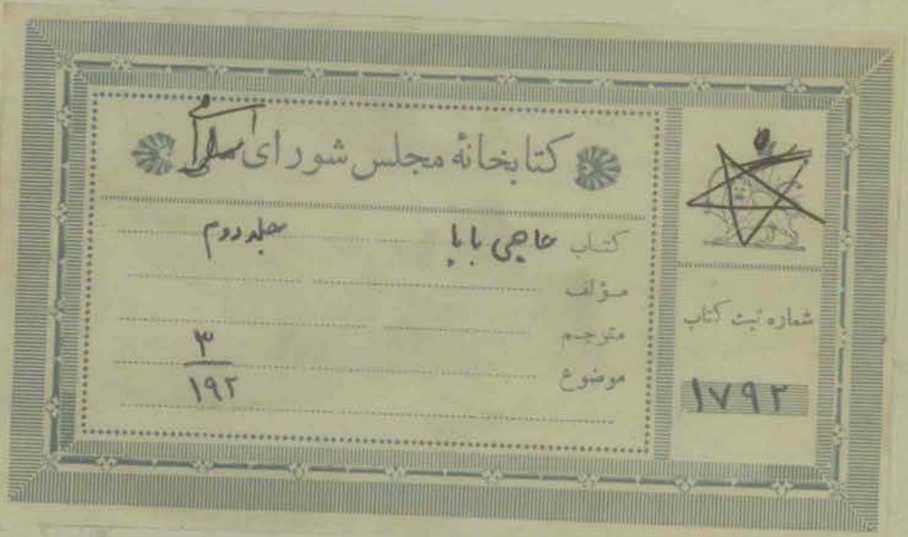

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳
۴۵۷

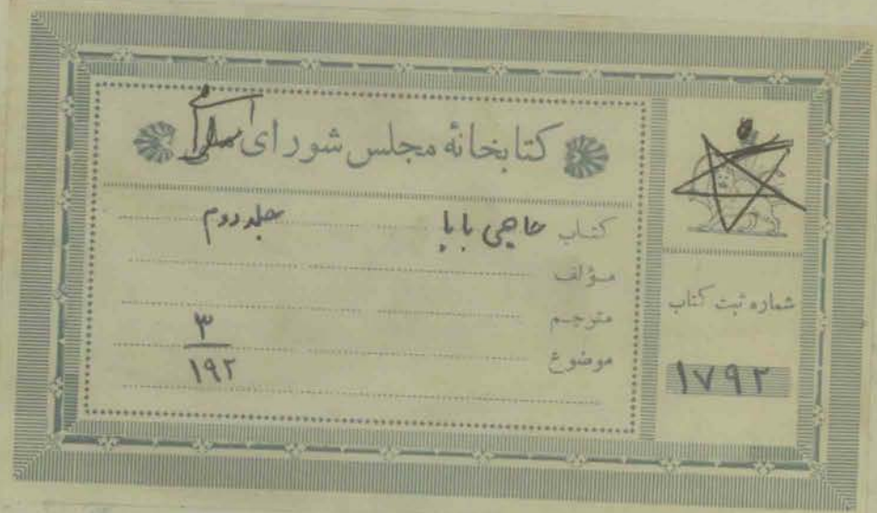

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب حاجی بابا ... جلد دوم

مؤلف ...

مترجم ...

موضوع ... ۳/۱۹۲

شماره ثبت کتاب

۱۷۹۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی | ۳

۴۵۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲

حاجی بابا

بهترین رمانهائی است

که در سال هزار و هشتصد

و بیست و سه میلادی بقلم مستر موریر

(یکی از ادبای فاضل انگلستان که بسمت منشیگری

اولین سفارت دولت انگلیس درعهد سلطنت خاقان مغفور

فتحعلیشاه قاجارنورالله مرقده بایران آمده بود) نوشته شده ، الحق درین

رساله عکس مجموعهٔ اخلاق و آداب و عادات ایرانیان را

به نیکوترین اسلوبی رسم نموده ، مختصری ازشرح حال

مصنف وتصریح به بعضی اسامی که در این

رساله باشاره ذکر شده درخاتمهٔ

جلدسوم سمت نگارش

پذیرفته

* * *

تمام حقوق و تصاویر حاجی بابا مع حق ترجمهٔ جلد سوم قانوناً محفوظ است

قیمت

جلدی . . .	چهارروپیه
دو جلد . . .	هفت روپیه
سه جلد کامل . . .	ده روپیه

حسب الامر مؤیدالاسلام در مطبع حبل المتین کلکته

بحلیهٔ طبع در آمد ربیع الثانی سال هزار و سیصد و بیست و چهار

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۰	۹	وزد	زرد
۱۸۰	۱۴	شستن	کشتن
۱۸۱	۱۸	گوس	کوس
۲۳۹	٤	گم	کم
۲٤۱	٥	زینت	زینب
۲٤٤	۱۰	گم	کم
۲٤٥	۱۸	هواسم	حواسم
۲۷۹	۲۰	میگذتم	میکشتم
۳۱۹	۱۳	خورد	خوردن
۳۳٥	۱۷	گردش	گردش زمان
۳۳٦	۱۳	می بیند	می بینید
۳٤٤	٥	خفته	خفه
۳٤۷	۱۳	مالگانه	مالکانه
۳٤۷	۱٤	قعزیه	تعزیه
۳٤۸	۱۷	نقچیباشی	نسقچیباشی
۳٤۹	۱٥	بغنود	بغنودند
۳٥۸	۲۱	بیغبر	بیغمبر
۳٦٤	۱٥	که در من	که من
۳٦٥	۲٥	باقبال	با قبای
۳۹۱	۱	رسیان	ریسمان
٤۳۱	۱۰	دیدم	دویدم
٤٤٦	۷	همرانش	همراهانش

فهرست جلد دوم حاجی بابا

صفحه	گفتار
۱۸۰	۳۲ ـ در آمدن حاجی‌بابا بخدمت دولت و نسقچی شدن او
۱۸٤	۳۳ ـ شمولیت حاجی‌بابا در اردوی شاهی ودخولش بخدمت دولت
۱۸۹	۳٤ ـ شمهٔ از ظلم ملازمین دولتی در هنگام مأموریت
۱۹۸	۳٥ ـ رسیدن حاجی‌بابا بعهدهٔ وکیل نسقچی گری
۲۰۱	۳٦ ـ جوان مردی حاجی‌بابا در بارهٔ زنی از ارامنه
۲۰٥	۳۷ ـ سرگذشت یوسف ارمنی و مریم
۲۱۰	۳۸ ـ بقیهٔ سرگذشت یوسف ارمنی و سلوك حاجی‌بابا با او
۲۱۳	۳۹ ـ در اطمینان دادن حاجی‌بابا بیوسف ارمنی
۲۱٦	٤۰ ـ در سلوك حاجی‌بابا با رؤسای خود
۲۲٤	٤۱ ـ حملهٔ ایرانیان بر لشکر روس و نامردی نامردخان
۲۳۰	٤۲ ـ بازگشت حاجی‌بابا به اردوی سلطانیه ودروغ پردازی او
۲۳٤	٤۳ ـ وقوع واقعهٔ هولناکیکه حاجی‌بابا را در بدر ساخت
۲٤۳	٤٤ ـ ملاقات حاجی‌بابا با یکی از دوستان قدیم خود درراه
۲٥۱	٤٥ ـ بست نشستن حاجی‌بابا و دفع ملالش ازشنیدن قصهٔ درویش
۲۷۳	٤٦ ـ تقدس فروشی حاجی‌بابا و آشنائیش با مجتهد بزرگ
۲۸۱	٤۷ ـ آگاهی حاجی‌بابا که درویشش بی نواساخته و نجاتش از بست
۲۸۷	٤۸ ـ رفتن حاجی‌بابا باصفهان ومقارن ورود وی رحلت پدرش
۲۹۷	٤۹ ـ اطلاع حاجی‌بابا بمیراث پدر و سوء ظن وی به بعضی
۳۰۳	٥۰ ـ تدبیر حاجی‌بابا دریافتن پول پدر و چگونگی حال طاس گردان
۳۰۹	٥۱ ـ کرامت طاس گردان و خیال حاجی بابا بعد از یافتن پول
۳۱۳	٥۲ ـ وداع حاجی‌بابا با مادر و همراهیش به یکی از ملایان
۳۱۸	٥۳ ـ تدبیر ملا نادان در اندوختن مال و منال
۳۲٤	٥٤ ـ دفترداری حاجی‌بابا در متعه خانهٔ ملانادان

صفحه	گفتار
۳۲۹	۵۵ ـ ملاقات حاجی‌بابا با عثمان آغا که اورا مرده انگاشته
۳۳۵	۵۶ ـ پریشانی اوضاع ملانادان از نکبت جب جاه و حرص بمال
۳۴۲	۵۷ ـ وقوع واقعهٔ غریبی که در حمام حاجی بابا را رخ داد
۳۴۷	۵۸ ـ نتیجهٔ قضیهٔ خطرناك حاجی‌بابا و بخیر گذشتنش
۳۵۲	۵۹ ـ جلوه نکردن حاجی‌بابا در درستکاری و سرگذشت ملا نادان
۳۶۲	۶۰ ـ تدبیر حاجی‌بابا و ملانادان در خور حال خود
۳۶۷	۶۱ ـ کشیدن ملانادان سزای حاجی‌بابا را
۳۷۰	۶۲ ـ شنیدن حاجی‌بابا واقعهٔ حمام و چگونگی حال ملاباشی
۳۷۵	۶۳ ـ گرفتاری حاجی‌بابا وخلاصی او از برکت کردان
۳۷۹	۶۴ ـ رسیدن حاجی‌بابا ببغداد و ملاقات وی با عثمان آغا
۳۸۳	۶۵ ـ تجارت حاجی‌بابا ومهر نا پایداری بدل دخترعثمان آغا افکندن
۳۸۷	۶۶ ـ بسوداگری رفتن حاجی‌بابا باستانبول با عثمان آغا
۳۹۱	۶۷ ـ تدابیر حاجی‌بابا در گرفتن زن شیخی را از کبار
۳۹۹	۶۸ ـ ملاقات حاجی‌بابا با شکراب و ترتیب ازدواج ایشان
۴۰۴	۶۹ ـ بزرگ شدن حاجی‌بابا از چپوقچیگری
۴۰۷	۷۰ ـ خود نمائی حاجی‌بابا و شکر آبیش با شکراب
۴۱۱	۷۱ ـ بروز لافهای حاجی‌بابا و طلاق شکراب
۴۲۰	۷۲ ـ واقعه که حاجی‌بابا را در کوچه رخ نمود
۴۱۶	۷۳ ـ جستن چاره برای انتقام و شرح حال میرزا فیروز
۴۲۴	۷۴ ـ اطمینان دادن سفیر به حاجی‌بابا و خدمات او بسفیر
۴۲۹	۷۵ ـ آغاز سرشناسی حاجی‌بابا و فائده رساندنش به سفیر
۴۳۷	۷۶ ـ نوشتن حاجی‌بابا تاریخ اروپا را و برگشتنش بایران
۴۴۲	۷۷ ـ در پذیرائی ایلچی فرنگ در طهران
۴۴۷	۷۸ ـ مورد التفات صدر اعظم شدن حاجی بابا
۴۵۱	۷۹ ـ اعتبار حاجی‌بابا ومنظور نظر عنایت و زیر شدنش
۴۵۶	۸۰ ـ وداع بد بختی حاجی‌بابا را، ومسافرتش بزاد و بوم خود با بزرگی

فهرست نقشجات حاجی‌بابا

در جلد دوم

نقشهٔ	صفحه	
۱	۱۷۹	تصویر حاجی بابا
۲	۱۹۲	رفتن حاجی‌بابا بقاق همراه وکیل نسقچی‌باشی
۳	۲۰۲	دریافتن حاجی‌بابا مریم را با جراحت
٤	۲۰۶	ربودن یوسف مریم را از چنك سوار ایرانی
۵	۲۰۸	حریق حجله گاه یوسف در شب زفاف و فرار مریم
۶	۲۱۰	باسیری رفتن مریم بار دوم
۷	۲۲۲	مکالمهٔ سردار با خلیفهٔ ارامنه در اوج کلیسا
۸	۲۲۶	رسیدن گلوله برکاب نسقچی باشی و فرار او و همراهانش
۹	۲٤۰	برتاب کردن زینب را از برج عمارت سلطنتی و قتل او
۱۰	۲٤۸	داخل شدن حاجی‌بابا در بست و محروم بر گشتن نسقچی
۱۱	۲۵۶	گذاشتن بقچه جلوبابا عبدل در عمارت سلطانی
۱۲	۲۵۸	گشودن زن بابا عبدل بقچه را و غلطیدن سر بریده
۱۳	۲۶۰	نهادن زن بابا عبدل سر را در دیزی و گذاشتن بر تنور نانوائی
۱٤	۲۶۲	افتادن سر از طاقچهٔ دکان علی کور دلاك و تحیر او
۱۵	۲۶٤	یافتن یانقوی یونانی سر را در دکان خود و گذاردن اورا در زیربای یهودی مقتول
۱۶	۲۸۰	رفتن درویش از قم و بینوا ساختن حاجی‌بابا را
۱۷	۲۸٤	آمدن شاه به قم و نجات حاجی بابا از بست
۱۸	۲۹۲	رسیدن حاجی‌بابا باصفهان در حالت نزع پدرش

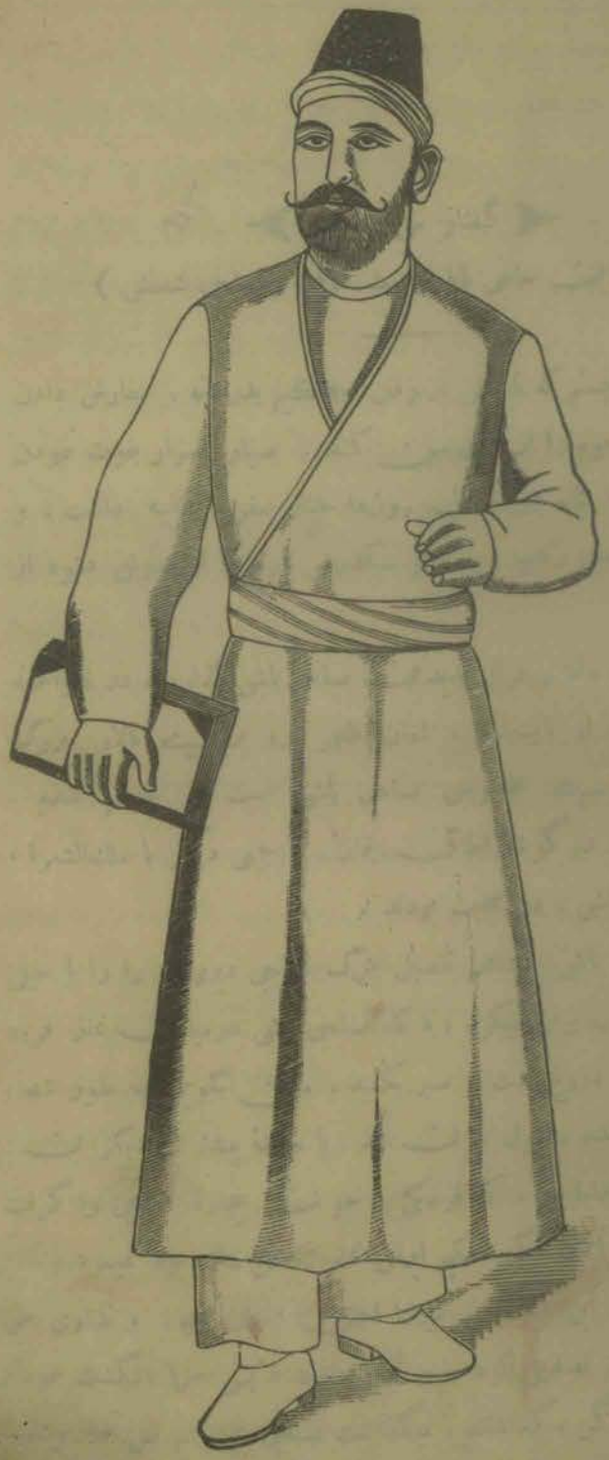

(حاجی بابا اصفهانی)

نقشهٔ	صفحه	
۱۹	۳۰٤	طاس‌گردانی درویش برای پیدا نمودن اموال پدر حاجی‌بابا
۲۰	۳۱٦	ورود حاجی‌بابا بمجلس ملانادان و دادن رقعهٔ مجتهد را باو
۲۱	۳۲۰	گفتگوی ملا نادان با حاجی بابا در خلوت
۲۲	۳۲٤	رفتن حاجی‌بابا در متعه خانهٔ ملا نادان و مکالمهٔ وی با زنان
۲۳	۳۳٤	متعه نمودن حاجی‌بابا زن حکیم باشی را برای عثمان آغا
۲٤	۳۳۸	بردن ملا نادان و حاجی‌بابا را بحضور شاه با کشیش ارامنه
۲۵	۳٤۰	بیرون کردن ملانادان و حاجی‌بابا را از شهر با کمال افتضاح
۲٦	۳٤۲	رفتن حاجی‌بابا در خزینهٔ حمام و یافتن نعش ملاباشی را بروی آب
۲۷	۳٤٤	داخل شدن حاجی‌بابا در لباس ملا باشی باندرون او
۲۸	۳۵۲	گرفتن حاجی‌بابا کیسهٔ اشرفی را از عبدالکریم مباشر ملاباشی
۲۹	۳٦٦	گرفتار شدن ملا نادان در لباس ملا باشی
۳۰	۳۷٦	گرفتاری حاجی بابا در قافله و رهائی او به برکت کردان
۳۱	۳۸۰	ملاقات حاجی‌بابا با عثمان آغا دربغداد بردکان پوست فروشی او
۳۲	۳۸٤	مرهم نهادن زن و دختر عثمان آغا به دنبل حاجی بابا
۳۳	۳۹۰	آمد وشد حاجی‌بابا درقهوه خانهٔ که قرب خانهٔ شکراب بود
۳٤	۳۹٤	گفتگوی حاجی‌بابا با گبر سفید در قبرستان منباب مزاوجت شکراب
۳۵	٤۰۲	مجلس عقدخوانی شکراب با حاجی‌بابا
۲٦	٤۰۸	منافشهٔ حاجی بابا با شکر لب
۳۷	٤۱٤	بیرون کردن شکر لب حاجی بابا را از خانهٔ خود
۳۸	٤۲۰	بیان حاجی‌بابا سرگذشت شکراب را بمیرزا فیروز سفیر ایران
۹	٤٤۲	آمدن ایلچی فرنگ در دربار ایران و خواندن خطابه

گفتار سی و دوم

(درآمدن حاجی بابا بخدمت دولت و نسقچی شدنش)

فرصتی می جستم که تا پیش از رفتن حکیم بدرخانه ، سفارش دادن عهدهٔ نسقچی مرحوم را از برای من کند . بسیار اصرار بفوت نمودن وقت نمودم ، چه شاه در آن روزها خیال سفر سلطانیه داشت ، و حکیم نیز از ملازمین رکاب بود ، و سبکدوشی بارم را از دوش خود از خدا میخواست .

وعدهٔ صریح داد و قرار بدیدن نسقچی باشی گذارد ، در دیوانخانه منتظر آمدن او بایستادم . اذان ظهر دو بروی تالار بزرگ دیوانخانه که جایی مخصوص نسقچی باشی است ، حاضر شدم . نسقچی باشی خود در گوشهٔ اطاق بنماز ، و جمی دیگر با ملك‌الشعرا ، و ایشك آقاسی باشی ، در صحبت بودند .

ایشك آقاسی باشی ، بشاعر تفصیل مرگ نسقچی دیروزی را را با خیلی کم و زیاد و تعجب بیان میکرد ، ناگاه نسقچی باشی درمیان نماز فریاد برآورد ، که دروغ است ! صبر بکنید ، من بگویم چه طور شد . عاوز نشهد نخوانده مشغول بیان شد ، با مبالغهٔ بیشتر از دیگران ، قضیه را بدینجا انجامانید ، که فرنگی ، خون بیچارهٔ نسقچی را گرفت و بمرد ، و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام تکاپش داده بود نمیمرد .

در اثنایی این گفتگو ، میرزا احمق داخل شد ، و تداوی مرا بجای تکذیب بیشتر تصدیق کرد ، و حق داشت ؛ پس مرا بانگشت بنمود ، که ، اینك آنکه اگر میگذاشتند ، نمیگذاشت نسقچی بمیرد . پس همه چشمها

بر من دوخته . تفصیل قضیه را چنانچه واقع شده بود خواستند . من هم سی بسیار نمودم ، نه چنانچه واقع شده ، بلکه چنانچه گفته شده بیان کنم ؛ و هنرهائیکه آنجا بخرج مردم داده بودم ، اینجا باسم حکیم خرج دهم . میرزا احمق ، از این مدایح سر افراز ، و برایے خدمت نمودن بمن مهیا ، به نسقچی باشی گفت ! که این جوان بسیار قابل و مستعد گرفتن جایے نسقچی مرحوم است .

نسقچی باشی تعجب کنان ! که حکیم جلادی خواهد . این کار تازگی دارد ؟ شاعر (باگوشهٔ چشم بمیرزا احمق نگریست) که « چندان تازگی ندارد » طبیب و جلاد ، سیاه وزرد ، برادر یکدیگر اند ، مرگ ، خواه آهسته آهسته از تاثیر حب باشد ، و خواه بیك ضرب کارد هر دو یکی است .

حکیم گفت ، جناب ملك‌الشعرا ! شاعرها را هم نمیتوان از برادری سیاه و زرد ، و طبیب و جلاد ، خارج دانست ، چه فتح و شکست و کشتن و بستن در دست و قلم آنها هماره ساری و جاری است ، لذا این نیز کم از آنها نیست ، چنانچه ملك‌الشعرا میتواند همین جا نشسته بچار فرد روس را از گرجستان بیرون کرده ، تصور کند و همهٔ لشکریانش را از دم تیغ ایرانیان بگذراند و مورد تحسین هم واقع گردد

نسقچی باشی ، اندکی سر و شانهٔ خودرا نیم باند کرد ، که دخول روس بگرجستان ، مثل افتادن کیك است به تنبان بنده . اندکی زحمت میدهد ، اما اگر بکنم ریشه اش را بر میکنم ؛ حرف روس منحوس قابل زدن نیست . آنگاه از برایے قطع دنبالهٔ کلام روی بمن کرد ، که « بسیار خوب ، تورا بخدمت قبول میکنم ، بشرطیکه تو هم بوی با روت را بقدر من دوست داری » . و باید بدانی که نسقچی را قوت رستم ، و قدرت پشنگ ، ودل شیر ، وزهرهٔ پلنگ می باید ، پس سراپایم را نگریست ، و از وضع و طورم خوشنود گشته گفت : برو نائب را به بین ، همین حالا

لباست را بپوشاند ، و تکالیفت را معین کند .

نائب نسقچی باشی ، مشغول تدارکات سفر شاه و لوازم مسافرت را ترتیب میداد ، و از تابینان نوشته میگرفت . بعد از اظهار مطلب ، اسب نسقچی را با لباس صاحب مرده بمن تسلیم ، و غدغن بلیغ نمود ، که خوب متوجه شو ، و تادم و پوست داغ شهریاری او را نیاوری ، دیگری نخواهندت داد . مواجبت سی تومان ، خرج خود و اسبت با تست . پس چنانچه باید ، ملبس و مسلح شدم ، و از آلات نسقچیگری تبری باقی ماند ، که آن بایست از جانب دولت داده شود .

از مطلب پر دور نرفته ، اول قدری از حال نامرد خان نسقچی باشی رئیس ما بشنوید ، مشارالیه مردیے بود بزرگ اندام ، پهن شانه ، درشت استخوان ، سالش نزدیك بچهل و پنج ، اما جوان و قابل ، میتوان گفت خوب جوانی است . سیمایش سهمناك ، ابرویش سیاه و پر موی ، ریشش مشکین و عنبرین ، چهره اش تیره ، دستش بزرگ و پهن ، از مویے بجا پیچ سینه که از چاك پیراهنش مینمود ، قوم وخویش با حضرت خرس بودنش نمودار بود ، رویے همرفته صورتش مهیب ، و وضعش با موقع ، لبش مطابق و موافق ، شهرتش آسایش شهر را کافی ، دیدارش دفع نسق مفسدان را وافی ، در خوش گذرانی وعیش و عشرت مشهور زمان ، علی‌الرؤس بلکه با بانگ گوس شرابخوار ، در خلاء و ملاء ملایان را مذمت گذار . با اینکه ، باید سیف‌الاسلامش شمارند ، با نام میر غضبی و جلادی آزارده ناسش می پنداشتند ، خانه اش عشرت آباد ، یعنی بیت‌اللطف ، شب تا صبح صدایے تار وتنبك و رقص مرد و زن باند بود ، لوطیان همه وابستهٔ او ، مقلدان دستهٔ او با همه خباثت وناپکاری ، ازعنف وسختی که وظیفهٔ منصبی او بود ، سرمویی فروگذار نمیکرد . اغلب اوقات ، باآواز دف و نی ، و دور عرق و می ، صدای چوب و فلك و تضرع و نسق و کتك هم باند بود . در

سواری چست و چالاك ، در جریده بازی چیره و بی باك ، با اینکه قالب و قوارهٔ مرد جنگی و پر دلی داشت . در واقع کم دل و کم زهره ترین ناس بود ؛ عیوب ذاتی خود را در سایهٔ شاه اندازیها ، و روباه بازیها می پوشید ؛ و با کسانیکه از چند و چون وی خبر نداشتند ، سامی و افراسیابی میفروخت .

تا وقت رفتن شاه ، منزلم شبها در خانهٔ حکیم ، و روزها کارم جمع آوری سیورسات بود ، بنقد همه چیز را بی زحمت بنسیه میخریدم . در زمان اقامت خانهٔ حکیم ، از آنچه از بیماران بزور اندوخته وآنچه با هنر خود بدست آورده ؛ زیر انداز ، و رویی اندازی ، دست و پا کرده بودم . بیچاره نستچی که در دستمان مرد ، بخویشاوندانش گفتم ، که باعتقاد من اینجوان مسلمان پاك بود ، در مرگش تقصیری بر ما وارد نیاید ، چه همه کس میداند تدبیر ما با تدبیر خدا نساخت ، رخت خوابش ابریشمین است ، و استعمال حریر درشرع حرام ؛ وآنگهی چون در این رخت خواب پایش را رویی بقبله نکشیدند : این رخت خواب از چشم قبله افتاد ، این بود که رخت خواب او را بمن دادند ، که « الخبیثات للخبیثین » .

آئینهٔ لازم داشتم ؛ میرزائی ، ناخوشی برقان داشت ، و صورتش را در آئینه زرد میدید ، خاطر نشانش کردم که زردی در آئینه است ؛ و صورتش مثل گل شگفته ؛ میرزا برآشفت ، آئینه را بمن داد که این آئینه هم بجهنم رود ، من فورا آئینه را بلعیدم .

در اعمال دینیه میرزا احمق خیلی سخت ، و در منهیات و محرمات بسیار موسوس بود . بخدائی لازم داشتم ، و احمق دوجفت از آن را در یك اطاق داشت . شب و روز دیده برآنها دوخته بودم ، که بچه تدبیر جفتی از آن را بربایم ؟ اگر نیمهٔ از تدابیر درویش صفر را داشتمی ، اکنون اسباب سفرم در این بخدانها نهفته بودی . عاقبت

تدبیری کردم : یکی از سگان (که در طهران از شپش و شاهزاده و شتر کمتر نیستند) در نزدیکی خانهٔ ما در زیر دیوار خرابهٔ بچه نهاده بود . پوشیده از چشم مردمان ، بچگان او را آورده در یکی از آن بخدانها گذاشتم ، ودیگری را از استخوان انباشتم . در وقت سفر حکیم برأی العین ، بخدانها را بر از سگ بچه دید ، که مادر شان آدم را پاره پاره میکرد . متعجب و متحیر ! آن را بشگون نیك نگرفت ، معانی و تأویلات چند برآن زدند :— یکی میگفت : « این دلیل بر آنست که از خانم ، یك خانه پر از حرامزاده متولد خواهد شد » . دیگری میگفت : « بچه سگان چشمشان باز نشده است» ، یعنی خدا نکند که ما هم مثل حکیم بشویم ! حکیم خیلی دلش به بخدانها میسوخت ، ولی ناچار قرار بجاست بخدانها داده ، و حکم به بیرون انداختن آنها را با سگان داد ، و فورا من مهیا بدرون آوردن آنها گردیدم ، بنابراین تدابیر مردی شدم صاحب بخدان . اندکی پس از آن اینقدر خرت وپرت جمع کردم که بزحمت سیاهه گرفتن می ارزید ، در هنگام سفر ، دیدم که اگر بارپس بنه برداران بندگان شاهی بر سر استریی بنه بردار جانه زده و بجنگم ، جا دارد .

—***—

گفتار سی و سیم

(شرکت حاجی بابا در اردوی شاهی ، و دخولش بخدمات دولتی)

روز حرکت شاه باردوی سلطانیه از جانب منجمین تعیین شد ، بیست و یکم ربیع‌الاول چهل و پنج دقیقه قبل از طلوع آفتاب براه افتادیم ، و یکسر در کوشك سلیمانیه ، که نه فرسخی کنار کنج است فرود آمدیم . همراهان اردوی سلطانیه همه بساعت معین در آنجا حاضر شدند ، همراهان شاه عبارت بود ، از یکفوج سرباز ، و شتران زنبورخانه ، و یکدستهٔ سواره ، ووزراء ، و صاحب منصبان بزرگ ، و مستوفیان . همه یکبار بحرکت آمده ، شهر در یکروز از ثلث سکنه محروم ماند . بنظرم چیز ندیده آمد ، گویا مردم طهران بلکه مردم ایران مانند زنبور عسل ، تراك نحل کرده ، باتفاق درکند دیگر میروند .

قطارهایی استر و اشتر ، از بار و بنه ، و رخت خواب ، وفرش ، و اسباب ، مطبخ ، و چادر ، وجل ، و پلاس ، و آذوقه بر بار گرد و غبار ، و آواز زنگوله و غاغله و ولولهٔ قاطرچیان و ساربانان چشم و گوش فلك را تیره و خیره میداشت .

صبح روز حرکت ، مرا بر دردوازهٔ گماشتند . تا مانع ازدحام خلق در راه شاه شوم ، دهقانان که شبها آذوقه و میوه بشهر میآوردند ، و تا گشودن در پشت دروازه منتظر می ماندند ، امر شد که از راه دیگر بروند . سقایان ، راهها را با دقت تمام چنان آبپاشی و رفت و روب کرده بودند ، که بهتر از آن به تصور نمی آمد . آمد و شد پیره زن ، بسبب بد او غوری ایشان ، در سر راه شاه غدغن بود .

در آن روز دور باش مردم ، در خود غیرتی دیدم که هرگز گمان آن را بخویش نمی بردم ؛ آن زمان ارازلی و اوباشی چه قدر مردمان معتبر را اهانت کردم ، و چنان بی‌محابا و بی تحاشی چاق بسر و مغز مردم مینواختم ، که نسقچیان میگفتند : عجب حرامزادهٔ بزمرهٔ ما داخل شده . بشهرت کار آمدی و جرات وظلم شدادی مانند سایر همنظاران خود امیدوار بودم ، که رفته رفته بمناصب عالیه برسم .

خلاصه ، اردو به راه افتاد . شبانه یك قطار شتر زنبورك خانه بانتظار اردو در سلیمانیه رفت ؛ وصدایی توپ سواری شاه بلند شد ؛ و سکوت بهر سوی مستولی گشت ، همه صامت و ساکت منتظر ایستادند . اول تفنگداران ، بعد از آن یدك داران با اسبان پاکیزه یراق مرصع و زین بندهایی کشمیری و اطلس زردوز اعلی ؛ سپس شاطران و ریکابیان دات اقدس شهریاری ؛ و شهزادگان ، و وزراء ؛ پس از آن یك تیپ سواره در رسیدند ، بزرگان و وابستگان ایشان ، و بسیاری از وابستگان وابستگان ، ومیرزایان ، و نوکران ، و قلیان برداران ، و آشپزان ، و شاگرد آش پزان ، و فراشان ، یادوان ، مهتران ، قاطرچیان ، ساربانان ، و اردو بازاریان ، ده هزار بیشتر همراهیان اردو بود . گویا معشر ومحشری بزرگ برپا شد . از این بیان معلوم توانید نمود که از پیش چشم من و دروازه بان قزوین چه تماشا و هنگامها میگذشت . سر وکلهٔ پادشاه ، باریش از پهنا تا دوش ، و از درازی تا کمر ، با چهری پر ازعلامت قهاری و جباری ، پدیدار شد . چشم و سر و گوش و بینی من هریك جداگانه از ترس ، تودیع یکدیگر می کردند .

همکنان جمله از دروازه بیرون رفتند ، و من با دروازه بان برای رفع خستگی مشغول قلیان کشیدن بودم ؛ ناگاه زن وزیر که مأذون بهمراهی شوهر بود و به اردو میرفت ، از آنجا بگذشت . زینب و شومی بخت آن بخواطرم در گذشت . شب پیش (بنا بروایت نورجهان)

اورا بقصر قجر شمران ، به آموختن سازندگی ، و نوازندگی ، با سایر مطربان فرستاده بودند . چه شاه خواسته بود تا مراجعت از اردو ، زینب قابل حضور شده باشد . چشمم بقصر قاجار ، و پایم راه سپار ، اگر مأمور رفتن باردوی سلطانیه نمی بودم ، احتمال داشت بد آنجا بروم ،

بامیدی که بدهم بوسه خاك آستانش را
زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را

روز نوتم بسر رسید ، بخیمه گاه نسقچی باشی رسیده ، برای من با پنجنفر نسقچی دیگر خیمهٔ برپا دیدم ، در شهر هم با هم آشنائی جزئی داشتیم (در اینجا همدیگر را بدانستیم) چه عرض و طول چادر زیاد از شش گز نبود . رفقاء ، مرا ناشی و کوچکتر می‌شمردند ؛ و من ، نظر به مصلحت وقت تحمل مینمودم .

نسقچی باشی ، علاوه بر نائب که ذکر خیرش لازم ، وکیلی هم داشت ، که من بواسطهٔ او باوج اعلای معروفیت و توانائی عروج کردم . این وکیل لقبش شیر علی ، و اصلش شیرازی . با آنکه او شیرازی و من اصفهانی و آن همه رقابت موروثه ، با یکدیگر دوست جانی شدیم . روزی گرم او بمن قاچ خربوزهٔ تعارف کرد ، و من با دست خود قاپانی برای اوچاق کردم : من هیضه کردم او با چاقوی خود خون مرا گرفت : اسب او قولنج کرده بود ، من با آب تنباکو اماله اش کردم : دوستی از دو سو محکم شد ، و بقول حکماء ، نخل حیاتمان بیکدیگر پیوسته یك میوه داد . اما او ، سه سال از من بیشتر داشت ، بزرگ هیکل ، خوش صورت ، فراخ شانه ، کمر باریك ، و توپ ریش بود . بروتهایش کلفت و گمراه ، و مانند شاخ تاك که بر دیوار باغ بپیچد بپیچان از بناگوشش در گذشته بود .

شیر علی : در خدمت چکیده بلکه مربا بود ؛ چرا که در مجلس اول

چشمبازیش معلوم شد ، چشم مرا هم خیلی باز کرد .

می گفت : برادر ، شاه مواجبی نمیدهد ، اگر هم بدهد دوایی درد ما نمی شود ؛ مزد ما ، بسته بخدمت ما ، بقولاق ، یا برشوت و نسق بها ، یا چیز دیگر ، ازین قبیل هاست : باید عبرت از رئیس خود گیریم که ضرب‌المثل است ، (سگ را بصاحبش میشناسند) . مواجب نسقچی باشی سالیانه هزار تومان است : آنهم بامم نه رسم ، برسد یا نرسد خدا میداند . اما اقلاً پنج وشش مقابل آن خرج دارد ؛ اگر از جای دیگر نگیرد ، از کجا میکند ؟ خانی مغضوب و مستحق کتك و جریمه می‌شود ؛ البته حد کتك و جریمه بمیانی وابسته است ؛ که بنسقچی باشی باید بدهد ! اگر پول هنگفتی داد ؛ ما چوب را بجایی پای او بفلك میزنیم . این روز ها یکی ازمستوفیان باین بلا مبتلا شد . برای حرمت ، نمدی زیر پایش انداختیم : دو نفر نسقچی فلکه را گرفته بودند ، و من با یکی دیگر چوب میزدیم . عمامهٔ شال کشمیری را از سر وشال را از کمر و جبه اش را از بر (چون حق صریح ما بود) بدواً ربودیم ؛ آهسته و چنان که نه شاه و نه کسی دیگر بشنود ، گفت : « اگر هیچ چوب نخورم ده تومان میدهم » . چون پایش بفلك برکشیده شد ، مشغول کار شدیم . برای اطمینان و خواطر جمعی ازوعدهٔ او ، اولاً بنا کردیم بضرب حقیقی زدن ، تا فریادش بلند شد ؛ پس باستادی چنانچه شاه هم نفهمید ، بخواطر خواه خود ، برمقدار نقد موعود افزودیم ؛ تا اینکه بنا کردیم ، بزدن چوب بر روی فلکه ، مقاولهٔ طرفین همانا بدین طریق شد :— « ایوای ! امان ! مردم ! غلط کردم ! شما را بخدا ! به پیغمبر ! دوازده تومان . بجان پدر و مادر تان ! پانزده تومان . بریش شاه ! بیست تومان . به دوازده امام ! سی تومان ، چهل تومان ، پنجاه ، شصت ، صد ، هزار تومان بحضرت عباس ! هر چه بخواهید » . قسم که بحضرت عباس رسید ، کار تمام شد . اما ، نامرد بدر سوخته بهمان شدتیکه بسرعت می افزود ، در

فراغت کاست ؛ و از آنچه اول وعده داده بود ، زیاده نداد ، آنهم از ترس اینکه اگر بار دیگر دمش گیر بیاید جان بسلامت به برد .

این حکایت شیر علی ، چنان رگ اشتهای مرا جنبانید ، که بجز چوب زدن و پول گرفتن هوسی در دلم نماند . روز تا شام ترکه بدست در گردش ، هر چه شکل آدمی داشت میزدم ، بقوهٔ ورزش و ممارست ، اگر میگفتند : آنچه در عالم با هست همه را بیکبار چوب زن ، میزدم . منکه درخود هیچ سنگدلی وشجاعت گمان نداشتم ، نمیدانی چه شیر بی پیری شده بودم ؛ اما حقیقة امر این است ، که این صفت از عبرت و معاشرت دیگران در من پیدا شد .

اسپ تازی را دو روزی گر به بندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود

در آن اوقات زندگانیم در عالمی بود ، که بجز بینی دری ، گوش بری ، شقه کردن ، داغ نهادن ، چشم کندن ، دم توب گذاشتن ، از بام انداختن ، چیزی دیگر نمی‌شنیدم . میتوانم گفت ، که اگر بدوم را میدادند که پوستش را بکن و پر از کاه کن چون همدانیها مضایقه نداشتم .

گر بمنصب برسی مست نگردی مردیی

—***—

گفتار سی و چهارم

(شمهٔ از ظلم ملازمین دولت در هنگام مأموریت)

پادشاه آهسته آهسته بسلطانیه ، راه پویان ، بعد از چهارده روز در ساعتی معین و سعد اندوز بکوشك تابستانی نو ساختهٔ خود فرود آمد . این کوشك در پهلوی خرابهایی شهر قدیم ، بر تلی واقع ، بچمن سلطانیه مشرف منظرهٔ خوش و خرم دارد ؛ در زیر پای نظارگیان تا چشم کار میکرد چادر سفید بر افراشته بود . من این حالت نستجیگری خویش را ، با حالت اسیری خود درمیان ترکمانان قیاس کنان با عظمت و شکوه بر خود میبالیدم ، که باری ، امروز مردی هستم ! زمانی مردم مرا میزدند ، و امروز من مردم را میزنم ؛ اسم فاعل و مفعول را مثالی صحیح شدم . مثلاً وقتی که آخوندم چوب میزد تا عربی آموزم ، اسم مفعول و بمنزلهٔ لازم بودم : اکنون که فعلم . میتواند بدیگری تجاوز کند ، بمنزله اسم فاعل و متعدیم .

من در تصور و تصدیق این قضایای اتفاقیه ، شیرعلی داخل چادر که رفیق ، چه نشستهٔ ، کار و بار چله شد ؛ بهمراه من بیا ، و کار مدار ، برایی اردو سیورسات باطراف و جوانب حواله شده . سیورساتیکه بده قاچ سوار ، (که میانهٔ اینجا و همدانست) حواله شده بود ، بعذر اینکه ، چند روز پیش شاهزاده بعزم شکار آنجا رفته ، و سیورساترا چرانیده ، نرسیده است . تحصیل آن ، و تحقیق آن ، و آوردن ریش سفیدان ، و کد خدایان آنجا را بخدمت نستجی باشی ، بمن واگذار کرده اند . چون رفیق منی ، با همهٔ لند لند نستجیان ، که قوللق را

از دست ایشان گرفته ام ، تو را بهمراه میبرم . بعد از نماز عصر بهمراهی حاضر باش ، که باید فردا صبح در آنجا باشیم .

من از شادی بتاب که باین زودی قوللق پیدا کردم ؛ و با بی خبری از شالودهٔ کار شیر علی ، میدانستم ، که این چنین فرصتها امثال ما مردمان جاه‌جو را خیلی غنیمت است ، با خود گفتم ، که اگر « شاهزاده از سیورسات چیزی برای ما بجای نگذاشته ، دریغ از زحمتا » اما باز خیال میکردم ، که هر چه بجا نمانده باشد بقدر سیر کردن ما مانده ، چنانچه شاعر گفته است .

خورند ارمغز را برجایی ماند
اقلاً پوستی از هندوانه
کنند از جانه ار ریش کسی را
از او ماند بجا البته جانه

اسبم در پهلوی چادر در جدار بود بشتافتم .

کشودم پای بند از پایی رهوار
نهادم زین و بر کش بر بکاهل
بدو گفتم که ای پابسته خامخال
هلا پابند خویش از پایی بگسل
اگر ایرانئی را بگسلانند
چو تو پابند از پا گر چه مشکل
لگد اندازی و گردن فرازی
تماشا کرد باید رب سهل

بالجمله من و او ، با یك قاطر بند و پنه دار در وقت غروب از اردو بیرون رفتیم ، در عالم نوکری با بی لقب بیگی ، هم دست و پا از رفیق وشمه نقرهٔ برایی سر اسب خود ، و کمری نقره برای میان خویش کرایه کرده بودم ؛ بشرطیکه اگر گم شود تاوانش را بدهم ، و اگر نه بکرایه

سوقاتی برای او به برم .

با آن یراق و آن کمربند ، شب همه شب راه بیابان ، دو ساعت پیش در راه نخوابیده ؛ وقت بیرون رفتن گله و قلیان کشیدن صحرا روندگان ، به (قاچ سوار) رسیدیم . از دیدن ما ؛ معلوم است اهالی دست و پا چه شده زنان روی بوشیدند ؛ و مردان بتواضع برخاستند . حالا بیا و باد و بروت میر غضبانهٔ شیر علی را باش ، که با چه قارت و قورت ، کد خدای آنجا را خواست . مرد ریش سفیدی محترم با لباس از منش خود ساده‌تر ، پیش آمد ، و سلام داد ؛ و بایستاد ، که کد خدا ؛ بنده شما منم . خوش آمدید ، صفا آوردید ، قدم بالایی چشم ! بسم‌الله ! از اسب فرود بیائید ، بفرمائید . یکی جلو اسب را گرفت ، دیگری رکاب را ، و سومی زیر بغلمان را گرفته از اسب فرودمان آوردند ؛ بزرگی فروشی ما دیدنی بود ؛ بر رویی سکوی درخانهٔ کدخد قالیچهٔ گستردند ؛ تا اطاق حاضر شود ، تمام اهل ده دو دنبال سر ایستاده و ما بروی قالیچه نشسته بودم .

کدخدا با دست خود چکمهٔ ما را از پایی کند ، از انواع تعارفات رسمی که نسبت به بزرگان بجا میآوردند سر موئی فرو نگذاشت . (شیرعلی) بی حیا مثل کسیکه در واقع مستحق آن احترامات است آنهارا برپش خود میخرید ، بعد از دمی چند بچپوق زدن ، روی بکدخدا نمود : که « مردکه ، تو که کدخدای قاچ سواری ، بدان که من از جانب پادشاه آمده ام ، از جانب پادشاه ! محض اینکه بدانم چرا بحسب فرمان پادشاه که دو ماه پیش ازین بوالی همدان فرستاده شده‌است ، مقرری خود را باردویی سلطانیه نفرستاده اید ؟

کدخدا ، اگر دروغ بگویم چشمانم از چاله در آید ! (مردم را نشان دهان) این مردم همه میدانند ، که من تا حال دروغ نگفته ام ؛ هرچه گفته ام ، باز همان را میگویم :—

سرکار نسقچی باشی . عرض می شود ، که تو حمد خدا را ، چشم حقیقت بین ، و گوش حق شنو داری ، آدمی زیرك ، و هوشیاری ، متدین و خدا پرست ، من راست و پاکش را عرض بکنم ، بعد از آن تو هرچه میخواهی بکن ، خود دانی .

شیر علی : من نوکر پادشاهم : هر چه پادشاه فرموده ، آنرا میکنم ، کد خدا : اختیار داری ، حالا بعرض من گوش بده ، سه ماه پیش ازین ، وقتیکه گندمها پیش از یك گز قد نکشیده بود و بره ها در پشت سر مادران خود مرمر میکردند ، هرکس بکار کشت خود مشغول و با گاو وگوسفند خویش مشعوف بود ؛ کسی از طرف (خراب قلی میرزا) آمد . که ارباب فردا بدینجا بشکار ، گورخر ، وآهو ، وکبك میآید ، بامر وی باید خانها را برایے خدم وحشم او خالی کنید ؛ مردم را جمع کرده ، که تا وقت بودن شاهزاده دراینجا ، خرج مطبخ ، و پول کاه و جو مالها همه با شما است . از این خبر ، مردم هراسان ، که کیادهٔ شاهزادگان کشیدن نه کاری آسان ، خواستیم با رشوت و التماس و اثابت دفع بلا کنیم ، نشد . فرار بخالی کردن ده ، وفرار کردن بکوهها دادیم ، تا از این ستارهٔ دم دار رستگاری یابیم . سرکار نسقچی باشی ؛ اگر آن وقت حالت این بیچارگان ، و ریختن آنچه دارند و ندارند ، وفرار کردن ایشان را بکوهها میدیدی ، دلت کباب وجگرت آب می شد .

شیرعلی ؛ باآواز بلند . بارك الله ! « ده پادشاهرا تق و لق میآندازید تا خراب گردد ، و توقع آنهم دارید که دلم کباب و جگرم آب شود » . چنین نیست ، اگر پادشاه بفهمد همه را از شمشیر میگذراند .

کد خدا ؛ سبحان الله ! تا آخر گوش بدهید ، از اوقات تلخی فرود خواهید آمد . گاو وگوسفند خود را با آنچه میتوانستیم برداشتیم ، و بمیان دره و آب کند کوهها فرار کردیم ؛ در ده بجز کربها و سه زن

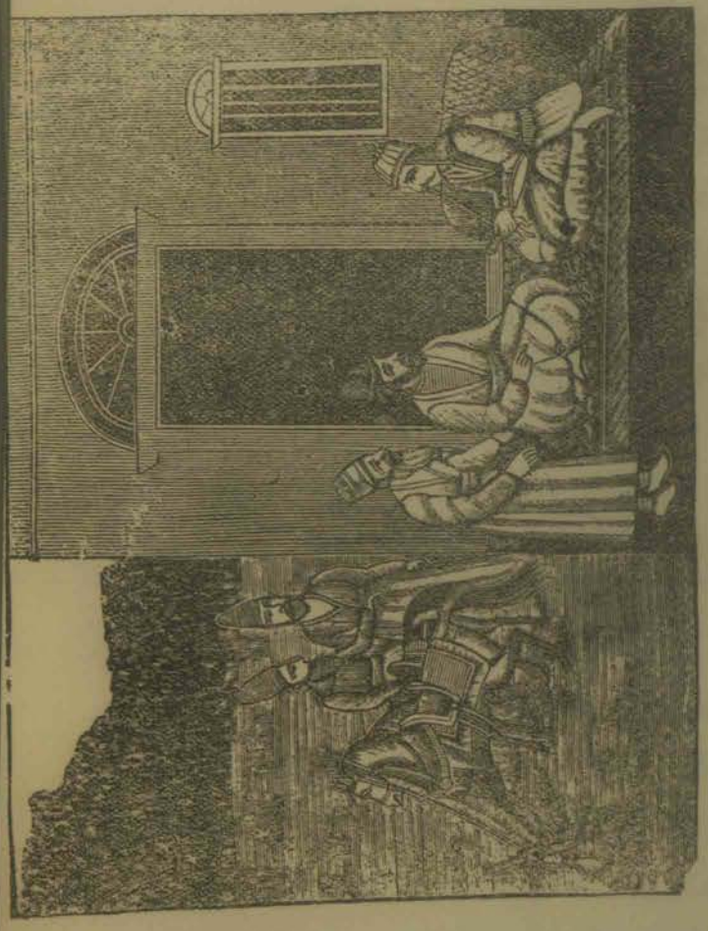

(رفتن حاجی بابا بقلق بهمراه وکیل نسقچی باشی و التجای کدخدا بآنها)

پیر ناخوش چیزی برای شاهزاده نماند .

شیرعلی ، روی بحاجی بابا کرده ، باواز خشن گفت : « حاجی بیگ ، می بینی : مال و اموال و آنچه اشیاء گران بها داشته ، بکوه برده اند ، و برای شاهزاده کربها را با زنان پیر ناخوش گذاشته » . خوب ، کدخدا ، باقی را بگو .

کدخدا : سرآقا ، ما ، درمیان درها و کنار آبها چادر زدیم ، و آدمی چند گماشتیم تا بما خبر آرند . ظهر روز دیگر ، خبر آوردند که شاهزاده با خدم و حشم بسیار آمد ، از فرار اهل ده در غضب شده ، امر فرمود تا خدمتگارانش درهای خانهارا بزور شکسته داخل وجابگیر شدند . گفتند : برای اطفاء آتش غضب شاهزاده ، یکی از زنان پیر ، چشم را بسته ، دهن را گشوده ، از فحش و دشنام بشاهزاده چیزی باقی نگذاشت . سپس شاهزاد امر فرمود ، تاآذوقه وعلوفه ازجای دیگر آوردند ، و در خانهٔ ما نشستند ، همراهانش آنچه در خانها یافتند بردند . اول آلات و ادوات کشت و زرع ، ازآن بعد در و پنجره ، و در آخر تیرهای خانها را بجای هیزم همه را سوزاندند . اسبان را درکشت زار بحصیل بستند ، آنچه از پیش اسبان باز ماند چیدند و بردند ، خلاصه ما را بخاك سیاه نشاندند : اکنون خانه خراب ، بی پول ، بی لباس ، بی گاو و گوسفند ، نه خانه ، نه زندگی ، بجز خدا و شما ، پناهی نداریم .

ازین سخنان ، شیر علی ، از جای برخاست ، و ریش پیر مرد را گرفته گفت « مردکه ، باین ریش و پشم سفید حیا نمیکنی ، اینطور دروغ میگوئی ؟ دو دقیقه پیش باقرار خودت هر چه گران بها داشته بکوه بردید ، و حالا خانه خراب شده اید . این میشود ! ما این همه راه برای مزخرف و نا مربوط شنیدن تو نیامده ایم ، اگر خیال ریشخند ما داری ، اشتباه کردهٔ ، تو شیرعلی را نمیشناسی : ما این جور مردمانیم

اگر یك چشم مان در خواب باشد آن یك دیگر بازاست » اگر تو روباهی ما بدر روباهیم » اگر تو کهنه آپارتی هستی ما کهنه آپارتی تریم . باید ریش تو خیلی سفید تر و ازین دراز تر باشد » و چشمت خیلی دنیا دیده تر ، که ما را رو دست بزنی » .

کد خدا » خدا نکند ! من هرگز فریب تو نخواستم . من کجا ؟ ایخیال کجا ! ما رعیت پادشاهیم » هر چه داریم و نداریم از پادشاه است ! اما چه کنیم ! لختمان کرده » پوستمان کنده اند » این تا روهامان ، این لته هامان . نه در خانهٔ مان جبه ایست . و نه در کشتمان خوشه .

شیر علی » من این حرفها سرم نمی‌شود ، پوست کنده یا نکنده » جبه دار یا بی جبه » ما یك کار کردنی داریم ، و یك حرف گفتنی » حکم پادشاه باید بجا بیاید . یا سیورسات ، یا بدل سیورسات » یا تو و سائر ریش سفیدان را بسلطانیه بحضور حاکم می بریم .

از آن بعد کد خدا » ریش سفیدان را بگوشهٔ کشیده ، با سرگوشی باستشاره و استخاره پرداختند » وما ، باکمال تشخص وکیف ، بی آنکه کیکمان کزد ، چپوق میکشیدیم ، و فیس میکردیم .

نتیجهٔ استشاره اینکه ، به نزدیك ما آمده یکی شیرعلی را بکناری کشید ، وکد خدا با کمال چرب زبانی و چاپلوسی به نزد من آمد ، که آقا ، « هم من ، و هم سایر اهل این ده ، محبت غریبی بتو پیدا کرده‌ایم ، همانا تو خضر وقتی که خدا بخلاصی ما بیچارگان فرستاده است ، کسیکه مارا ازین ورطه نجات دهد توئی » . کد خدا ، این حرفها بے چاپلوسانه را میزد ، و من با وقار تمام با چپوق خود بی‌صدا بازی میکردم » اما راستش بگویم ، همینکه حرف رشوه بمیان آمد طور دیگر شدم .

کد خدا گفت : ما مشورت کردیم ، و متفقیم بر اینکه . چیزی که نداریم چگونه بفرستیم ، این مسلمی است . آمدیم بر سر اینکه اگر شما این بلا را از سر ما دفع کنید ، حاضریم چیزی بشا پیشکش کنیم .

من ، بسیارخوب ، ولی‌میدانید تنها نیستم ، بزرگی داریم ، اگر چم بزرگ ما را نه بینی ، این حرفها مفت است : ازین گذشته ، چربی دست او را من من روغن باید ، نه مثقال مثقال !

کدخدا » چه بکنیم ، هرچه داریم ظاهر و باطن : اما تحمیلات امسالهٔ ما خیلی گران بود ، بجز فرزند و زن چیزی بجای نگذارده که بدهیم .

من » رفیق ، راستش این است ، که اگر پول نقد ندارید ، بیهوده زحمت مکشید : با پول نقد بالای سبیل شاه نقاره میتوان زد » ولی بی پول ، بجز ضرب چوب چیزی دومیان نیست .

کدخدا » ازکجا پول ، پول اینقدر کمیاب است که اگر زنان ما بیایند تعویذ گردن می کنند ، و اگر ما مردمان بیچاره بچاه تومان بدست آوریم ، خود را مالك کوه نور میشماریم » و در زیر خاك پنهان میکنیم ، که قارونیم . پس سر بگوشم فرود آورد ، که « تو مرد متدینی ، احمق نیستی ، اگر خلاصی ممکن است ، ما را بدهان شیر بنداز » (رفیقم را نشان دهان) ، گفت : « به بینم ، چم این را چه طور میتوان دید ؟ به پنجتومان نقد ، و یك شلوارقصب سرخ میتوان دهنش را بست یانه » ؟

گفتم : « این را نمیدانم ، ولی میدانم ، که رحم ذرهٔ در دل او نیست : تو مان را ده ، وشلوار را یکدست رخت کنید ، باکه بگردن قبولش بگذارم » .

پیره مرد گفت : او » خیلی است ، « همهٔ ده ما باین مبلغ نمی‌آزرد . پنج تومان با یك شلوار ! تو او را باینکه میگویم راضی کن ، تعارف تو هم لای چشمان ، تو را هم راضی خواهیم کرد .

مجلس ما بدانجا انجامید ، من مشتاق اینکه آن دیگر بگوش شیر علی چه یا سینی خوانده ، و او مشتاق ، که کد خدا بمن چه افسونی دمیده » خودرا بیکدیگر رساندیم . از فقرات گذشته ، یکدیگر را مطلع ساختیم . معلوم شد که هر دو میخواسته اند بدانند ما چند مرده

حلاجیم . بشیر علی گفتم ، رفیق ، من تورا جانوری فلم داده‌ام که اسیر نمیشوی ، و چندانکه شترمرغ آهن میگذارد تو نقره و طلاء حرصت بحدیکه از آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است ، همه از مآت والوف باید گفت .

شیر علی ، راست و خوب گفتهٔ ، اگر تو را راضی نکنند ، با این نرمی همهٔ سختی از دست من بر میآید .

در آخر ، بعد از نجوایی بسیار ، همهٔ اهل ده با کد خدا ، هدیهٔ بزرگی از سیب ، و امرود ، و عسل ، و پنیر تازه ، در خوانچه آوردند ، با کمال فروتنی التماس پذیرفتن آن نمودند .

کد خدا آهسته پنج تومان و شلوار را در پیش ما نهاده ، از بیچارگی اهل ده بنوعی سخن گفت ، که بجز دل شیرعلی هردلی بود آب میشد .

ما با هم ساخته ، هدیهٔ شان را رد کرده ، پیش ایشان انداختیم . دست با چه شده خوانچهٔ میوه بر سر ، آهسته بی صدا و ندا برفتند .

بعد از نیم ساعت ، کد خدا بحکم دستورالعمل ، با ده تومان و یکدست رخت آمد . بعد از خوردن میوه ها ، و گذاشتن شیر علی ده تومان را در جیب ، من بروی کد خدا نگران که مال من کو ، اما بجز بعض اشارات و رموز وی چیزی در میان ندیدم . از تنگی حوصله بی تابانه گفتم ، آخر کو ؟ و چه قدر ؟

گفت ، اندکی تأمل بفرمایید ، هنوز حاضر نیست .

در آخر ، بعد از کشاکش بسیار ، دهقانان ، شلوار مرده ریگ رد کردهٔ شیر علی را ، در مجموعهٔ بزرگ ، با سخنان اعتذار خیلی از مجموعهٔ بزرگ تر بحضورم آوردند .

بانگ برآوردم ، که این چه چیز است ؟ عجب مردمان بی شرمید ؟ مگر نمیدانید که من نستجیم . پدر آدم را میسوزانم ، بلائی بسرتان بیاورم که اگر بر روی نان بگذاری سگ نخورد ؟

کد خدا ، تو خیال میکنی همه کس مثل تو خر است ؟ با این شایستهٔ مادر صمد ، که هفت هشت بارا زیارت کرده ، میخواهی مرا احیاء بکنی ؟ تو می پنداری ، با این پیراهن یوسف ، چشم من روشن خواهد شد ؟ بیا بردار ، و برو گم شو ، به بین در عوض این شلوار ، نستجی چه قبا برای آدم میدوزد . بعد ازین سخنان ، کد خدا در کار دلجوئی من ، ناگاه شیر علی شلوار را برداشت که ، « به بینم چه طور چیزیست » . پس مانند کسیکه می خاست بر آورد کند ، رو بروی آفتاب گرفته بنگریست و ته کرده در پهلو نهاد ، که ، « هیچ عیبی ندارد ، خوب چیزی است : من قبولش دارم » . کد خدا ، « خانه آبادان خدا پدر شما را بیا مرزد » .

از این سخن مردم ده انگشت بر دهان ، کسی را یارای دهان گشائی نماند ، من با دست تهی ، یعنی با لنگ بی شلوار ، چیزی که فهمیدم تجربه این بود ، که « بعد ازین با همشهریان و همکاران خود ، چگونه حرکت کنم ، و بکسیکه خود را دوست من گوید ، چطور اعتماد نمایم » با این حال برگشتیم .

—***—

گفتار سی و پنجم

(رسیدن حاجی بابا بعهدهٔ وکیل نسقچی گری)

دورهٔ بزرگ ، که بترك قاطر بنه بسته بودیم ، تنها پیشکس بزرگان شد . از ورود باردو ، اول پیش نائب رفته ، او ما را پیش رئیس برد ؛ رئیس در چادر با جمعی از رفقاء باختلاط مشغول بود .

بشیرعلی گفت ؛ خوب چه کردی ؟ سیورساترا آوردی . یاکدخدا را ؟

شیرعلی جواب داد : خدمت سرکار عرض می شود ، که نه سیورسات را ، نه کدخدا را . کدخدای قاج سواران دو بره خدمت سرکار فرستاده ؛ و ما بچشم خود دیدیم ، که بیچارگان بجز این دو بره چیزی در بساط ، بلکه جانی در جسد نداشتند ، هر چه داشته و نداشته از دستشان گرفته اند : بلکه ، اگر چیزی بایشان فرستاده نشود ، از گرسنگی گوشت یکدیگر را خواهند خورد .

نامرد خان :— بسیار خوب ، اگر گوسفند نداشتند ، بره از کجا فرستادند ؟

شیر علی :— راست است ، و حرف سرکار درست ؛ اما سخن من سرکندم بود . نه گوسفند .

نامرد خان :— ؛ چرا بموجب فرمان ، کد خدا و ریش سفیدان را نیاوردی ؟ اگر من آنجا بودم ، زنده زنده آتششان میزدم . زانو بند میکردم ، تا اقرار چیز داری بکنند . بگو به بینم ، چرا نیاوردی ؟

شیر علی :— بمن نگاه و استشهاد کنان ؛ ما خیلی جهد کردیم ، بستیم ، زدیم ، خش دادیم ، حاجی همه را دیده و میداند ؛ و گفت اگر

پول ندهید ، البته کسی به شما ها رحم نخواهد کرد . ترحمی از ما بایشان نشد ؛ وحالی کردیم ، که « خان رحم در دل ندارد ، اگر یکبار زیر دستش بیفتید دیگر خلاصی ندارید » .

نامرد خان :— اینها همه را گفتی ؟

شیرعلی :— گفتم ، و چنان ترسیدند ، که اگر زمین میشگافت فرو میرفتند .

نامردخان :— رو بحاجی بابا نموده . حاجی ، « من نمی‌فهمم چرا شما بی آنها برگشته اید » ؟

حاجی :— با تواضع تمام . « راستی بنده هم نمی‌فهمم » ، او نائب دویم بود ، و همه کاره ، و من هیچ کاره ؟

نامرد خان ؛ خشمناك رو بحاضرین گفت :— « این دو پدر سوخته بد بهم نساخته اند » . شیرعلی ، پسر من ! بنان ونمك پادشاه ! بگو به بینم ، چه قدر گرفتی ؟ حاجی ، تو که یکماه پیش نیست ؛ در خدمت منی ، بگو به بینم چه اندوختی ؟ هرچه قسم خوردیم و عذرآوردیم ؛ کسی گوش نداد ، و باور نکرد ؛ در آخر ما را از چادر بیرون کرده بدست نائب سپردند ، تا کدخدا را آورده ، رو برو کنند .

چون با شیر علی تنها ماندیم ، فی‌الفور خواست آنچه گرفته با من قسمت کند ، ده تومان را از جیب در آورد ، که نصفش را بمن دهد .

رو باو کرده گفتم :— رفیق ، « حالا کار از کار گذشته . شراب را تو خوردهٔ ، درد سر و خمار را هم تو بکش ؛ من چرا خود بخود ناخوش شوم . تو خود درس خوبی بمن دادی » .

بسیار سعی کرد که در وقت رو برو شدن باکد خدا ، از پیش حاشا کنیم ، و هر نوع قسم بخورد ، من شهادت بدهم ؛ اما من فریب وی نخوردم . میگفت اگر پایم من بفلك رود ، زندگی بر من حرام

است ؛ بهمه چیز تن در میدهم ، الا بچوب ؛ من چوب زنان را چندان رنجانده ، و بیرحمی در حق شان کرده ام ، که اگر بدستشان بیفتم زنده جان بدر نمیبرم ؛ سوگند ها یاد کرد ، که بچوب خوردن تن در نخواهم داد . بار دیگر که بحضور خواستند ، کسی را از وی خبر نشد .

(رفت بد آنجا که عرب نی فکند)

تحقیق حالش از من خواستند ، گفتم ؛ « اینقدر میتوانم گفت ، که از چوب سخت مینرسید » .

در ورود کد خدا و ریش سفیدان ، مرا رو برو بردند ، همه باتفاق گفتند ، که ، « حاجی چیزی نخواست ونگرفت ، بلکه اصرار هم داشت ، که پیشکشی لایق باید به بزرگ ما داد » . همه شکایتها را بجان شیر علی بستند ، که استکمال بد بختی ما بدست او شد ، و پوست بدن مجروح ما را او کند .

این وقائع ، همه آهسته آهسته دلیل عاقبت بخیری من می شد ، و راه پیشرفت ترقی مرا میگشود ، قصهٔ راستی و درستی من بهر سویی پیچید ، و حکایت یگانهٔ روزگار بودنم بدهانها افتاد .

یکی میگفت ؛ که این درستی و راستی در سایهٔ دانستن حکمت و طبابت اوست ، که میداند ، آبرو بهتر از مال است . دیگری میگفت ؛ که کهنه اصفهانی است . جائی نمیخوابد که آب از زیرش در رود .

خلاصه ، باستادی و رندی مشهور شدم ، و همه طالع را مسعود می شمردند ، چرا که بخت بکام میگشت . نتیجهٔ این سرگذشتم چنان شد که بجای شیر علی ، نائب دویم نستچی باشی ایران شدم .

اگر چه از سوق کلام و سرعت انتقال من بدان مقام چنان ظاهر میشود که منصبی کوچك بوده ، ولی در ضمن معلوم خواهد شد که خیلی جلیل و متضمن خدمات بزرگ است .

—***—

گفتار سی و ششم

(جوان مردی حاجی بابا دربارهٔ زنی از ارامنه)

لشکر پادشاه روس که با دولت ایران جنگ داشت . آن روز ها در گرجستان بود ، و ترس آن میرفت که از حدود رود ارس بگذرد . حاکم ایروان ، ملقب بسردار ومقرب شهریار ، ازمدتی باز ، با جرجیهای روسیه بطریق جنگ وگریز ، بستیز و آویز بودی ؛ و خود را بخراب کردن دهات و قصبات سر راه مشغول میداشتی . ولیعهد گردون مهد حاکم تبریز ، درنزدیکی آنجا ، با اردویی قرار برآن داده بود که دشمن را تا قفایس و باصطلاح اهل دربار تا پشت دیوار شهر مسکو براند .

اردویی سلطانیه ، هر روز منتظر ورود خبر پرش ، که بایست بقمشلو برند بود ؛ و در تدارك پذیرائی سران دشمنان ، که برای نشان فتح و ظفر بایستی فرستاده شود ؛ تا اینکه چاپاری جلو زیر بهمراهی پنجبار سر ، باردو آمد ، سرها را با طنطنهٔ تمام در سر راه چادرها چیدند . اما چون مؤکداً استمداد هم خواسته بود ، معلوم میشد که حادثهٔ تازهٔ واقع شده است ؛ ازین جهة بزرگ ما ، نامرد خان را فردای همان روز با ده هزارسوار برگشتند ، که بزودی بکنار ارس رود .

مین باشی ؛ یوز باشی ؛ اون باشیان ؛ در اردو بدین سو و آن سو شتابان ، تهیه و تدارك نامرد خان را میدیدند ، و دستور العمل خویش را میگرفتند . چادر نامرد خان پر از سرکردگان بود ، بایشان دستورالعمل و چگونگی حرکت شان را میداد . مأموریت من اینکه ، با یك فوج نستچی ، یکروز پیشتر از همه برای ترتیب سیوسات بروم . این

کار کوشش وزحمتی فراوان درکار داشت ؛ ولی اگر پر کردن کیسه هم میخواستم نیکو فرصتی بود ؛ اما از حرکت شیرعلی متنبه شده ، جرأت گرفتن رشوه ننموده ، عهد کردم ؛ با آب قناعت آتش حرص وطمع را فرو نشانم .

با ابوالجمی خود بشتاب یکروز پیش از ورود اردو بایروان رسیدیم . سردار هم بعد از هجوم به قشلو ، خود را بدآنجا کشیده منتظر سواران نامرد خان بود . و اردوی ولیعهد از سمت دیگر مرحد بسرحد گنجه ، که تازه بدست افتاده بود میرفت ، و چون ولیعهد نمی توانست از اردوی خود لشکر جدا کند ، سردار از اردوسیے شاهی استعانت جست .

بعد ازملاقات سردار با نامرد خان وکنکاش ایشان ، قرار بر این دادند که از برای اطلاع از حرکت لشکریان روس بهرسوی جاسوسی رود ؛ من با بیست نفر از جانب نامرد خان مأمور بدینکار شدیم ، سردار نیز برایے بلد بیست نفر همراهان کرد . وقت غروب همه جمع شده ، بعد از شام براه افتادیم . نزدیك طلوع آفتاب بده اشترك رسیدیم ، تا از آنجا بفرق کلیسا ، جایگاه خلیفه رویم . درکنار پل اشترك ، کلیسا خرابهایے ارمنیان بسیار است . ناگاه یکی ازهمراهان بانگ برآورد ، « نادعلیاً مظهرالعجائب » ، این هیکل عجیب وغریب چیست ؟ آنچه من می بینم ، شما هم می بینید ؟

یکی گفت ؛ من هم می بینم : غول بیابانی است ! یا هیکل شیطانی ! این ساعت ساعت غولان و این وقت وقت شیاطین است ، که میآیند و مردگان را میخورند ، شاید حالا هم در آنجا مرده میخورند .

من هم چیزی میدیدم ، اما تشخیص آن نمی توانستم داد .

بر سر پل ایستادیم ، و چشمها بجانب سیاهی دوخته ، همه باعتقاد اینکه چیزی خارج از عادت ، و ماورای طبیعت است . جمله پناه به پیغمبر ، و امام می بردیم . وکسی یارای پیش رفتن نداشت ، هر یك بنام دفع و رفع و

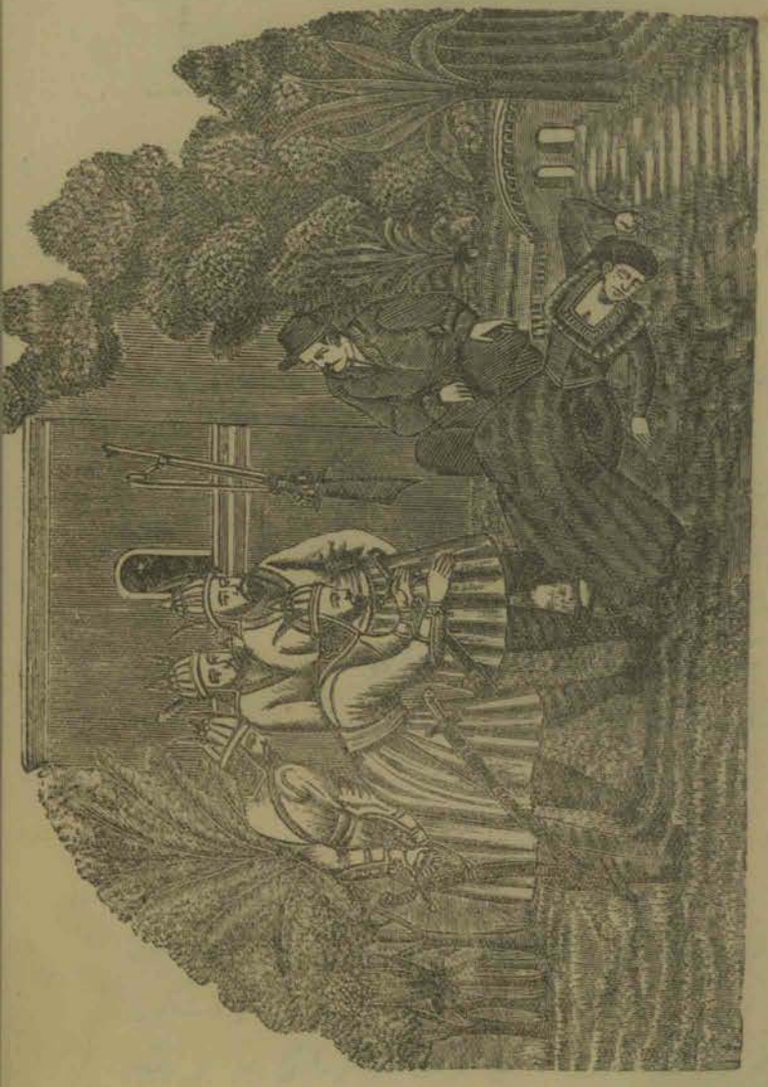

(در یافتن حاجی بابا مریم را با جراحت بسیار)

گریزاندن شیطان وغول ، آیت و عزیمتی میخواند .

پیر مرد عراقی گفت ، که بند تنبانها را بگشائید ، تا اگر غول است در رود ، چه ما در اصفهان این امر را تجربه کرده‌ایم ، خیلی مجرب است .

جوانی ترك گفت ؛ این تجربهٔ بند تنبانی برای گریزاندن غول اصفهان است . غول آذربایجان باین چیزها از میدان بدر نمیرود . باید پا چه را ور مالید ، و او را پیکرد ، این بگفت و اسب بر انگیخت ؛ پس از لحهٔ چند خبر آورد ، که غول زنی است چادر سفید ؛ با مردی در پناه دیوار پنهان شده اند .

با پنج شش تن از همراهان برای تحقیق بخرابه رفتم ، چه وظیفهٔ جاسوسیم چنین اقتضاء می نمود .

در زیر طاق شکسته ، زنی دیدم نیم مرده بر روی زمین دراز کشیده ، و جوانی سر بگریبان پهلویش نشسته ، هر دو جوان و هر دو با لباس کرجی ؛ و با اینکه زن پژمرده و زرد گونه بود ، آثار وجاهت از او پیدا ؛ جوان قمه در کمر ، تفنگی بدیوار نهاده ، یکی از آن برازندگانی بود ، که هرگز مانند آنجوان ندیده . روبند زن سفید ولی جا بجا خونین و دریده بود .

پرسیدم برادر ، اینجا چه میکنید ؟ اگر ره گذرید ، چرا براه نمیروید ؟ جوان ، سر برداشت که ای جوانمرد ، روزیاری و دستگیری است ! اگر هم بگرفتنم مأموری ، بحق مردی ، و مردانگی مرا از جنگ سردار برهان .

گفتم ؛ نی ؛ نی ، بگرفتن تو مأمور نیستم ، تو خود بگو از کجا میآئی ، و بکجا میروی .

جوان مرد جواب داد .

آن به که نپرسی تو و ما نیز نگوئیم
کافسانهٔ ما باعث صد گونه ملال است

اولاً از روی یاری و مددکاری این زن نیم مرده را به پناهگاهی برسان تا نمیرد ، چه مجروح است ؛ و تیمارداری لازم دارد . آنگاه من بیان حال خود را خواهم کرد ، وهر آئینه دلت بحال من خواهد سوخت ؛ اگر از غلامان سردار نباشی .

مرا دل بحال او چندان سوخته بود ، که التماس لازم نداشت : با وُعدهٔ یاری ، زنش را روپیے پوشیده باآه وزاری بخانهٔ پیره زنی برده به تیمار داری ماهر سپردیم . جوان مرد گفت ، من ارمنیم ، و اهل اشترك هم همه ارمنیند ، اینکار سخت بجا شد . و این خبر مارا بشارتی بود .

—***—

گفتار سی و هفتم

(سرگذشت یوسف ارمنی و مریم)

خیالم این بود که برایے استراحت خویش و جریدن حیوانات بکوه (ابهران) روم ، ولی قبیلهٔ که بایست سیورسات از ایشان گرفته شود ، از ترس جنگ بکوهها گریخته بودند ؛ ناچار بامید خبر یافتن از لشکریان روس در (اشترك) ماندم .

بعد از دو ساعت خواب ، و صرف ما حضر ، جوانمرد ارمنی را طلبیده ؛ تا شرح حال خود خصوصاً کیفیت فرارش را بیان نماید . چون روز روشن شده بود ، ازملاحظهٔ وجنات حال وحرکاتش چنان استنباط کردم که سرگذشت او نباید دروغ وساختگی باشد ، مختصراً بدینگونه بیان حال خود نمود :—

من ارمنی ، و اسمم یوسف . پدرم کدخدای ده (قشلو) که در دو فرسخی اینجاست میباشد . بمناسبت سرد سیری آنجا و کوهستانی مکانات ، و جزئی استحکامات ، از ظلم وجور حکام اندکی در امان بودیم . عمو و خالویم در خدمت (اوچ کلیسا) بودند ، و مرا مربوط نمودن بدآنجا خواسته ؛ بمدرسهٔ آنجا فرستادند ، در کتابخانهٔ مدرسه ، با اینکه اکثر کتابها راجع بدینیات بود ، کتابی در تاریخ ارمنیان پیدا کرده ، مطالعه نموده فهمیدم ؛ که ما وقتی در دنیا قومی وملتی وصاحب حکمرانی بوده‌ایم . ازین معنی رگ غیرتم بجنبید ، چنانچه ترك طریق رهبانیت کرده ، اختیار فن سپاهیگری نمودم ؛ در آن اثناء جنگ بین روس و ایران پیش ، و ده ما در رهگذار لشکریان واقع شده بود . در یاری بخاندان خویش

بدآنجا شتافتم ، زراعتی که مایهٔ تعیش و زندگانی ما بود پایمال سیول خیول دو سوی گردید ، از آشنا و بیگانه اهالی را ترسان و پریشان یافتم . اینك شرح حال ما علی‌العموم ، و از آن من علی الخصوص . اینکه :—

روزی مسلح در کشتزار ، به یك سوار ایرانی برخورده که زنی را ترك داشت ، و از میان درهٔ پهلویم میخواست بگذرد ، چشم زن از دور که بمن افتاد ، بیاری اشارتم نمود ، و من ازروی غیرت دعوتش را اجابت کرده ، تیغ بر دست سر راه بر سوار ایرانی بستم ، بجهة سنگینی سربار خود ، دست به تفنگ و شمشیر یازیدن نتوانست ، باسب تازیدن آغازید ، سخت بروبیے بتاختم ، و از رماندن اسب او زن را از ترکش بینداختم ، خواست با من درآویزد ، حریف‌را سخت دید ، ازترس جان چارهٔ جز اینکه بگریزد ندید .

فوراً بیاری زن دویده ، در لباس ارمنیش دیدم ، چون بپرستاری شتافتم ، بهترین زنانش یافتم . سالش چهارده ، و به از ماه چهارده بود ، چشمم بر وی افتاد ، از پایے در افتادم ، زانویم لرزیدن گرفت و دلم طپیدن ، عشقش چنان بسراپایم مستولی شد که گفتی : از این جهان بجهان دیگر شدم . اگر چشم خیره نمی‌شد تا قیامت از دیدارش دیده بر نمی‌کندم ، چون خویش را در بغل بیگانه دید از عقل بیگانه گردید ، هراسان چهره بخراشید که خواب است یا خیال ، من و بیگانه امری‌است محال . ولی چون مرا همجنس‌دید میاش کشید ، و اندکی آرام شد ، گناه من نه آن که او را از چنگ دشمن ربودم ، بلکه چرا نقابش گشودم ، چه در میان ارامنه جز شوهر کسی نقاب زن را گشودن نتواند . سوگندها خوردم ، که گشودن برقع نه از روی هوا و هوس بلکه برایے افاقت و راحت تو بود . اطمینانش دادم ، که این راز درمیان من و او ماند و کسی دیگر نداند .

پس از آرامی گفت :— من این سوار ایرانی را نمی شناسم .

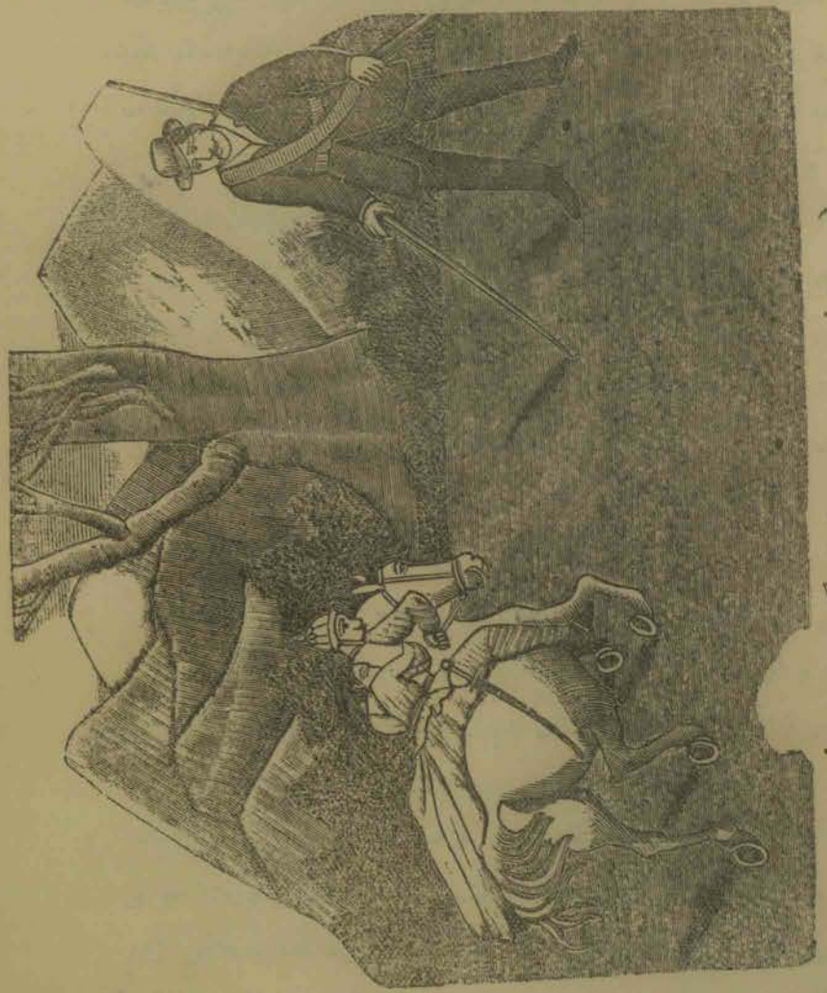

(ربودن یوسف مریم را از چنگ سوار ایرانی)

ولی چند روز پیش، جنگی بین ایرانیان و گرجیان واقع شد، ایرانیان جمعی از گرجیانرا اسیر گرفتند، و این مرد همانا در آب گل آلود ماهی گرفتن، و مرا بجای اسیر گرجی گذراندن خواست. صبحی زود کوزهٔ آبی در دست بسر چشمه رفتم، این مرد از پشت دیوار کارد بر دست برآمد، و بتهدید گفت: اگر صدایت برآید شکمت بدرم؛ مرا بر ترك خود بنشاند، و براند. دخترانی چند از دور این حال را مشاهده نموده، بفریاد و فغان برخاستند. محتمل است بخانواده ام خبر رسانیده باشند. مرا از راه و بی راهه بدینجا رسانید. و با همه تهدیدات او از تو استمداد نمودم، باقی را خود دانی.

در اینحال جمعی سواره و پیاده تازان و دوان دوان در رسیدند، دخترك فریاد برآورد. که «اینك خویشان من».

چون به همدیگر رسیده، ببوس و کنار پرداختند. من از یکسوی هراسان و لرزان که مبادا این نامردی را از من دانسته باشند؛ ولی حمد خدا را که، دختر مرا هوادار خود شمرد. و ایشان از من اظهار تشکر نمودند؛

پدرش نام و نسبم پرسید، گفتم، من پسر خواجه یروس، کدخدای قشلویم؛ شناسا در آمدیم، و شادمان گردید. و برای ادای شکرانه، باصرار و ابرام به مهمانیم برد.

در نزدیکی منزل، مرد و زن بدیدن ما شتابان، میگفتند:— که دیوی دجال خوی، آهن سر، فولاد پنجه، روئین تن، زره دار، بر اسبی سوار، که در وقت پویه زمین را شگافتی، و مانند رعد غریدی در سر چشمه آمده، مریم را بربود. و حامله ساخت، پس فرشتهٔ بصورت جوانی گشتاورز از میان ابر بکوه، و از کوه بدره فرود آمد باسلاحی اژدر شکل آتش فشان، مریم را از دست دیو خلاص ساخت، و اورا خاکستر وار بباد نیستی داد، و خود ناپدید گردید: همانا آن فرشته

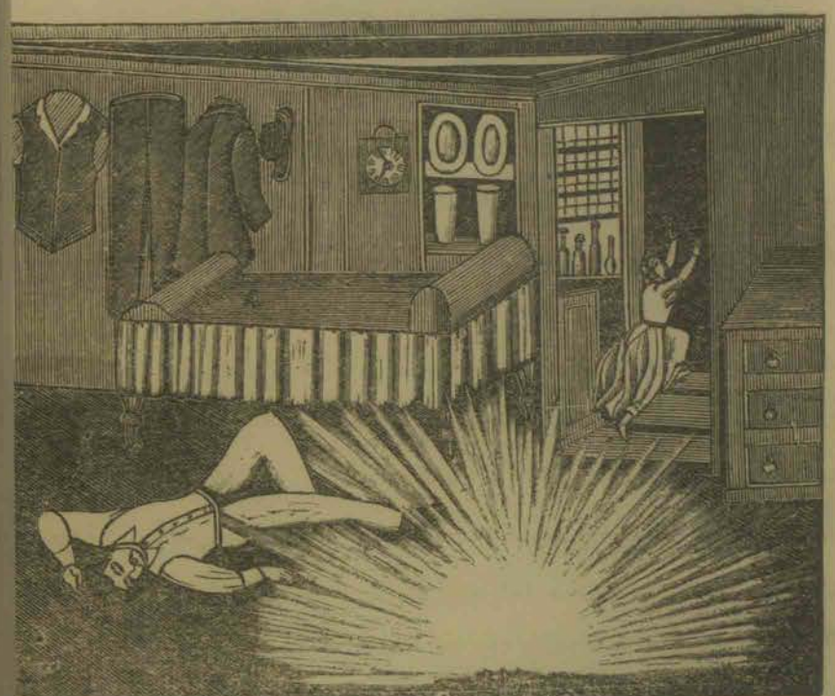

(حریق حجله گاه یوسف در شب زفاف و فرار مریم)

روح‌القدس مجسم بود ، که بخلاصی مریم آمد . مرا نا دیده فرشته انگاشته بودند ، و سخت بر خود میبالیدم که بهمان اعتقاد باز مانند . ولی یکی از کودکان که مرا بارها در گله بانی و گاورانی دیده بود گفت :— این فرشته نیست ، این یوسف پسر فلان قشلوئی میباشد ؛ با آن همه ، مرا صاحب معجزه میشمردند . خویشان مریم از شکرانه عاجز ؛ و دل من از عشق او مالا مال بود ، وهمه تن میسوختم و می ساختم . چه دیگر او را بی نقاب ندیدم ، مگر آن لذت همه لذت یك بوسه بود ؛ برخود مصمم کردم ، که ،

دست از طلب ندارم تا کام دل بر آید
یا جان رسد بجانان یا جان زتن بر آید

اگر همه باید با دیو دجال خوی بسازم ، آن فرشته مثال را میربایم . پس به تقریبی بمریم بی نقاب بر خورده ، دانستم که مهربانی از دو سوست ، بی سؤال و جواب در گذشتم .

فردای آن روز بخانه برگشته ، بدست و پای پدر افتاده ، مادر را شفیع ساختم ، که مریم را بهر بها باشد ، برایم خواستاری کنید .

پدر پوزش کنان ، که این وقت عروسی را نشاید ، من بی‌سروسامان ، جنگ درمیان ، درمیان عرصات عروسی ؟ یعنی چه !

خلاصه بزور و زاری عاقبت راضی شده ، بخواستاری رفتند . پدر و مادر دختر نیز راضی شده ، نشان داده نامزد شد ، شیرینی خورده تدارك عروسی دیدند . وهم در آن روزها ده ما بدست روس افتاد ، خانهٔ ما بحکم اینکه خانهٔ کدخداست منزل سرهنگ روسی شد . از ایرانیان بیش از روس میترسیدیم ، سرهنگ روس از ما دلگیر بود ، ولی از جانب مریم بیمی نداشتم . این سرهنگ مردی بود در صورت بعینه نسناس ، رویش مانند رخسارهٔ بر صبان سپید ، مویش مانند سوزن یا خار خار پشت برنگ کاه ؛ چشمانش کوچك ، و گود و کبود . بلکه زاغ

و در پشت تپه عذار ، و در دامنهٔ کوه پشانی . در مغك طولانی بینی ، اما چانه اش نوره کشیده ، و در نوك آن موئی دوسه نمودار .

(مگس گفتی بنوك تیر تخم مرغ ریدستی)

خلاصه شب زفاف شد . و من در حجله رفتم . ناگاه طوفانی برخاست ، از یکسوی رعد و برق و باران ، و از دیگر سوی غرش توپ و تفنگ و شیههٔ اسپان ؛ چیزی درمیان حجله افتاد ، گمان کردم ، برق است . بمریم صیحه زدم ، بگریز ! او درکار جستن نقاب بود . که من بیهوش افتادم .

چون بهوش آمدم ، عروسی خواب و خیالی نمود ؛ در روشنائی برق ، سر سرهنگ روس را خون چکان در دست سرباز ایرانی دیدم ، روسیان را تعاقب کرده . مردم از بام بام میگریختند .

دو سوار دیدم ، یکی زنی را بترك اسپ گرفته میراند . یاد مریم آمدم ، از پی ایشان دویدم ، پایم یارائی نکرده بیهوشانه نشستم ، تا صبح بدیدار شد ، فردای آن روز چون بحال آمده ، و بده رفتم ؛ ده را خراب ، مریم را باسیری رفته دیدم .

ایرانیان درکار شادی این فتح ، خبر ورود لشکریان روس در رسید ، خیمه از آنجا کنده بایروان زدند . چندیے از مریم بیخبر بودم آخر شنیدم که در سرای سردار است .

بایروان رفته ، و در پل زنگ ، که دیوانخانه بدآنجا مشرف است ؛ پانزده روز پی در پی ایستاده ، اثری ندیدم . عاقبت روزی ببالاییے بام آمده مرا دید و بشناخت ، بدست اشارتم کرد ، من خود را بنهر انداخته بپاییے برج رفتم . او از بالای برج خود را پائین انداخت ، بیاری بخت در نیمهٔ راه بشاخهٔ درخت بیدیے گیر کرده زخمدار شد . ولی هلاك نگردید ، اورا ربوده شناکنان بکنار آمده ، بکش بکش تا اینجا خود را رسانیدم ، اینك من و اینك او .

—***—

(باسیری رفتن مریم بار دوم)

گفتار سی و هشتم

(بقیهٔ سرگذشت یوسف ارمنی و سلوك حاجی بابا)

یوسف حکایت خود را باختصار تمام کرد ، و من متعجب ماندم . دستوری خواست ، برود زن خود را دیده از حالت وی بمن خبر آورد . چون تنها مانده ، با خود گفتم : اینجوان چنین حکایتی فی البداهه درحضور من نمی‌توانست بسازد . البته واقعیت دارد ، زن خون آلودهم گواه صادق اوست ، اما اگر بگذارم فرار کند در پیش سردار چه جواب گویم ؟ رفتن منصب سهل است ، حرف در سرگوش و بینی است . او را رها نباید کرد : که منافی نسنجیگری است ؛ لقمان حکیم چه خوب گفته ، « اگر پلنگ ، براستی باش ؛ تا سائر جانوران بدانند سر و کارشان باکیست : اگر دراز گوش و در زیر پوست پلنگ باشی ؛ پوستت را بدتر از آن می کنند که خر واقعی باشی » .

من در تردد که پلنگ واقعی باشم ، یا خری در پوست پلنگ . یوسف خبر آورد که مریم بخویش آمده ، و اندك راحت یافته ؛ اما از کثرت نشر خون از جراحاتش ضعفی بر او طاری است ، و ازین صدمه ساق پایش در اضطراب ، و تا چند روز ازینجا حرکت نمی تواند کرد . « مگر اینکه سردار تعاقب کند ، و بزور حرکتمان دهد » . و نیز گفت : « از وقت بیرون آمدن از ایروان تا ایندم مریم حالت بیان شرح حال خود نداشت » .

اکنون گفت : که چون از حجله با نقاب بیرون دویدم ،

دستگیر سربازی ایرانی شدم ، در روشنائی برق صاحب جلم دید . از ده دور تر ، با یاری دیگر باردویم برده بسردارم فروخت ، و سرداو مرا باندرون فرستاد . باآنحال در نظر سردار جلوه نمودم ، بلکه جلوه نمودن هم نخواستم ، چه حرکات و اطوار وخشیانهٔ او را ، باندرونیانش شنیده بودم ، گفتم : زنی شوهر دارم ، و نام شوهرم فلانی است ، و چون در خانهٔ مسلمانان زن شوهر دار محترم است ، محترم داشتند ، و کسی بخیال من نیفتاد . اما از شومی بخت بامید رهائی بیکی رازدل گشودم ، او برایی خود نهانی خبر بسردار داد ، سردار خواست که اقرار بدختری خود کنم ، بحاضر شدنم امر فرمود ، تا در حال بوصالم رسد . من بخیال فرار افتادم ، راهها بسته بود . تا آنگاه ملتفت پرتگاه پای پنجرهٔ اطاق خود نشده بودم ، چون آنجا را دیدم ، خیال کردم که خود را از آنجا پراندن بهتر از ناموس خود را دراندن است . دو سه ساعت پیش از آن که تو را به پیش سردار خبر فرستاد که حمام روم ، ومهیایی پذیرائی او شوم ، به بهانهٔ اینکه دو سه دقیقه کار خلوت دارم ، زنان را بیرون فرستاده ، در را بسته ، پنجره را گشودم ، و کردم آنچه کردم تا بتو رسیدم .

یوسف بعد از اتمام سرگذشت ، متحیر بیاری من التماس و التجا نمود . چون روز بالا آمده بود ، همراهان برای پژوهش سواره منتظر من بودند ، خیالی بخواطرم رسید ، که دفع همه دشواریها شود .

یوسف را طلبیده ، گفتم :— « بعد ازین حکایت ، من تو را رهائی نمیتوانم داد ، باقرار خودت ، زنی از اندرون سردار گریزانده ، که در مسلمانی بالاتر ازین خطائی نیست . ناچار بایستی تو را بایروان بفرستم ، اما نمی فرستم . تو با ما بیا ، و در جاهای نا بلد بلدی کن ، اگر خیری درست ، وخدمتی بزرگ کردی ، مورد مکافات میشوی » . و من هم درخدمت سردار طرفداری و کاری میکنم که شاید بازنت بیدغدغه خلاص

شوید ، بالفعل زنت در اینجا آسوده است ، و تا بوقت برگشتن تو البته از صدمات راحت میابد .

جوانان ، ازین سخنان شادان ، دستم ببوسید ، و بموجب دستورالعمل من ، وداع زنان کرده مسلح همراه ما روانه شد ، و مانند گوزن کوهی بیك چشم بر هم زدن تا بقلهٔ کوه پیش روسیے ما بالا رفت .

—***—

گفتار سی و سوم

(در اطمینان دادن حاجی بابا بیوسف ارمنی)

از میان دره ، و کنار کوههای سخت ، و راههای ناهموار ، براهبری یوسف ، که بحسب ظاهر بلد بود ، روسیے بسرحد گرجستان شتافتیم . یوسف اذن رفتن بده خود نخواست ، که بی زن بدآنجا رفتن نخواهم .

خبررسیدن لشکریان روس دروغ بود ، چادرهای اردوی روس در کنار مغاکی زده ، و حاملو را تصرف کرده ، باستحکام (قراکلیسا) می پرداختند . چون از (قراکلیسا) چندان دور نبودیم ، بسیار مشتاق بودم که از چند و چون لشکر روس اطلاعی بهم رسانم . با خود اندیشیدم ، که یا این ارمنی را بکشتن می دهم ، یا رستگارش می کنم ، چه به از آن که اورا بحاملو فرستم . اگر خبری بدلخواه آورد ، اشکالی بخلاص او و زنش باقی نمی ماند ، و اگر خیانت کرد ، بلائی از سر خود دفع کرده‌ایم ، و از سردار انعامی میگیرم ، که کنیز گریخته ات را آورده‌ام . الحاصل غرض خود را بدو بیان کردم ، در دم ، نتیجهٔ قضیه را استنباط کرده بی تردد بپذیرفت ، کمر را تنگ بست ، و دامن بکمر زده ، کلاه را کج نهاده ، تفنگ بشانه ، راه کوه فرا گرفت ، و بیك طرفةالعین در جنگل دامنهٔ کوه ناپدید شد .

ولیخان میگفت : رفت که رفت ، وعدهٔ ما و او بقیامت ماند .

گفتم چرا ، مگر دمش در دست ما نیست ؟ یا مگر ارمنی که شد از زنش دست بر میدارد ؟

ولیخان ، جواب داد : « چون او ترسا ، و روسیان هم ترسا هستند ، مردهٔ آنان را گذاشته بزندهٔ مسلمانان بر نمیگردد» . باین اسب سواری خود نذر می بندم . که اگر او خود یوسف کنعان و زلیخای مصر باشد ، دیگر ایشان را نخواهیم دید .

پیره مردی با رویی بر چین از آفتاب سیاه و سوخته ، با ریشی انبوه ، و ابروئی از ریش انبوه تر ، روی بولیخان کرد ، که « حرف مفت مزن ، اسب سواری تو شاهی است ، چه طور بر سر آن نذر می بندی » .

ولیخان گفت : بخشید ، اسب از من است از شاه نیست ، مرا بمیان جنگری خواستند .

مباحثه بدرازا کشید ، تا دو جزاری از اسبان پیاده شدیم ، بهر سوی پراگنده ، ازجل اسبان و بالاپوش خود هریك آفتاب گردانی ساختیم ، و اسبان را بمرغزار بچریدن و استراحت سر دادیم . خیال داشتم که اگر یوسف تا شب نیاید ، شب را در آنجا بمانم ، دو تن از همراهان را فرستادم ، از گوسفند و مرغ یا چیز دیگر برایی شام دست و پای کنند . بعد از ساعتی ، گوسفندی از گلهٔ دهقانان بزور آوردند . فی‌الفور سرش را بریده بسیخ کشیده ، همراهان باتفاق بر او تاختند ، و قسمت مرا بجهة احترام جداگانه دادند .

تا انجام روز ، از یوسف خبری نشد . و ما آمادهٔ خواب شدیم ، دو نفر کشیکچی قرار دادیم ، تقریباً نیم ساعت از شب گذشت ، و ماه درحالت غروب بود ، ناگاه : صدایی چند پشت سر هم شنیدیم ، بمراجعت یوسف یقین کردم ، صدا را جواب دادیم . بعد از اندکی صاحبش پیدا شد ، با همهٔ خستگی و کوفتگی راه ، واقعه را بدین سان گفت :—

چون بجاملو داخل شدم ، یکی ازسالداتهای روسیکه در ده ما از دست ایرانیان گریخته بود مرا شناخت ، از در دوستی برآمده مرا به نزد

سردار خود برد . سردار با کمال دقت بجستجویی حالم برآمد ، بهانهٔ جستجوی زن خود گریبانرا خلاص کردم ، وآنگهی اطلاعم از خراب شدن ده از حملهٔ ایرانیان وغیره ، شاهد راستگوئی من بود . از اطلاعات و استحضارات آنچه میخواستم آورده بود ، چنانچه با حدس و قیاس حرکات بعد ازآن روسان را هم استنباط کردم .

یوسف را اذن استراحت دادم ، چون براستی و امانت یوسف اعتماد داشتم ، بدستهٔ خود امر برگشتن بایروان دادم . بحکم خستگی یوسف را بترك دیگران سوار شدن اجازه داده ، و از نزدیك ترین راهها رهسپار ، در نزدیکی دهی قدریی استراحت نمودیم ، تا از حرکت سردار و نستچی باشی خبر گیریم ، و یوسف را هم اذن دادم ، تا برود زن خودرا به بیند . از شادی بیخود شد ، برفت و خبر بهبودی او را باز آورد .

سردار و نستچی باشی از ایروان ، نزدیك منزل خلیفهٔ ارمنیان آمده بودند ، با یوسف روی بدانجا شتافتیم .

—***—

گفتار چهلم

(در سلوك حاجی بابا با رؤسای خود)

اوچ کلیسا ، در صحرایی وسیع ، و پرآب ، در پای کوه آغری داغ واقع است ؛ که باعتقاد عیسویان ، خاصه ارمنیان کوه جودی و مقر کشتی نوح است . کلیسای آنجا که در مشرق زمین بتمول مشهور در میان دیوارهای باند یا در هایی آهنین است ، خلیفهٔ بزرگ ارمنیان ، با توابع و خدم و حشم از رهبانان ، و سایر کشیشان در آنجا می نشیند . ایرانیان او را خلیفه لقب می دهند ، و ارمنیان باحترام تمام گروه گروه از هر جانب بزیارت او میروند .

بالاخره رویی بدآنجا نهاده . دیدیم که سردار و نسقچی باشی در اطراف کلیسا ، با چادر های سفید ، اردوی بی نظام را نظام داده بودند . پیش از آنکه آنجا برسیم ، شنیدیم که هر دو سرکرده مهمان خلیفه اند . ولیخان ازین خبر شادان اسب بسوی من تاخت ، که بیا حاجی « بدر ارمنیان را سوزانیده از شرابشان خستگی خوبی در میکنیم » .

گفتم ؛ « زهی مسلمانی ، تو کجا ، و شراب کجا ؟ پس بدرسوخته توئی » .

گفت بخشید ، من پیرو بزرگان خویشم ، « سردار خود شراب را مثل آب میخورد ، من چرا نخورم » ؟ خریکه از خریی وا ماند یال و دمش را باید برید .

در نزدیکی کلیسا ، یوسف را خواسته ، یاد او دادم ، که اگر درفلان و فلان باب قسم لازم آید بخور ، که فائده تو درآنست ، زنهار ، زنهار ،

خدمات خود را شاخ و برگ بسیار بگذار ، و خرج خود را باضعاف مضاعف خرج ده ، و بای یادای آن فشرده البته قبض وصولی بگیر ، تا وسیلهٔ آن واصل نزات شود .

پس از این قرار داد ، داخل بار بند کلیسا شدیم ، که از بنه و آغروق ، و اتباع سردار ، و نسقچی باشی ، مالا مال بود . اسپان در هرسو در بانند ، مهتران درمیان زین و برگها واگشوده ، یکسو قاطران با زنگ درای ، و از یکسو قاطرچیان در جنگ و هرای .

اسپان نوکران بزرگ در حیاط دوم ، و خود در حجره های اطراف آن .

در بار بند پائین آمدیم ، بچادر نسقچی باشی رفتیم ، وقت نهار بود ، و او در پیش سردار ، بیدرنگ با چکمه و شلوار مرا آنجا خواستند . گویا مالك حریم مبارك خلیفه بودند . آنان در حجره نشسته خلیفه بدین سوی و آنسوی نگاه میکرد ، هانا از تصرف آنان بسی شرم داشت . اسپان خاصهٔ سردار و نسقچی باشی بدیوار کلیسا بسته ، بحالت استراحت و آسودگی آنها بیشتر از حالت ارمنیان دقت میکردند .

بخوانندگان کتاب قبل از این نمودم ، که نسقچی باشی که ، و چه بود ؛ اکنون دو کلمهٔ هم از سردار بگویم ، هرگز صورتی بشومی و نحوست او دیده نشده ، چشمش زاغ مانند ، تو تیا مثل چشم گربه در شب تار درخشان بل آتش فشان ، گفتی از حدقه ور پلوقیده بود . صاحب مرده بعد از نگاه تبسمی هم داشت ، که ملك الشعراء درآن باب گفته بود ،

صورت سردار میاند بکوه آغری داغ
لیك هنگامی که اندر قله اش بر ابر ومیغ
دامنش گفتی که تابیده است نور آفتاب
آن چنانیکه میتوان گفت از طوفان دریغ

از دست برد بدر پیر فلك دو چین درجبینش بود ، که رایش گوشه اش

با همه تخایل آنرا نمی انباشت ؛ بی پیر از دندانهایش چیزی برجایی نمانده ، مگر یکی که مانند کل گراز از دهانش بیرون بود ؛ دولبش دره وار سخت بگودی فرو رفته ، و موهای تنکش خاشاك صورت آن مغاك را پر میکرد ؛ بسیار مشکل بود ، که تشخیص توان داد به پلنگ شبیه تر است ، یا بانسان . اما آنچه محقق است ، این است ، که هرگز صورت آدمی بدینطور نبود . سیرتش بعینه صورتش ، چنانچه هیچ رسم و آئین انسانی جلو شهواة حیوانی او را نمی توانست گرفت ، چون سلسلهٔ هوا و هوسش می جنبید ؛ سنگدلی و تهورش را کرانه و کران نمی شد قرار داد ؛ اما با این همه خصائص ، خصائل مخصوص هم داشت ؛ زیردستانش را مینواخت ، دستگیری میکرد ، خنده روئی تحویل میداد ، دلداری می نمود ، و با امنا چنان حرکت میکرد که در نزد شاه معتمد تر و محترم تر از همه بود . شاه مانند بعیش و عشرت گذران مینمود ؛ و با دانهٔ سفره مردم را بدام میکشید ؛ از فسق و فجور مانند بسیاری از مسلمانان باك ترس و باك نداشت ، و پوشیده و پنهان نمی داشت ؛ و رو در وایستی نمیکرد . در پنهان هرچه بود ، در آشکارهم همان بود . زیردستان را انیسی ، و هم ساغرانرا جلیسی خوب بود ، بجز رفیقش نسقچی باشی کسی از دائم الخمران بیدغدغه ازخشم وغیظ بادشاه ، عهد ابد با مینای می و آوای نی بسته بود .

با دو سه تن از تابنان ، خود بحضور آن دو بزرگوار در آمده بایستادم .

نسقچی باشی روی بمن کرد ، حاجی ، « رسیدن بخیر ، مرگ من بگو به بینم : چند روس کشتی ؟ سرآوردی یانه » ؟ سردار ، بگو به بینم : چه کردی ؟ روس تا سرحد آمده یانه ؟ من ؛ بلی سرکار ، آنچه میبایست کردم ، از بمن طالع سرکار ساعت سفرمان ساعت سعد بود ، بقدر دلخواه اطلاع حاصل نمودیم ، خدمت شما عرض خواهم

کرد ؛ بدیهی است ، که بخت یاند سردار و سرکار نسقچی باشی را خیلی یاراست ، که مانند من بندهٔ خاکساری مورد خدمت بایشان توانسته بشود .

سردار ؛ چشمها را گردانیده ، با چهرهٔ خندان ، رو بنسقچی باشی « راستی بخت خوب چیزی است ، اما پشت گرمی ما بشمشیر است نه به بخت » .

نسقچی باشی ، گلوله و باروت ، تیغ و تیر ، سهم الغیب و سهم السعادهٔ ، و ساعت سعد ما ساعتی است که سر کافری را به بریم . اگر مرا میگوئی ، قزلباشم ، و هنرم همین کافی است . اسب عربی در زیر ران ، تیغ هندی در دست ، نیزهٔ خطی برکتف ، ازخدا : میدانی بر از روس میخواهم و بس .

سردار ، نسقچی باشی ، از شراب خوبهم نگذر ، اعتقاد من این است ؛ شراب خوب هیچ کم از اینها نیست . خلیفه را بگوئید بیاید ، و یك شیشه از آن شرابهای اعلا بحاجی به پماید ، اما حاجی پیش از همه بگو به بینم ، چه دیدی و چه کردی ؟ لشکر روس در کجا اردو زده ؟ چه قدر است ؟ توپی چیزی دارند یانه ؟ سردار شان کیست ؟ قزاقشان کجاست ؟ از کرجیان چیزی شنیدی ؟ سپهسالار روس در کجاست ؟ لگزیان چه می کنند ؟ اسمعیل خان مرند در کجاست ؟ زود باش ، همهٔ اینها را درست بیان کن ، سپس روی بمنشی خود کرد ، که میرزا ، تو هم زود باش ، هر چه حاجی میگوید بنویس .

پس من باکمال وقار و تشخص ، آغاز گفتگو بدین طریق نمودم :—

بجان سردار ، و بنان ونمك نسقچی باشی ، لشکر روس هیچ ، هیچ نیست ، نسبت به لشکر ایرانی چه سگی حساب ، من ، که جگیدهٔ کارم ، میتوانم گفت ، « که یك ایرانی بی آنکه شمشیر بکشد میتواند ده روس بکشد » .

نسقچی باشی ؛ از این گفتگو های من شادان ، بی تابانه فریاد

برآورد ، که « های شیر نرم حاجی ! های ! من میدانستم که تو کاری خواهی کرد . آفرین ، کهنه اصفهانی : باید خیلی شیوهٔ دجالی بکار زده باشی .

حاجی : در سرحد ، روسی خیلی کم است . پانصد ، شش صد ، هفتصد ، یا هشتصد ـ شاید هزار ـ نه ده هزار . البته بیش از اینها نیست . ده ، بیست منتها چهل ، یا پنجاه توپ دارند ، قزاقشان را میگوئی ، هیچند و پوچ ، بسیار کم است که آدم ایشان را در جائیکه گمان میبرد به بیند . با آن نیزه های کلفت ، که بجای گاومیش رانی مینماید ، نه به نیزهٔ جنگی ، نمیدانم چه میتوانند کرد . آن نیزها بارند ، نه مردم اوبار . آمدیم بسر اسبشان یابوی حسابی است ، هرگز بگرد اسبان جهل و پنجاه تومانی ما نمیرسد ، که تا دشمن چشم باز کند از نظر غایب میشود .

نسقچی باشی : چرا زحمت میکشی ونام قزاق واسب قزاق میبری بگو « میمونند ، بر خرس سوار . رئیسشان هم کفتار » .

حاجی . رئیسشان کفتار نیست ، او را (دلی میور) یعنی دیوانه سردار میگویند ، چیزهای غریب از او نقل میکنند . از آنجمله میگویند « قرآن بغلی سردار را برده ، بهمه کس مثل علامت ظفر بزرگ می نمایاند » .

سردار ، آه ، راست است ، این سگ پدران لات و لوت سال گذشته مرا غافل گیر آوردند ، در پنج فرسنگی همین جا چادر زده بودیم ، مرا فرصت شانه ورخت ندادند ، یکتا پیراهن و زیر جامه با اسب بی زین در رفتم ، چادرم را یغما کردند ، و در میانه قرآنم را هم دزدیدند ، اما من هم تلافی را خوب درآوردم ، در قشلو کردم آنچه کردم ، و هنوزهم بر روی قبر پدر شان کار کردنی خیلی دارم ، گفتی چه قدر توپ ؟

حاجی ، پنج یا شش .

میرزا ، من حالا سی تا چهل نوشتم ، « کدام یك راست است » ؟

سردار ، با چشم دریده ، « بما هم دروغ ؟ اگر آنچه میگوئی بخلاف

آن در آید ، بامیرالمؤمنین پوس از کله ات در می آورم ، خواهی دید ما بمفتی ریشخندی نمیشویم » .

حاجی : راستی این است ، که « این اطلاعات و استحضارات از من نیست . از یمن طالع سردار ، ونسقچی باشی ، وسیلهٔ غیر مترقبی جستم ، و این اطلاعات در سایهٔ آن جوان ارمنی است ، که جان خود را برای ما نهاده ، بواسطهٔ و عدهٔ التفاتی که من از جانب سرکار سردار باو دادم .

سردار ، از جانب من ؟ این ارمنی کیست ؟ ارمنی هم هیچوقت قابل التفات میشود ؟

حاجی ، حکایت یوسف را از اول الی آخر نقل کرده ، چشم آن داشتم که با آن رندی و ترزبانی تدبیرم مفید فائده بشود ، و با خود می گفتم : که « محال است سردار در حق این جوان ارمنی به بی اعتدالی رفتار کند ، و زنش را واپس ندهد » .

بعد از سخنان من ، سردار ، چیزی نگفت . حاضرین گاه گاه لااله‌الاالله ! ولا حول ولا قوة الابالله ! میگفتند : آنگاه سردار ، باطراف نظر نگنان ، با دهان کج و بج گفت ، « ارمنی معرکه کرده است » ؛ بجها ، قایلان .

بعد از دو سه مك سخت بقایلان ، گفت : « این ارمنی کجاست ؟ خلیفه را بگوئید بیاید اینجا » . پس برسمیکه اکثر اوقات ارمنیان را بزور بحضور بزرگان ایران پیش میرانند ، یوسف را پیش راندند . با حجابی که در مردان بالاتر از آن تصور نمیتوان کرد ، بحضور آمد ، هیئت بی باکانه اش البته بحضار تأثیر بزرگی کرد ، علی الخصوص بسردار ، که با چشم خریداری نگاهی بدو انداخته ، رو بنسقچی باشی ، با آن اشارتهای مخصوص ایرانی ، آنچه باید حالی بکند کرد .

خلیفه ، مردی بود درشت اندام ، فربه ، خندان چهره ،

گلگون روی . با ایاسی مخصوص کشیشان ارمنی ، با دو سه تن راهب بیامد . و بعد از اندکی توقف بسرپا ، سردار اشارت بنشستن کرد ، با ادب تمام به دو زانو بنشست .

پس سردار ، روی بدو کرد . که خلیفه ، « راستی ما مسلمانان در ایران از سگ هم کمتریم . ارمنیان بحرم ما داخل میشوند ، زن و کنیز ما را می کنند ، و بکور پدر ما میخندند . اینها چه معنی دارد ؟ این کار خدائی است یا کار شما » ؟

خلیفه ، ازین سخنان نا شنیده ، درتلاش ، وهراسان ، بنا کرد عرق ریختن . و به تجربه دانسته بود که اینگونه تشرها مقدمهٔ جریمه بزرگ است .

بمدافعه برخاست که اینها چه فرمایش است ؟ « ما سگ کیستیم ؟ که نسبت بسرکار اینطور بی ادبی از ما سر زند ؟ ما رعیت شاهیم :— پشت و پناه ما شمائید ، ارمنیان در زیر سایهٔ سرکار آسوده اند . که چنین خاکی بسرما ریخته است ؟

سردار ، یوسف را نشان دهان . ای پسره ، بگو به بینم تو یك کنیزی نه دزدیدی ؟

یوسف ، اگر زنی ، بغیر از زن خود برده ، مقصر و مستحق هر جزائیکه میفرمایند هستم . اما زنیکه از پنجره خود را به بغل من انداخته ، پیش از اینکه کنیز شما شود زن من بوده است . من و زنم هردو رعیت شاهیم ، شما از همه کس بهتر میدانید که یا اسیر میتوان گفت یا نه ؟ راست است ، ارمنیم ، اما آدمیم . همه کس میداند ، که پادشاه ما که ولی نعمت ماست ، هرگز خود دست بحرم کمترین خدمش دراز نکرده است ؛ چگونه میشود ، که سردار کل وحاکم ما این عنایت را در حق رعایا دریغ دارد ؟ کسیکه بخدمت شما عرض کرد که آن زن اسیر گرجی است ، البته خلاف عرض کرده ؛ اگر سرکار شما میدانستید که این زن یکی از رعیتان شماست ، هرگز بکنیزی قبول نمی فرمودید .

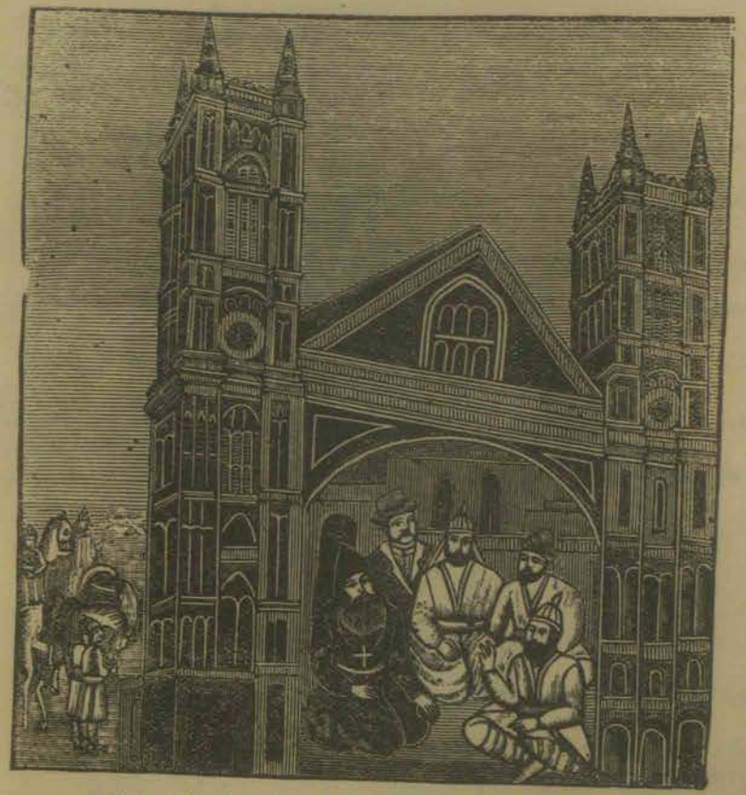

(مکالمهٔ سردار با خلیفهٔ ارامنه در اوج کلیسا)

خلیفه ، از گستاخی یوسف ترسان ترسان ، باو برآشفت ، اما سردار ، بجایی اینکه از بی پروائی او بر آشوید ، چه هرگز چنان حرفهای بی پروا بگوشش نخورده بود ؛ اثر خوشنودی از چهره اش نمایان شد (با اینکه در چهرهٔ بدان نا مبارکی اثر خوشنودی از کرامات بود) .

پس ؛ خیره خیره دیده بجوان مرد دوخت ، چنانچه گویا سبب احضار او را فراموش کرده ، سختیهای اولین را فوراً بدل بملایمت نمود ، و از رویی طی دعوا ، باو گفت : بس است ؛ برو ، زنت را بگیر ، و آه و فریاد را کوتاه کن ؛ چون در (حاملو) خدمت کردهٔ ، در خدمت من بمان ، و مخصوصاً همراه باش . برو ، فراشباشی تکلیف را معین میکند ؛ همینکه رخت بتو پوشانید ، بیا بحضور ، این را هم در خاطر داشته باش ، که التفات من دربارهٔ تو برفتار و سلوك بعد از امنیت وابسته است . یوسف ، ازین سخنان شادان ، از دل و جان بحضور سردار دوید ، و در عین آن شادی بی آنکه بداند چه میگوید ، و چه میکند زمین خدمت ببوسید .

همهٔ حضار اظهار حیرت و تعجب نمودند ، نسقچی باشی شانه بر افراخت ، و خمیازهٔ بزرگی کشید ، خلیفه ، مثل اینکه باری گران از دوشش افتاده ، دست و پائی باز کرد ، قطرهای عرق از جبینش چکیده ، دماغش تر شد . همه مردمی و نیکو کاری ، و داد رسی سردار را به نوشیروان عادل معادل نمودند . دهانها از بارك الله ، بارك الله ! پر ، آوازهٔ احسنت ، احسنت ! به بیرون پیچید ، و در همهٔ اردو نقل مجلس شد . من می توانم ادعا کنم ، که غرض اصلی سردار بدا نجوان مرد چه بود ؛ زیرا سردار را خوب شناخته ، و یقین میدانستم ؛ که این نیکوئی و نوشیروانی ، از راه درستی و خوبی نمی توانست بود .

(درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو)

—***—

گفتار چهل و یکم

(حملهٔ ایرانیان بر لشکریان روس و نامردی نامرد خان)

چون سپهداران ایران از یوسف ارمنی استحضاری تام بمقام ومحل روسیان حاصل کردند ، قرار تاخت بردن بحاملو داده ، سپاهرا بحرکت امر فرمودند .

همان آن اردو براه افتاد ، توپخانه از میان کوه با حرکتی سخت و دشوار ، پیادگان بدلخواه خود بی نظام ، سواران دسته دسته پراگنده وتار و مار ، از هرسوی هامون راه سپار گردیدند . پیش از آنکه فراموش کنم ، خوب است اینرا هم بگویم ، که پیش از حرکت با ارمنی ملاقات کرده . دیدم ، آن کوهستانی ، با قلباق گدائی ، و کمر چین کوتاه گرجی ، و کفش پاشنه دار ، وقهٔ دواز در کمر ، وتفنگ چپ و راست انداخته بدوش نیست ، بلکه قبائی اطلس سرخ سنجاب ترمه ، و زرین تکمه در بر ، شال اعلائی کشمیری با جوز و گره در کمر ، کلاه بخارائی فرد اعلا کج نهاده ، و زلفگان دراز را با نهایت مشاطگی و سلیقه شانه زده و تاب داده ، عروس آسا عطرسائی بود ، از بس اندام نازنینش در زیر لباسهائی گوناگون نهفته بود ، تشخیص زن و مردیش دشوار مینمود .

از صنع ما شطگان بینی اگر نگاری
ترسائی دادگری درزی ذات حری

چون مرا بدید ، از آن استحاله و انتقال دو شرم پیش آمد ، و بهر زبان و بیان که میتوانست اظهار شکرانه و امتنان بجای آورد ، و

گفت : « بجائی اینکه خود را بسردار ابن‌العربکه نمایم ، با خود مخمر کرده ام ، که از زن بلکه از جان در گذرم . چه با او دست از جان شسته سخن گفته ام ، و با این تغییر لباس و اوضاع هرگز تفنگ پیشخدمتی سردار را بر خود هموار نمی توانم کرد . اگر زود ترك سعادت خدمت سردار نکنم نا مردم ، و همینکه زنمرا بجای امن بنهم این تفنگ را بر خود نمی نهم » . از آن بعد گفت ، که در کوهستان گرجستان برهنه و بی خانمان گراز چرامدن بهتر ، که در پرنیان و حریر ، زیر دست ایرانیان بودن . اگر چه در دیار ، بل در دربار خسرو پرویز باشد .

با اینکه ، اگر دیگری را محرم راز ساختی کمال سعادت من بودی . چه در فرارش پائی مؤاخذه را درمیان میدیدم ، ولی از استحسان خیال و همت او خود داری نتوانستم نمود .

باری ، لشکر راه می پیمود . در پهلوئی (اشترك) یوسف دستوری خواست تا مریم را با خود آورد ، چه در آنحال مریم زن مردی متشخص و مورد التفات سردار سواره و محترم و معتبر ، و مانند یکی از سران که در اردوئی ایران اغلب در سرکارند بود . اردو درمیان (ابهران) و (قشلو) خیمه زد ، و غدغن شد که بجز ناگزیرهائی جنگ آنچه هست تاوقت برگشتن اردو در آنجا ماند . و قرار بر این یافت که سردار و نامرد خان هریك ، با توابع خود ، و دو فوج توپچی ، بجنگ پردازند .

اول آفتاب براه افتادیم ، چون در بزنگاه رسیدیم ، سردار از دیری جنگ دلتنگ ماند ، مانند سائر ایرانیان که بتوپخانه چندان اعتنائی ندارند ، گفت : « دلم میخواهد با سوارهٔ خود پیش رانم . من نمیگویم که آرزوی رئیس ما هم کمتر از آرزوئی سردار بود . چه منتهای شاه اندازی و غرابی را به خرج میداد ، و میخواست ، بهر کس بنماید که بمحض دیدار او دشمن از معرکهٔ کارزار رو بفرار خواهد نهاد ؛ عاقبت

بخواهش نسنجی بانی قرار بر این شد، که سردار با سواران گزیدهٔ خود بجاملو تازد. و او با دنبالهٔ لشکر از دنبال در رسد. سردار بداعیهٔ اینکه پیش از آفتاب بجاملو رسد، و راه را بر دشمن تنگ سازد، از راه جدا شد، تا از کدار رود پنبک بگذرد. ما بایستی در سر آفتاب بجاملو برسیم. که اگر خدایی ناکرده سردار را چشم زخمی عارض شده یا سانی او را دریابیم.

چون بکنار رود ارس رسیدیم آفتاب تیغ کشید. در دور نسنجی بانی قریب پانصد سوار بود. و پیاده گان با میل خواطر خود ازعقب می آمدند. خواستیم از کدار بگذریم، ناگاه از آن سوی رود؛ دو سه نوبت مانند صدا و آواز، با زبانی غیر معروف سخنی چند شنیدیم. آن بصدایی معروف به تفنگ تفسیر شد. این معنی ما را از حرکت باز داشت، وموجب تلاش و تحقیقات رئیس ما گردید. بارنگی از رنگ مرده پژمرده تر نزد من دوید. و با آوازی از آواز معتاد بلند تر گفت :—

«چه باید کرد؟ کجا باید رفت؟ حاجی، تو بودی تفنگ انداختی». من از او ترسنان تر گفتم نه، من چه کار دارم تفنگ بیندازم. شاید چنانچه در اشترك ارمنیان قراول دارند، روسیان هم اینجا دارند؟.

یکدقیقهٔ دیگر آوازی قریب تر بانند، و تفنگی دیگر خالی شد، در سایهٔ شعاع آفتاب دو نفر سالدات روسی در آنطرف رود نمایان شد. چون سرکردهٔ ما خطر را بچشم، یعنی دشمن را رو برو دید، چهره‌اش بشگفت مردانه روی بلشکریان کرده، پی در پی میگفت. «بروید، لخت کنید، بکشید، سرشان را برای من بیاورید».

سواری چند شمشیر بدست، خود را برود انداختند. سالدانهایی روس خود را به تپه کشیده، پشت به پشت یکدیگر داده بر رویی هجومیان، چنان بی پروا گلوله باریدن گرفتند که ما متحیر ماندیم.

(رسیدن گلوله برکاب نسنجی بانی و فرار او و همراهانش)

دو سوار ما را بکشتند . باقی به پیش سرکرده باز آمده ، کسی اقدام به خودکشی نکرد . نسقچی باشی ، بیهوده دشنامها ، و عدها ، وعیدها داد . التماسها نمود ، که بروید ، سرآنان را برایِ من بیاورید ؛ کسی پیش رفتن نخواست ؛ عاقبت ، خود بهادرانه فریاد بر آورد . « ای بیغیرتان ! خود میروم : و سرشان را میآورم ، راه بدهید ! کسی همراه من می آید یا نه » ؟ . سپس روی بمن کرد ، که حاجی ! « مرگ من برو ، سر این دو سالدات را بیار ، تاهرچه دلت بخواهد بدهم » . و دست بشانهٔ من زد ، که « این دو سر در دست تو است » .

درین گفتگو بودیم ، که گلولهٔ برکاب نسقچی باشی رسیده ، سخت ترسیده ، بنا کرد بهر چه بد تر تقنگ ، و با ووت ، و روس ، فحش دادن . که ، « لعنت بکلهٔ پدر شان سگ . . . . ! اینطور هم جنگ میشود ؟ آدم را مثل گراز میکشند . عجب جانورند ! هر کار میکنی فرار نمیکنند ، از جانور هم بد ترند — جانور اقلاً شعور دارد ، اینان شعور هم ندارند . خدایا ! تو بهتر میدانی ، که اگر پایِ مرگ درمیان نبودی ایرانیان خیلی جنگاور می بودند » ! باری ، چون قدری راه برفت ، باز ایستاد . گویا در هر خار بنی دو سالدات روس پشت بیکدیگر داده نشسته بودند ، نمیدانست چه کند ، تا اینکه ورود لشکر سردار دعوا را طی کرد ، بناگاه دیدیم ، سردار دوان دوان با جنگ و گریز از پیش رویِ دشمن برگشته . معلوم شد که همه اش بجز بازگشت اثری نخشیده است .

بیان کردن حال پر ملال سردار لشکر بیهوده است : بیچارگان همه خسته و کوفته ، رنگها پریده ، اما ، در دل خورسند ، چه بی آنکه یك نگاه بقفا کنند ، رو بدیار خود میرفتند . ولی هر قدر دماغ سردار سوخته بود ، دماغ نسقچی باشی کوك بود . درمباهات و افتخار ، هنر بود میداده ،

از زخم برداشتگی ، و از تدابیر بکار بردهٔ خود بیتاب نیزهٔ بگرفت ، و چار نعل رو بآتش بز خود ، که سوارهٔ اسب آشپز خانه بود بتاخت ، و با سرعت حرکت ، نیزه را چنان بر پشت بیچاره به نواخت ، که کمرش سوراخ شد .

باری ، لشکرکشی که سردار آنهمه امید افتخار ، وغنیمت اندوزی ، و بدر دشمن سوزی داشت ، باین طریق بپایان انجامید ، و آنچی پاشی شهرت و اعتبار عظیمی تا بآخر عمر اندوخت .

وقتیکه کور و کچلان او که من هم جزو ایشان بودم ، اطراف وی را گرفته بودند ، و او مشغول خود فروشی بود ، قاصدی از سردار رسید ، که حاجی را زود نزد من بفرست ، با قاصد رفتم ، چون چشمش بر من افتاد ، اولین سؤالش اینکه ، « یوسف کو ؟ وزنش کجاست ؟ فی‌الفور دریافتم که یارو گریخته است ، با کمال صاف و صادقی و اظهار بی خبری گفتم . « چه میدانم ، من اصلاً ازحرکت او خبرندارم » .

سردار چشمها را در کاسه بدوران انداخت ، و دهان را کج و مج کنان ، و دندان خایان دشنامهای شداد و غلاظ دادن گرفت ، و قسم یاد کرد ، که دمار از روزگار یوسف و خاندان ، و خانمان ، و ده ، وساز و برگ ، وآنچه که رابطه و پیوندی باو داشته باشد در آورد ، روسیی بمن کرد ، که « هنوز از عدم معاونت تو باو خاطر جمع نیستم ، بدانکه اگر بودن دست تو در کار فرار او گوشزدم شود ، صفحهٔ زمین را از لوث وجود خبیثت پاك میگردانم » .

بعد از آن شنیدم جمعی به (قشلو) فرستاد ، تا پدر و مادر یوسف را با آنچه دارد بحضور آورند ، و خانمانشان را غارت کنند ، و بسوزانند : اما یوسف از زرنگی همه را فهمیده و دانسته بود ، وچنان خوب دست پیش را گرفته بود ، که دست سردار بهیچ بند نشد . خود ، و پدر و مادر ، و خویشان ، و دوستان ، و اموال جز کشت زار

همه چیز خود را بر داشته بخاك روس گذشته بودند . انچه معلوم شد دولت روس و سایر مات عیسویه مقدم آنان را بجان و دل پذیرفته ، آنقدر ملك و مال بایشان دادند ، که تلافی مافاتشان شد .

—***—

گفتار چهل دوم

(بازگشت حاجی بابا به اردوی سلطانیه)
(و پروراندن دروغهای نسنجی باشی را)

از تهدیدات سردار سراپایم لرزیدن گرفت ؛ و چون رفتار زبردستان از رجال را با زیردستان خود میدانستم ، قضیه را به نسنجی باشی باز گفتم : آتش‌گرفت . اگر اندکی دامن میزدم ، درمیان ایشان نزاع بزرگی واقع میشد ، ولی چون ضرر سردار یقینی و یاری نسنجی باشی در حق من مشکوك بود ، مناسب دیدم که مسئله را کوتاه کرده ، اذن برگشت بطهران گیرم . از کثرت مدح و ستایشم در نزد نسنجی باشی ، که مثل توکسی بازبردستان خوشرفتار نیست ، بمقصود خود نائل گردیده ، اذن رجوع و دستورالعمل کاملم داد ، که در باب سفر و جنگ بصدر اعظم چنان و چنین گویم ، و شرح حال مردانگی او را به پیرایهٔ مختلف بنمایم . من بعد با کمال پر روئی گفت :—

حاجی ، تو خود آنجا بودی ، و قضیه را بچشم دیدی ، البته مثل من نقل میتوانی کرد . در واقع ما نمی توانیم گفت که غالب آمدیم ؛ اما ! مغلوب هم نشدیم . خر واقعی ، سردار ، بجایی آنکه منتظر توپ و توپخانه شود ، و پا پیاده جنگ کند ، با سواره بشهر مستحکم حمله برد ؛ عجب اینکه مستحفظین در ها را بستند و از برج و بارو گلوله بارانش کردند : وکاری از پیش نه برده ، شرمنده واپس برگشت . با وجود اینهمه کسیکه با دشمن دست و گریبان شد ؛ زخم برداشت ، من بودم . اگر رود خانه حائل نمی بود ، و موت و حیات در قبضهٔ اختیار من بود یك روسی زنده نمی گذاشتم ؛ تا بمملکت خود خبر برد . اینها را همه میگوئی ،

و آنچه مناسب دیدی ، از شاخ و برگ میافزائی . از آن بعد یك دستمال کاغذ برای صدراعظم ، و سایر بزرگان وعریضهٔ بشاه‌داده مرخص نمود .

تابستان گذشته ، موسم رجعت بطهران در رسید ؛ ولی هنوز پادشاه در سلطانیه بود ، با چند تن از قاصدان ولایات دیگر ، علی‌الصباحی ، کاغذ هایی خود را بحضور صدر اعظم بردیم ، بعد از مطالعه ، مرا خواسته با آواز بلند ، که ایرانیان از علائم تشخص قرار داده اند ، گفت :— خوش آمدی ! توهم در (حاملو) بودی ؟

حاجی ؛ بله ، بله ، آقا ،

صدر اعظم ؛ روس منحوس با قزلباش جرأت مقابله و مقاتله که نکرد ؟

حاجی ؛ خیر ، خیر ، آقا .

صدر اعظم ؛ معلوم می شود خان شما زخمدار شده است ، او از فدویان شاه و از جان نثاران دولت است ، خدا رحم کرد الحمدالله چندان ضرری بوجودش نرسید .

حاجی ؛ خیر ، خیر ، آقا .

صدر اعظم ؛ درکنار آب پنبك جنگ بزوری کرده اید ؟

حاجی ؛ بله ، بله آقا .

بهمهٔ سئوالها جواب « بله ، بله ، یا خیر ، خیر » ، دادم . و خوشم می آمد ، که مرا بچشم آدمی از جنگ برگشته میدیدند .

صدر اعظم ، یکی از میرزایان خود را گفت پیش بیا ، فتحنامه بنویس ، که بهر جا ، خصوصاً بخراسان فرستاده شود ، تا فتنه جویان عاصی فرو نشینند ؛ و قدر پادشاه غازی مظفر و منصور معلوم نزدیك و دور گردد . درحقیقت ما را این فتح لازم بود ؛ اما ، مانند باش که « این فتح خیلی عمده و بزرگ بوده است » .

میرزا ، رویی بمن کرد خوب ، عدد دشمن چه قدر بود ؟

من متردد که چه بگویم ، تا موافق طبع ایشان شود ، تاجار

گفتم :— هرقدر میل حضرت عالی باشد .

میرزا گفت :— آخر عددیهم برایشان مقرر نما .

گفتم :— « بسیار ، بسیار » .

صدر اعظم ، آهسته در بینی :— « بنویس پنجاه هزار » .

میرزا ، چه قدر شان کشته شد ؟ .

صدر اعظم ، بنویس ، ده پانزده هزار . ولی « مانعت باش که فتحنامه به بلاد دور دور میرود ، شأن پادشاه اجل بر آن است که دست بخون پنج شش ، بلکه هزار دشمن بیالاید . پادشاه ما مگر مقامش از رستم و افراسیاب کمتر است ؟ خیر ، خیر ، تا پادشاه خونخوار ، وخون ریز ، و دشمن کش قلم نرود ، رعایا یی دور دست از او حساب نمی برند. بعد از این سخنان رو به میرزا کرده ، نوشتی یانه ؟

بله سرکار نوشتیم ، پس عبارت فتحنامه را بدینمضمون بخواند :—

آنکه ، حکام دور و نزدیك و نبعهٔ ترك و تاجیك ذات اقدس ملوکانهٔ ما بدانند ، که در این اوقات روس منحوس و خورشید کلاه معکوس چون ادبار طالع ناساز کار و برگشتگی بخت نا میمون بی هنجارش بمخاصمت ذات اقدس ما ، که سایهٔ آفریدگار و مایهٔ رحمت شاملهٔ پروردگاریم برانگیخت ، سپاهی گمراه شقاوت پناه با چند عرادهٔ توپ از راه رود (ارس) بصفحات آذربایجان از بلاد مینو نژاد ایران حرکت داد ، از آنجا که همواره تأییدات الهی و فیوضات و تفضلات نامتناهی در خاطر دریا مآثر مکنون و مکمون است ، امر و مقرر فرمودیم تا مقرب الخاقان و معتمد السلطان نامردخان ، با سپاهی شیر افکن و کتیبهٔ لشکر شکن بمدافعه و مقابلهٔ آن گروه شقاوت انبوه رهسپار گردد ، یمن بخت باند و کوکب ارجمند فیروزی موکب شهریاری که همه جا فتح و ظفر همعنان دارد ، و شوکت و نصرت همدست ، نامردخان مومی الیه در یك برش چون مردان شیر شکار و شیران دلیر رفتار در میدان

کارزار آن فرقهٔ نابکار را تار و مار نموده ، ومانند طومار بهم پیچیده ، در یك حملهٔ اول مردانه پانزده هزار و پانصد و شصت نفر از آن نابکاران را بر خاك هلاك افکنده ، وآنانرا شکست داده پست نمود ، و بقیة السیف ایشان را تعاقب کردند . بلی گور و گوزن را همینکه اجل نزدیك شود ، و مرگ بسر آید ، خود را هموزن شیرژیان خواهد ، وهمسنگ پلنگ دمان بیند . لهذا برحسب این فرمان جهان مطاع همایون ، بعموم ممالك فسیح المسالك ملوکانهٔ خود امر و مقرر میداریم ، که باسم جریك ، لشکر بسیاری از دور و نزدیك با سیورسات زیاد و لوازم سفر و جنگ گرد آورده جمع آوری نمایند ، و بطرف رود (ارس) سوق و اعزام دهند ، تا اینکه بالکلیه ریشهٔ عداوت پیشهٔ این قوم مستحق اللوم بخت برگشته را باتیشهٔ قهر و تیر انتقام از بیخ و بن برآورده ، عالمی از لوث و کثافت روس منحوس پاك و پاکیزه گشته ، قاطبهٔ رعایا و برایا در کنف امن و امان و کهف راحت و آسایش درسایهٔ جهانوایهٔ حضرت ملکداری ما بیارامند . المقرر آنکه مضمون حکم مطاع و فرمان واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند و در عهده شناسند ، فی شهر فلان . . . . .

صدراعظم ، بارك الله ! خوب نوشتهٔ ! اگر قضیه هم چندان واقعیت ندارد ، فال نیك میزنیم ، تا انشاء پردازی تو بهدر نرود ، حق واقع ، خوب است که منشی با میل شخص مطابق باشد ، وگر نه چه فائده از آن .

میرزا ، سر از زانو برداشت ، برایی همین شیخ سعدی فرموده « دروغ مصلحت آمیز ، به از راست فتنه انگیز است .

سپس ، صدر اعظم کفش خواسته ، سوار شده ، بمژدهٔ فتح بحضور شاه رفت ، من هم بهمراه نوکران میرفتم . رویی بمن نمود ، که « تو برگرد ، برو ، استراحت کن ، آمدنت لازم نیست » .

—***—

گفتار چهل و سوم

وقوع واقعهٔ هولناك که حاجی . را دردناك ساخت

چند روز بعد از آن ، اردو از سلطانیه بطهران برگشت ، و من در سرکرد خود مأمور بنظم و نسق راهگذار شاه گشتم ، ناگاه قاصدی خبر آورد ، که بازیگران پیش از ورود شاه در قصر باید حاضر باشند . این قصر چنانچه گفتیم ، در نه فرسنگی طهران ، در کنار رود کرج واقع است .

ازین خبر خیال فراموش شدهٔ زینب بسر آمد ؛ (در حقیقت فیل ما را هندوستان یاد آمد) از آخر آشنائی با زینب بعی تا آنگاه ، با آنکه در مدت هفتماه همه را با مردم دل سنگ و بی مروت و فراموش ساز مهربانی ومودت بسر میبردم ؛ از یاد آن واقعهٔ هولناك هراس آمیز ، که سبب آنهم خود بودم بدر نرفته ، هماره دود از نهادم بر می آمد . و با خود میگفتم ، « اگر ترسم را واقعیتی هست موعد ظهورش نزدیك رسیده . و در سلیمانیه بوی آن بلند خواهد شد » .

روز ورود بقصر در سر دستهٔ خود متوجه بودم ، که هر چیزی بجای خود باشد ؛ در وصل بدیوار حرم سرا ، صدایی آلات و ادوات موسیقی شنیده می شد . اگر با زینب از دور هم ، گفتار و دیداری ممکن میشد ، چها که نمیدادم ، و چها که نمیکردم ! پرسش حالش از کسی موافق مصلحت نبود ؛ چه ، خوف عروض شبهه میرفت ، و رفتن هر دویمان ازین دنیا ، و در حقیقت اگر دراینباب هم سعی میکردم بجائی نمیرسید ؛

چه بسی نگذشت ، که صدای توپ سلام از پشت شتران زنبورك خانه بلند ، و آمدن شاه معلوم شد .

پادشاه بعد از کشیدن قلیان ، و روانه کردن همراهان ، داخل اندرون شد .

مقارن قدوم میمنت لزوم شاهانه آوازهٔ زنان ، و صدای ساز و تنبك ، بآسمان بلند گردید . من اگرچه سراپا گوش بودم ، اما صدای زینب را نمی‌شنیدم ، و سعیم بیهوده بود ، ازین سبب در خوف ورجا و بیم و امید معلق بودم ؛ ناگاه خواجه سرائی بیرون دوید ، که میرزا احمق حکیم باشی را حاضر کنید . قیاسات عقلیه در موادی که ما را بدون علاقه مدخلیت کلی است ، مانند وحی و الهام بصحت می پیوندد . ازین خبر لرزه بر اندامم افتاد ، وعرق عرق سرد شده با خود گفتم ، « ایوایی که کار زینب تمام شد » !

(آمد بسرم از آنچه می ترسیدم)

میرزا احمق زود باندرون رفت ، و فورا بیرون آمد . در آنحال مرا دم در دیده ، بکناری کشید ، و گفت ، « حاجی ، شاه آتش گرفته است ، خاطر داری من در نوروز کنیزی بشاه پیشکش کردم ، با بازیگران بدینجا نیامده ، و خود را بنا خوشی زده است ، و شاه مرا برایی تحقیق خواسته بود ، چنانچه گویا من للهٔ آن تخم جن بوده ام ، قسم خورده ، که در ارك اگر او را صحیح و تندرست و قشنگ نه بینم ، ریشت را از بیخ می کنم . خدا لعنت کند روزیرا آن دخترك کنیز من شد ، و لعنت بدان ساعتی که من شاهرا بخانهٔ خود مهمان خواستم » .

این بگفت ، و زود روانه شد ، تا بطهران رود ؛ من خود را بحادر رسانیده ، در سر بخت واژگون خود و دخترك باندیشه کوشیدم ، که اگر چه نا خوش بودنش را باور توان کرد ، چه

ناخوشی هم باشد معلوم نیست ؛ عاقبت تسلیت قلب بدین شد که البته ترسم بجاست ، ولی شاید داش بحالم بسوزد ، و بروز کار ندهد ، یا کاری کند که شاه نفهمد . دیدم نمیشود ؛ عاقبت بتکرار این اشعار دلخوش شدم .

نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخی است
درختها همه سبز است و بوستان گل زار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
خنك کسیکه بشب در کنار گیرد دوست
چنانچه شرط وصال است بامداد و کنار

آری ، باین اشعار خواندنها وحکمت راندنها ، میخواستم کار را سرسری گیرم ، بعادت مسلمانان زن را جزو انسان نشمارم . اما بهر دنده که غلطیدم ، و بهر جا که خیالم رفت ، گویا زینب و نعش پاره پاره‌اش را پیش چشمم مجسم می نمود ، و توجهم را از همه جا باز میداشت .

خلاصه ، روز نافیروز در رسید ، شاه با احتشام تمام با تماشائیان و پیش باز آمدگان داخل طهران شد .

تمام توجه من اینکه حکیم را به بینم ، و ازحال زینب اطلاع حاصل کرده از شك و شبهه در آیم ؛ بخت بدم ، همان شب ورود آرزویم بر آمد ، (ولی بنوعیکه مسلمان نشنود ، کافر نه بیند) . بیك از نسقچیان درکار فرمان دادن بودم ، ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد . یکدست به پر شال ، دست دیگر بر دل ، قوزش از سائر اوقات بر آمده تر ، دیده اش بر زمین دوخته . سر راهش ایستاده ، سلام دادم ، سر بالا کرد ، گفت :— « حاجی خوب شد ، تورا در آسمان میجستم در زمین یافتم ، بیا اینجا » ؛ بگوشهٔ رفتیم .

حکیم :— هیچ خبر داری که این کنیز چه کرد ؟ خاك عالم بر سر من بخت ، والله ! بالله ! شاه دیوانه شده . میگوید ، « هرکه

در حرم سرا وغیره است ، از وزیر گرفته تا خواجه سرا ، همه را قتل میکنم ، به پیغمبر قسم خورده که اگر مقصر را نجوید از همه پیشتر سر مرا ببرد .

حاجی :— « چه مقصر ؟ مگر چه شده است » ؟

حکیم :— « دیگر چه میخواهی بشود ، زینب آبستن شده است » .

حاجی :— ها ! « فهمیدم ، تو که اینقدر خاطرش میخواستی برای چه بود » ؟ .

حکیم :— ترسناك ، مانند کسیکه از خود شبهه ناك باشد . من ، استغفرالله ! تو را بخدا این حرفها را جای دیگر مزن ، برای اینکه اگر چنین شبه در حق من بشود ، پادشاه همان دم قول خود را بفعل میآورد . « خوب ، توکی شنیدی که من خاطرش را میخواستم » ؟

حاجی :— در همان روز ها در حق شما خیلی چیز ها میگفتند ، و همه کس تعجب میکرد ، که چگونه آدمی مثل شما ، لقمان عصر ، جالینوس دهر ، با آنچنان متاع نمرودی ، و شیطان زادهٔ حسابی دل دهد ، که جز بدبختی و عاقبت بشری چیزی نداشته باشد ؛ این امر نه تنها برای خرابی خانمان تو ، بلکه خرابی مملکتی را کافی است .

حکیم :— سری جنبانید ، و دستی بر رویی زد ، که راست میگوئی حاجی ! چه قدر خریت دامن گیر بود که مفتون چشمان سیاهش شدم ! در واقع آنها چشم نبود ، دام بلا بود ـ که خود شیطان در آن آشیان داشت ، و نگاه او ؛ عیناً نگاه شیطان بود ، که بجزای او قرمساق ابدیم ساخت . بعد ازهمهٔ این حرفها حکیم گفت :— حالا چه باید کرد ؟

حاجی :— چه بگویم چیزی بعقلم نمیرسد ؟ پادشاه چه میتواند با او بکند ؟

حکیم :— هر چه میخواهد بکند . بجهنم ، برود بهلوی دست پدرش .

من درد خود دارم .

آنگاه با صدای نرم روی بمن کرد ، حاجی ! میدانی من چه طور همیشه تو را دوست داشته و دارم ، وقتی بیرون در بدر بودی ، خانه ام جات دادم ، رتبه ات دادم ، نه مگر بواسطهٔ من بدین منصب رسیدی ؟ اگر اعتماد داری باینکه در دنیا چیزی به از حق گذاری و نمك شناسی نیست ، اینك وقت است که باعتماد خود عمل کنی ، سپس قدری باریش خود بازی کنان گفت ، « یافتی چه گفتم » ؟

حاجی :— خیر ، دوست نفهمیدم .

حکیم :— مختصر اینکه ، « بیا و بگو این دخترك از من حامله است » ، فائده و اعتبار انحراف برایم من خیلی است ، و بنو هم ضروری نمیرساند ، جوان مردی ، چه عیب دارد ، بگویند فلان زن ، از فلان جوان حامله است .

حاجی :— راست ، راست میگوئی ، ولی جان عزیزتر است از اعتبار ! مگر دیوانهٔ حکیم باشی ، مرا چه بهنداشتی ؟ چرا خود را بکشتن بدهم ؟ جانم را فدایی سر تو بکنم ؟ بعشق چه ؟ بیاد که ؟ آنچه از من بر می آید اینستکه اگر از من به پرسند ، میگویم از حکیمباشی نیست ، چرا که خیلی از خانم میترسید ، اما اینکه تقصیر را بگردن خود گیرم ، هرگز نمیشود ، این جوانمردی که شما برایم خیال کرده اید ، تهیهٔ جوانمرگی است .

درین اثنا خواجه سرائی نزد من آمد که خواجه باشی امر داده ، که نگهبانان تا نصف شب نخوابند . تا وقتیکه وکیل میر غضب باشی ، (یعنی تو) . با پنج نفر جلاد در زیر برج بشت حرم بروید ، و تابوتی باخود بیاورید ، که جنازه ایست باید بقبرستان برسانید .

بجز چشم ، چیزی نتوانستم گفت ، از بمن طالع زود برفت ،

حکیم باشی نیز رفته بود ، تاریکی شب هم بفریادم رسید ، و گر نه باختن رنگ و دست پاچگی و اضطراب زیاد و تلاش ، بخطرم می انداخت . عرقی سرد از سراپایم جاری شد ، و کم مانده بود که دردم حرمسرا غش کنم ، با خود گفتم ، سبب کشته شدنش کم نبود ، که باید قاتلش هم بشوم ؟ قبر بچه ام را بدست خود بکنم ؟ خون مادرش را بریزم ؟ یارب ! بچه عذابی معذب شدم .

ایی طالع نحس و اختر زشت
این خط بجبین من که بنوشت

ازین حال پر ملال ، کو خلاصی و مجال ؟ بجایی اینکار بهتر اینکه دشنهٔ آبدار بر سینهٔ خود فرو برم ؟ اما نه ، معلوم ، تقدیر چنین بوده است ، یا سرنوشت چنان . چه چاره ، ای قضایی بی تغییر ! ای تقدیر بی تدبیر ! کوشش من بیفائده است ، خطائی که تو آغازیده ، باید من بانجام رسانم . تف بر تو ای دنیا ! اگر هرکس برده از کار خود بر میداشتی ، و چنانچه هستی می نمودی ، آنوقت معلوم شدی ، که دنیا چیست ؟ و اهلش که ؟ با این اعتقاد و حالتی که گفتی ، کوه دماوند را بر پشتم بار کرده اند ، پنج نفر که بایستی شریك آن مصیبت خونین شوند ، خدمت خود را بکمال رساندند ، آنان را پروائی نبود ، چه مرده بردن ، و زنده کشتن در نزد ایشان تازگی نداشت . شب تار ، و مناسب اینکار دهشت آثار ، برخلاف سایر اوقات ماه در میان ابرهایی خونین رنگ فرو مانده ، هر چه از شب زیادتر میگذشت ، ابرها انبوه تر و تارتر ، و از نوك کوه (البرز) غرش رعد ، و روشنائی برق پر قوه تر دیده و شنیده می شد ، ماه هاله دار ، گاه از میان ابرهای تیرك سر بر میکردی و عالمی را منور میکردی ، و گاه بیکبار می نهفتی و عالمی را بظلمت می نهفتی . من در گوشهٔ اطاق جلادی حرمسرای نشسته ، تا صدای شب خوانان گلدستها ، که با آواز غراب البین رحمت

میخواندند. و آوای پاسبانان پشت بامهایی بازار، که بروزهٔ شغال و کفتار می ماند، بلند شد می شنیدم و نیمهٔ شب در رسید و آواز پیش آهنگ قافلهٔ مرگ بیچاره (زینب) بگوش رسیده، لرزه سراپایم را فرا گرفت. پیش از آن ماندن نتوانستم. در حالیکه از جان نومید بودم روانه شدم، در جایی موعود رفقای خود را پیش از خود، در کنار تابوتی که بایست نعش مقتول را در آن گذارند، نشسته دیدم. تنها سخنی که توانستم گفت، این بود، شد؟ گفتند، هنوز نشده. همه ساکت و صامت ماندیم. مراگمان که آن تماشای تمام شده، و من بجز بردن نعش چیزی نخواهم دید، اما کار هنوز ناتمام بود، و مرا قدرت نفس کشیدن نه. در گوشهٔ حرم سرایی شاهی برجی است، هشت بخ، چند کز از عمارت بلندتر، از همه جای طهران نمایان، در بالای آن اطاق است تفرجگاه شاه، اطراف آن برج رزین اکثر در های حرم است که بدانجا گشوده میشود، و بامی بدانجا مشرف است. (حال خود را هرگز فراموش نمی کنم) همه چشم بدان بام دوخته بودیم. در بالایی بام، بروشنائی مهتاب، گه گهی، دو مرد و یك زن دیده می شد که، مردان معلوم بود زنی را بزور میکشند، و زن بالتماس و التجا بزانو افتاده، باوضع دل گداز و جان کندنی که بدتر از آن تصور نمی شود دست و پا میزد. چون باب بام رسیدند، آوازهٔ زن بلند شد، اما از اثر هوائیکه از طرف عمارت میوزید، چنان درهم و برهم و بنوعی وحشت انگیز بودی، که بقهقههٔ خندهٔ دیوانگان می نمودی.

ما، در خاموشی تمام نگران، و باگشودن دهان هراسان! حتی آن پنج نامرد که بامن بودند، متأثر می نمودند. من مانند پارچهٔ چوبی بر جایی خود خشك، اگر از حالم پرسی — از خود بیخبر، و در واقع مردهٔ بودم، که بر سرم آنچه میگذشت میدیدم. بیکبار،

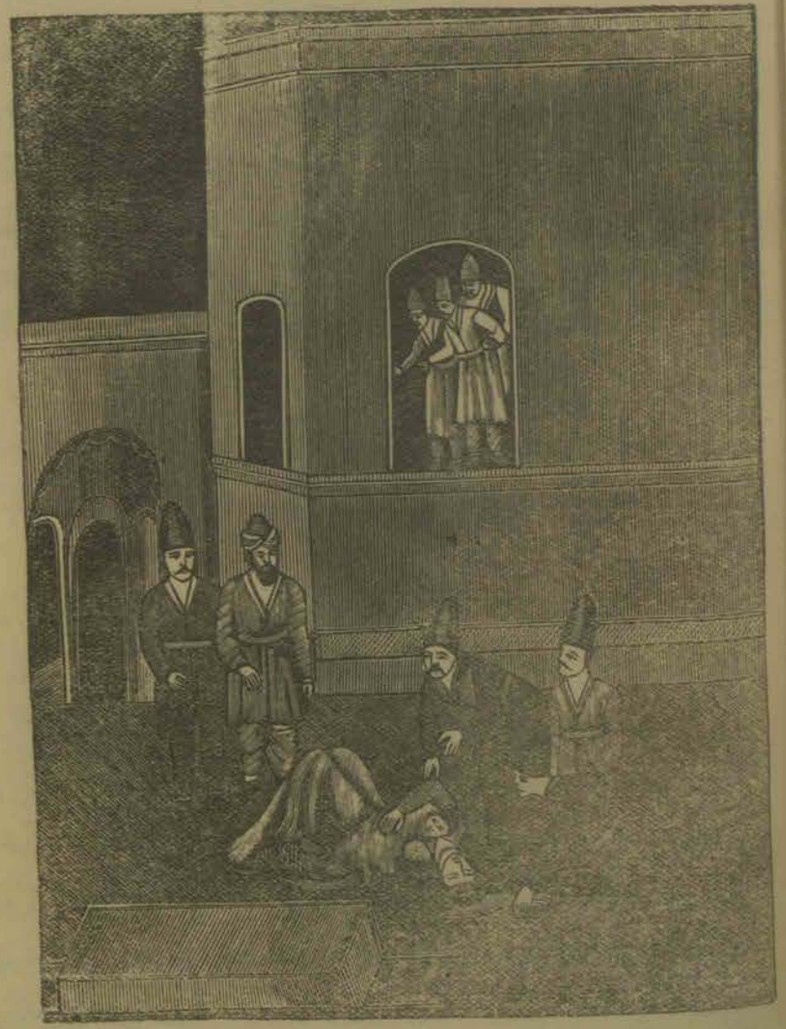

(پرتاب کردن زینب را از برج عمارت سلطنتی و کشته شدن او)

آوازی سخت هولناك ، جان گزا . در نهایت شدت برخاست ، و خرخره کشان فرو نشست . و از افتادن نعشی از بام دانستیم که کار زینب گذشت . من از اندیشه بخود باز آمدم ، سرم از خیالات درهم برهم پر . واقعه را میدیدم و باور نمیکردم . رویی بجائی که نعش (یعنی بجائی که زینت خود با طفل من در بغل) افتاده بود دویدم . هنوز نفسش باقی ، ولی در کشاکش مرگ بود ، با اینکه از دهانش خون مانند فواره فرو میریخت ، لبانش بهم میخورد ، چنانچه گفتی حرف میزد ، و از آن حالت با این حالت از خرخرهایش چیزی مفهوم نشد . مگر آنکه همهمه اش به فرزندم ! فرزندم ! گویان می ماند ـ و شاید این خیال من بود . با کمال نومیدی بر رویی نعش متحیر ، اندیشهٔ خویش از یادم برفت ، و چنان بخود شدم ، که اگر همراهانم اندکی از حالم با خبر بودی ، ادراك مافی‌الضمیر می نمودی ، و مرا از پنجهٔ مرگ بهیچ رویی خلاصی نبودی . عالم بیخودی را بجائی رساندم که دستمال خود را از جیب در آورده بخون زینب آلودم ، و ببغل نهفتم ، که « لا اقل تا آخر عمر یادگارم باشد » !

باری ، از صدای وحشت افزای یکی از جلادان که از بالای بام مانند موکل دوزخ ، فریاد بر آورد ، که « مرد ، یانه » ؟ بخود آمدم . یکی از پنج همراهان نابکارم گفت : « آری . مثل سگ » ، جواب آمد « ببرید » . نابکاری دیگر آهسته گفت : « بجهنم با تو » . همراهیانم نعش را بردوش گرفته و در بیرون شهر بقبرستانی که قبرش در آنجا آماده شده بود بردند . من با فکرهایی تیره و تار خواه ناخواه همراهی نمودم . چون بقبرستان رسیدیم ، بخود بر روی مزاری در آن نزد یکی نشستم ، و آنچه میگذشت بزور میفهمیدم ، و با نظری بی معنی مانند آداب نقشچیان بودم . نعش را نهفتند ، و قبر را از خاك انباشتند . دو سنگ بر سر و پای قبر نهادند . پس به نزد من آمدند که « کارمان

تمام شد ». گفتم، « بروید بخانه، من نمی‌آیم ». مرا در قبرستان گذاشته خود برفتند.

هنوز تاریکی شب بجا، و رعد و برق از کوههای دور هویدا بود. بجز آواز شغالان، که گاهی نو ام، وگاهی جدا جدا، که در اطراف قبرستان مانند مرده کشان میگردند. صدائی شنیده نمی شد

هر چه بیشتر در آنجا نشستم، دلم از شغل خود زیاده وازده گردید، و بیشتر بخیال ترك آن کار بد فرجام افتادم. از زندگی سیر، با هر چه زودتر دلم میخواست، ترك دنیا و ما فیها گویم: تنها خواهشم اینکه، لباس درویشان پوشم، و باقی عمر را در گوشهٔ عزلت وخلوت با توبه و انابه دور از مردم بسر برم ــ از همه گذشته، خیال اینکه مبادا رفقار و گفتار من، نسبت بحالات مرده، رفقا را شك زده ساخته باشد، مرا باین اندیشه استوار ترساخت،

خلاصه، دردم آفتاب، بمناسبت خطر ملحوظ. بآرزوی دوری از مقامی بدان شومی و مکروهی، عزمم جزم شد که به (کنار گرد) روم، و از آنجا با اولین کاروان خود را باصفهان رسانم.

با خود گفتم، « میروم بهلوی پدر و مادر می نشینم، به بینم چه شده‌اند، شاید پیش از مرگ پدر برسم، و مورد دعایی خیر او شوم، و شاید در پیری چشمش بدیدار پسر گم گشته روشن شود. با این بار شآمت بجای خود بر گشتن نمیتوانم. گناه کاری بس است، دیگر وقت توبه و انابه است ».

باری، این قضیهٔ هائله چنان تأثیری بر قلبم افکند، که اگر آن تأثیر برجای می ماند، هرآینه یکی از اولیاء و ارباب کرامات می شدم،

—***—

گفتار چهل وچهارم

(ملاقات حاجی با با یکی از)
(دوستان قدیم خود و رهاندن وی را از خطر)

دستمالی که هنوز از خون زینب تر بود، از بغل در آورده، بر رویی قبر گسترده نمازی (که مدتها نخوانده بودم) خواندم. ازین عمل دلم اندکی تسلی یافته، بترك طهران مصمم. و از سر قبر زینب رو باصفهان نهادم. چون به (کنار گرد) رسیدم، اثری از کاروان نبود، ولی در من قدرت پیش رفتن بود. عزم آن کردم که در حوض سلطان رفته شب را آنجا بسر برم.

در نزدیکی کاروانسرای حوض سلطان، در صحرا، مردی دیدم با وضعی غریب بچیزی در زمین خطاب کنان، گفتی مسخرگی و بازی میکند. چون قرب وی رسیده، دیدم به کلاه خود مخاطب است، همین که نزدیکتر رفتم، آشنا بنظرم آمده. گفتم :—

این نمی تواند بود، مگر یکی از درویشان رفقای مشهدم. در واقع، رفیق نقالم بود، حکایتی تازه ساخته، برایی زیرچاقی، بکلاه خود نقل میکرد ــ بمحض دیدنم بشناخت، و با شادی تمام بعزم مصافحه پیش دوید که، « حاجی، جمال دیدیم. این همه سال کجا بودی؟ جایت در حلقهٔ رندان خالی ». پس از مدتی دراز از این قبیل تعارفات. بسر گفتگو باز آمدیم.

سر گذشت خود را از ایام جدائی تا آنگاه، که عبارت بود از

سفرهایی دور و دراز، با زحمت و تدابیر متعدده برای اندوختن نان، نقل کرد؛ معلوم شد که پیاده از استانبول می آید، و خیال دارد که بهمان قسم پای پیاده باصفهان و از آنجا بدهلی و هندوستان رود.

اگرچه با آنحال بر ملال دماغ گفتگوی چندان نداشتم، ولی باصرار و ابرام وی تاب نیاورده، شرح حال خود را از وقتیکه با درویش سفر از مشهد بیرون آمدیم تابدانگاه بیان کردم.

تماشا داشت، هرچه در بیان سرگذشت، بزرگی و جلالم بیشتر میشد. عزت و احترام او درظاهر بمن بیشتر می گشت. چون بدانجا رسیدم که وکیل نسقچی باشی شدم، از کثرت تجربهٔ که در چگونگی رفتار و سلوك با این طائفه داشت، گم مانده بود که بمن سجده برد: اما همین که دنبالهٔ کار را دید، که بجهة خطر زنی ترك پیشرفت کار نموده ام، یکباره عزت و حرمتم زائل گردید. با آواز بلند گفت؛ رفیق! قابل تشریفی که دست قدر بر بالایت دوخته بود نبودی.

سالها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

خوب، پادشاه خواست کنیزکی را از بی رحمی که در تقصیر تورا هم مدخلیت بود بکشد؛ بتوچه؟ بگذار بکشد. تو چرا باید از دری که دولت برویت گشوده برگردی؟ و باز راه دریوزه وسرگردانی (که از راه من هم پست تر است) پیش گیری. پس از اندکی توقف گفت:— «آری راه طلب سعادت مردم مختلف است: یکی شاهراه میگیرد، دیگری کوره راه؛ یك از راه راست میرسد؛ دیگری هرچه بادا باد گویان به دره میزند. اما من، تا حال کسی ندیدم از همهٔ راهها که در پیش رویش گشوده برگردد. و با میل خود چنان راه را گم کند، که دیگر روی باز گشت هم بدان نداشته باشد. آخرالامر برایی تسلیت من این بیت فردوسی را بخواند،

چنین است رسم سرایی درشت
گهی پشت بر زین گهی زین به پشت

ما درین گفتگو، که کاروان اصفهان به آنجا رسیده، باراندا خت. درویش از رویی خنده روئی وخوش صحبتی گفت... «رفیق! گذشته، گذشته است؛ به نقد آویز و گذشته را فراموش کن؛ با اینکه در بیابان بی آب و علفیم، شبی را خوش میگذرانیم. بگذار مسافران و چارواداران جمع شوند، بعد از شام حکایتی تازه نقل میکنم که در استانبول واقع شده، و البته تا حالا به ایران نیامده است.

از این گفتار خیلی خوشنود شدم، چرا که بسیار دلم رفع ملال میخواست با هر چه باشد و هر طور که میسر شود، باهم بکاروان سرا رفتیم.

راهروان، هر یك بکاری مشغول بودند: یکی بار می انداخت، دیگری بار میگشود، یکی حجرهٔ خود را میرفت؛ آن یك چائی دم میداد؛ یکی قلیان چاق میکرد. درویش وآنگهی نقال، مرایشان را نعمتی بود بزرگ. بعد از خستگی و کوفتگی از طی آن صحرای نمك زار، بر روی مهتابی کاروانسرا جمع شدند؛ و درویش حکایت معهود را نقل کرد.

خیلی میخواستم گوش دهم؛ اما چنان هواسم پریشان بود، که بی اختیار در میان قصه ذهنم بجایی دیگر میرفت؛ و رشتهٔ سخن را گم میکردم، بلکه نمیدانستم چه میگوید. با خود می گفتم:—

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی
اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجود است هر چه می بینم
اگر وجود نبودی عذاب کم بودی

بلی وجود که در رنج و ترس و بیم بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

اما میدیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند. چه در بحبوحهٔ اندیشهٔ من، بیکبار صدای خنده و کف زدنشان بلند می شد، و من از جا برمیجستم. بر خود مخمر کردم که وقت دیگر آن حکایت را از او بشنوم، و بنقد فارغ البال بخیال خود پردازم. چه قدر حسرت میکروحی رفقا را میبردم، که بی در بی صحن کاروان سرا را از خندهٔ شادی پر صدا میکردند، با خود میگفتم، «میشود من نیز مانند اینان با دلی بی غم و جانی خرم از زندگی بر خورم»؟ در عالم خیال خود بجواب خویش میگفتم:— بله، غم نیز مانند سائر تأثیرات نفسانی، نوبت و وقتی دارد، و بهمان گونه که آب تند از بالای سنگ ریزان آهسته آهسته در جوئ نرم رویی اختیار میکند، غم و اندوه هم باید بتدریج بکاهد، تا خیالات معوج معتدل گردد، و کم کم هواهای فاسده جزء هوای صالح شود.

در انجام قصهٔ درویش، روز نیز بخاتمه انجامید. سقف پیروزگون آسمان از ستارگان روشن و تابناك، باران شب دوشین آب و تابی تازه جو هوارا داده بود؛ ماه در کار آن که بر سیارگان فلك رونق افزائد؛ که ناگاه سواری، سراپا مسلح بدهلیز کاروان سرا در آمد

چار وادارانرا بسر پرستی چارپایان، و خدمتگاران را بسر رسی خواجگان، و خواجکانرا قلیان در دست بر رویی مهتابی بمباحثهٔ کم و کیف قصه مشغول دید: من، از رنج راه و درد و آه خورد و خمیر، درخیال آن بودم که سر برسنگ نهاده بر رویی خاك بخوابم، چون حشمم بسوار افتاد، خیالم دگرگون شد.

دیدم یکی از نسقچیانی است، که در شهادت زینب بیچاره بامن بود، پرسید، این کاروان از طهران میآید یا بطهران میرود؟ آدمی،

به فلان وفلان نشان، در این میان هست یا نه؟ دانستم که خودم.

رفیقم درویش، بیفالفور استنباط کرد که چه خبر است، عاقلانه بچارهٔ کار کوشید، و از زبان همهٔ همراهان جواب داد:—

«همه بطهران میروند، مگر من و یکنفر که از استانبول میآئیم؛ مردی چنانکه تو میگوئی دیدیم، اندوهناك، دردمند، روی به بیابان نهاده میرفت». پارهٔ چیزهای دیگر هم مطابق علامت و نشان من بیفزود، تا سوار را شکی نماند، که جویندهٔ او بوده است. سوار چار نعل بجائیکه درویش نشان داده بود بشتافت. معلوم است که درویش راه خلافی باو نشان داده بود.

چون نسقچی برفت، درویش مرا بکناری کشیده گفت:—

«اگر میخواهی از شر این جانور دو پا در امان باشی، باید همین حالا حرکت کنی، برایی آنکه او میرود و چون تورا نمی جوید، باز بدانجا باز میگردد. آنگاه کیست که ضامن نمودن تو شود»؟

گفتم، «من هرچه باید بکنم میکنم، مگر ضامن دیگران از نه نمودن من نمی‌توان شد». البته او را بگرفتن من فرستاده اند. و ازچنان بی رحمان چشم مرحمت نباید داشت؛ وآنگهی نقد بهم نیست که باو دهم، چه زبان بند او نقد است و بس. پس چه بایدم کرد؟ کجا بایدم رفت؟

درویش، قدری فکر کرده گفت، «بقم»: پیش از صبح بآنجا میرسی، و بیفوت وقت یکسر بصحن معصومه به بست میروی؛ آنوقت از از شر شاه هم در پناهی. وگرنه، اگر در بیرون دیوار قم هم بگیرندت، امید خلاصی برایت نیست! دستهایت را می بندند، باید زندگی را خدا حافظ گوئی.

گفتم، «در بست از کجا گذران کنم»؟

گفت، «آن با من، که ز عنب تو میآیم، و چون انگر سکان

آنجا را میشناسم ، کاری میکنم که بد بوجودت نگذرد : مترس ، من یکدفعه به بست رفته ام ، بجهة اینکه ، برایی یکی از زنان شاه زهر تحصیل کردم ، که رقیبش را بکشد . مرا گرفتن خواستند ، ولی پنج دقیقه پیش از آنکه فراش بمن رسد ، خود را بشاه عبدالعظیم رساندم . درعمرم هرگز چنان خوش نگذرانده‌ام که در آنجا بر من گذشت ، چرا که زوارات متوجه من میشدند ، و زنانیکه برایی زیارت یا عیش و عشرت بد انجا می آمدند ، هر یك بطریقی دستگیریم میکردند . یك ترس هست و بس : که شاه امر کند کسی چیزی بتو ندهد تا از گرسنگی بمیری یا تسلیم شوی . آنوقت پناه بخدا باید برد ! ولی تقصیر تو چندان بزرگ نیست که کار بانجاها کشد . شاهرا از مرگ یك کنیزك چندان غم نیست ، چه در حولش به ازو کم نیست . و آدم چنان که ما ایرانیان می پنداریم ـ بدین آسانیها نمی میرد » . نمی بینی شیخ چه میگوید ؟ .

ابرو باد و مه و خورشید و فلك درکارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

گفتم درویش جان ، « من از آنان نیستم ، که خوبیهایی تو را فراموش کنم . شاید باز آبی بروبی کارم آید ، آنوقت تلافی خوب میکنم » . حالا ، ریش حاجی بابا بدست توست ، او را میشناسی که از آنانیکه هنرها بکف و عیب در بغل می نهند نیست » . باز هم همانم ، که در مشهد بودم ؛ قایان فروش ، تنباکو ساز ، وکیل میرغضب باشی ، در معنی یکی اند ، چه هر سه آدم میکشند

پس مرا بکنار گرفت ، و گفت « دست علی به همراه » . درصحرای نمك زار ، از غول مردم آزار برحذر باش . برو ، بخدات سپردیم ! ده طلوع آفتاب گنبد زرین معصومهٔ قم از دور نمایان شد . ولی

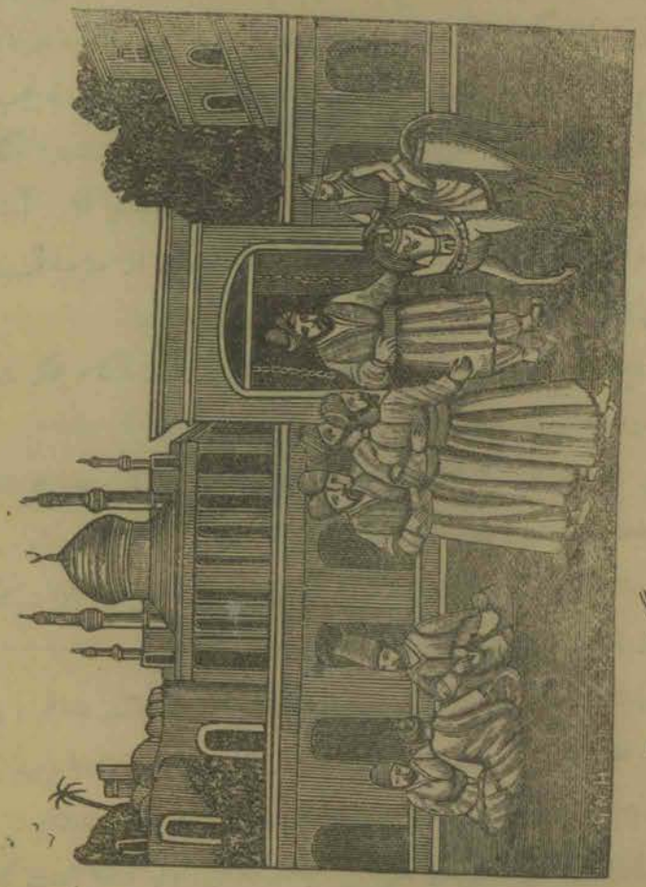

(داخل شدن حاجی بابا در بست و محروم برگشتن نسقچی)

من هنوز مبلغی راه پیمودنی داشتم ؛ از این نشان اطمینان ، در طی بیابان زانویم قوتی تازه گرفت . چون به پشت با روی قم رسیدم ، از دور سوار جویندهٔ خود را دیدم ؛ بنابر این ، نه براست نگاه کردم نه بچپ ، تا اینکه زنجیر در بزرگ صحن در میان من و سوار حائل شد : آنگاه نفسی کشیدم ، که الحمدالله ! و صلی‌الله علی سیدنا محمد و آله . آستانهٔ معصومه را بوسه دادم ، و نمازی مانند نماز نجات یافتگان از سرصدق و خلوص بجای آوردم .

اول دیداری که دیدم رویی نسقچی بود . پیش آمد ، که « بحکم شاه هر جا تو را دیدم باید ببرم » .

حاجی :— « اگر چه بحکم شاه بی ادبی نمیکنم ، ولی میخواهم از برکت و فیض این سرزمین محترم و مقدس ، مستفید و مستفیض شوم . تو مرا از اینجا بیرون نمیتوانی برد . آیا ازین بست کسی را یارای بیرون بردن من هست » ؟ .

نسقچی :— حاجی‌جان ! بیا بیرون خودم واسطه شده نجاتت میدهم ، و در شاه راضی نشد ، وحکم بقتلت کرد ، مثل گل خودم سرت را میبرم .

حاجی :— صلاح خود را در بیرون آمدن ازین آستان قدس نمیدانم .

نسقچی :— حاجی ، « پس من چکنم ؟ این اول دفعه ایست که مرا بآدم گرفتن فرستاده اند » .

حاجی :— مرگ تو ! « من هم اول مرتبهٔ است که به بست آمده ام که مرا نگیرند » .

نسقچی :— مضمون فرمان من این است ، که « اگر بیتو باز گردم پادشاه گوشم را به برد » .

حاجی :— « هر که راضی نباشد چشمش کور شود » .

نسقچی :— خشمناک . « عجیب ! عجیب ! من این همه راه آمده ام که تو مرا مسخره کنی ؟ اگر تو را نبرم مرد نیستم » .

حاجی :— « اگر ببری مردی » : پس دعوا دراز و صدا بلند شد بشدتی که چند نفر از خدام بیرون آمده که « چه خبراست » ؟ .

فریاد بر آوردم ، « ای مسلمانان ! این مرد میخواهد بست را بشکند ! من بدین آستان پناه آورده ام ، میخواهد مرا بزور به برد ! شما که دیندار و پرهیزکارید روا میدارید » ؟

همه طرف مرا گرفتند : که این امر در ایران تا حال واقع نشده است . اگر بخواهی بست را بشکنی ، نه تنها صاحب بست بکیرت میزند ، بلکه همهٔ ما نیز بسرت میزنیم .

نسقچی لال مانده ، نمیدانست چه کند . عاقبت ، ناچار از در معقولی در آمد ، که « اگر تورا نبرم چه میدهی » ؟ .

من نمیگویم که نسقچی حق قولاق نداشت ، چه اگر متهم بودم همین میکردم . با اینهمه ، منتهای تنگدستی خود را اظهار نمودم ، که خودت میدانی بچه حال از طهران گریخته ، برکاهی با خود بر نداشته ام .

گفت :— « آنچه در طهران باز گذاشتهٔ بمن به بخش » .

گفتم :— « تورا بخدا ، از راهیکه آمدهٔ برگرد وعزیزگان را بحال خود گذار » ، جواب من اینست و بس . اما ، در واقع و نفس الامر میخواست حلال شود ، ورنه یارو پیش از وقت آنچه از رخت ، و صندوق ، و قلیان ، وغیره داشتم همه را ضبط کرده ، و خبر را هم خودش بشاه داده بود ، که از تاثیر مرگ کنیزك باو معلوم شد که مایهٔ کار اوست ، و تعهد کرده بود که مرا بگیرد و در عوض بمنصب من سرافراز گردد . چون بیقدرتی خود و بیعرضکی فرمان شاه را در آن آستان دید ، به برگشتن طهران مصمم گردید ، اما در وقت رفتن ، فرمان را بحاکم قم داده غدغن بلیغ کرد : که « مانعت باشد . اگر از بست بیرون آیم ، دست بسته بطهرانم فرستد » .

—***—

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی تأسیس ۱۳۰۲

گفتار چهل و پنجم

(بست نشستن حاجی بابا و دفع)
(ملال وی از شنیدن قصهٔ درویش)

بعد از دست بسر کردن نسقچی ، صدای درویش بلند ، و مدح خوانان داخل صحن شده نزد من آمده گفت « چشمت روشن ، دلتشاد ، جان مفتی بدر بردی ، که بشر نسقچی گرفتار نشدی » .

قرار بر این شد ، مدتی باهم بسر بریم . در صحن امام زاده حجرهٔ گرفتیم . از یاری بخت نقودم را ، (یعنی بیست اشرفی طلا و چند قران نقره) که با خود آورده بودم ، قدری از آنرا بلوازم ضروریه ازقبیل حصیر ، وکاسه ، وکوزه ، وجاروب و کلك خرج کردم .

اما پیش از تکمیل اثاث حجره درویش پیش آمد ، که « رفیق ! پیش از همه بگو به بینم ، نماز و روزه ، و غسل ، و وضوت ، بقاعده هست ، یاهنوز همانی که درمشهد بودی » ؟

حاجی :— « اینها چه حرف است ، تو ضامن نماز و روزهٔ من نیستی . تورا کجا می برند ؟ بتو چه دخلی دارد » ؟

درویش :— « بمن چه ، یعنی چه ؟ اگر بمن دخلی ندارد ، بتو خیلی مدخلیت دارد ؟ قم جائی است ، که حرف دیگر ، غیر از ثواب و عقاب و حلال و حرام و نجس و طاهر درمیان نیست . ساکنین آن ، همه یا سرسبزند ، یعنی جناب سید ، یا سر سفید ، یعنی سرکار آخوند ، عملهٔ شرعند ، یعنی طلاب ، عملهٔ دین ، یعنی مقدس ، همه زرد رنگ ، دراز صورت ، عبوس رو ، اگر کسی را با چهرهٔ پر آب

و تاب و گشاده پتند منافق و فاسقش گویند . اینست که من بعد از ورود بدینجا ، پیش از تبدیل آب و هوا ، تبدیل صورت و سیما میکنم ، بمقتضاییِ وقت و مقام ملاحظهٔ طهارت و نجاست و کثافت و نظافت می نمایم . کرم که هیچ وقت به رکوع خم نمیشد ، و سرم که هرگز بسجود نمیرسید ؛ در رکوع و سجود یکی می شکند ، و دیگریی پینه می بندد . تو خود میدانیکه من در سایر اوقات :

(روی نیاز از همه سو تافته)

(قبله نفهمیده مسلمانیم)

اینجا مجبوراً وقت خوابهم رو بقبله میخوابم ، و طریقهٔ قبلهٔ اینجا را از انحراف و میل به یسار و یمین و جنوب و شمال بهتر از راه دهان خود می شناسم .

حاجی :— « خوب اینها که میگوئی صحیح ، اما بچه کار میخورد» ؟

من مسلمانم ، بخدا و پیغمبر و قیامت اعتقاد دارم بس است . باین شدت و باین درجه چرا . . . . ؟ خیر هرگز . . . . ؟

درویش :— « چه طور ، و بچه کار میخورد نمی فهمم ؟ اقلاً باینکار میخورد که نمی گذارد تو از گرسنگی بمیری ، یا سنگ سار شوی . این ملایان حد وسط را نمیدانند ، و باید ملکهٔ شان شود که تو راستی مؤمنی یا نه ؟ اگر مؤمنی ، باید که سرموئی از سنن شرع فرو نگذاری . مثلاً ، اگر بدانند که قرآن را معجزه و کلام غیر مخلوق ندانی ، خواه معنیش را بفهمی ، خواه نفهمی ، با احترام و تجوید تلاوت و قرأت نمائی ، ریشه ات را به آب میرسانند . خدا نکرده اگر بفهمند که توصوفی هستی ، بجان پدر و مادرت که با دندانت تکه تکه ات می‌کنند . باین اعتقاد که برایِ هدایت بصراط مستقیم ، مستقیم تر از این راهی نیست ، رفیق جانم ، حاجی ! (اینجا را قم) میگویند » ؛

(سر زمینی است که ایمان فلك رفته بباد)

اینجا نشیمن گاه میرزا ابوالقاسم مجتهد است ، که اگر همت کند ، هر طریقی بخواهد بمردم تلقین تواند کرد ؟ در پیش رفت حرف ، اعتقاد همه اینکه ، با پادشاه سر و کله میزند ، و فرمان شاه را بمردم پیش از پارچه کاغذی قلم نمیدهد ، حقیقةً آدم خوبی است . عیبش اینکه دشمن درویش و صوفی میباشد ، و ما را سخت خوار میدارد ، بجز این دیگر هیچ عیبی ندارد .

بعد از استماع این سخنان ، اگرچه بسبب بعد عهد ، نماز خواندن بمن زور و دشوار بود ، ولی برایِ مصلحت وقت ، مخصوص بجهة قبول عامه لازم آمد ، بنایِ طهارت و وضو و نماز گذاشتم ، بشدنیکه گفتی برایِ همین کار پیدا شده ام . فی‌الواقع اول تکالیف و محل می پنداشتم ، آخر دیدم بد مشغولیتی نیست ، برایِ دفع ملال و وقت گذرانی معقول بکار میخورد . اذان صبح برمیخاستم ، و در سر حوض با بیمنی ترین و سخت ترین تکلیفات وضو می ساختم ، پس از آن ، در محضر همهٔ انظار ، با جهر وقرائت تمام که از چهار جانب شنیده میشد نماز میخواندم ، باین امید که آهسته آهسته گوشزد همه شود ، هیچ صورت مثل صورت من عبوس ومنحوس و نا میمون و پر ملامت و بی آغور نبود . درویش ، خود نیز در تقدس فروشی و ظاهر سازی ، از قبیل بزمین نگریستن ، آه سرد کشیدن ، بیهوده لب جنبانیدن ، سکوت ساختگی ، ترش روئی ، کج خلقی ، بیزاری ، بگرد من نمیرسید . پیشانی را داغ نهادم ، سبلها را از بیخ برچیدم ، چشمها را سرمه کشیدم ، مهر در بغل ، تسبیح در دست ، مسواك در کمر ، با بای بی جوراب ، و کفش شاختهٔ پاشنه تخته منافق شدم حسابی .

عنقریب معلوم شد که از بستیانم ، خاصیت زهد فروشی که درویش بیان کرده برأی العین مشاهده نمودم . آوازهٔ مظلومیم — بطریق خاطر خواه هر جا پیچید که مجرم بجرم دیگریم ، و بحد و یقین می گفتند ، « خطا

از حکیم ، و این بیچاره محکوم شده است » .

کم کم با معارف و مشاهیر آشنا شدم ، وکار بجائی رسید که بعضی میگفتند ، « اگر در بست نبودی ، هر آینه تو را در مسجد خود پیشناز میکردیم » . دیدم زهد ریائی بهترین وسیلهٔ اکتساب شهرت دانشمندی و دانائی است ، و درسایهٔ گرداندن تسبیح بی درپی ، و جنبش لاینقطع حنك و پوزه ، و آه اندوهناك کشیدن ، شاهراه اعتبار و احترام برویم گشوده شد .

از کثرت وصول لقمهٔ مفت ، من و درویش بی آنکه دیناری مایه گذاریم وقتی خوش میگذراندیم . زنان ، از میوه ، و عسل ، و نان روغنی آوردن ، کوتاهی نمیکردند ، من هم گاهی گاه تعویذی بیازو و طاسمی بگردنشان می انداختم .

خلاصه ، با اینکه گذرانمان درظاهر موافق طبع شد ، اما در معنی خیلی خنك و بی مزه بود . از اتفاقات ، خنده روئی رفیقم نیز کم کم ، کم شد بلکه هیچ باقی نماند . عاقبت برای گذراندن بارهٔ از آن ساعتهای سال نما او را وا داشتم ، حکایات از برکردهٔ خود را یکان یکان بگوید ، و قصهٔ را که در مهتابی حوض سلطان با آن حسن نتیجه بیان کرده بود فراموش نکند ، که گذران وقت را دست آویز خوبی است . خوانندگان کتاب هم البته مانند من بی طاقت شده ، که بهمان گونه که درویش بدان حکایات از من رفع دلتنگی کرد ، من از ایشان بکنم . یکی از قصه هایی او را باز میگویم ، خواه خوش ، خواه ناخوش ، خواهی دانست که خاطر بیچارهٔ بست نشین ، چگونه از اندوه و ملال رهائی می یابد :—

—***—

حکایت سر بریان

خوانندگان امروزهٔ روم ، که سنی پاك متشرع و متدین است ، در راه ایمان سخت پایدار ، و در حفظ ناموس شرع استوار میباشد . چون بر تخت سلطنت استقرار یافت ، آوازه در انداخت ، که باید بسیاری از رسوم و عادات خاصهٔ کفار را ، که به مملکت اسلام باسم (آلا فرانگ) راه یافته بر انداخت ، و بر خود واجب کرد که همهٔ اشیاء را بحالت اصلی و سادگی طبیعی بر گرداند ، و طریقهٔ حکمرانی ترکان و یاسای قدیم را که متروك شده تجدید کند . بنا بر این ـ عادت تبدیل گردی و تجسس احوال و افکار را که از دیر باز متروك شده بود نو کرد . و در لباس تبدیلی خود و همراهان ، بسیار سخت گیری مینمود ، و بنوعی پوشیده میداشت که کسی از حرکات ایشان سرموئی وقوف نمی یافت .

چندی پیش از این در ممالك ترك خاصه در استامبول ، نا خوشنودی بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید . خونکار اطلاع حال مردم را بنفسه خواست ، و آهنگ آن کرد که تبدیل گردی خویش را از ندیمان خاص و هم رازان مخصوص خود نیز پنهان دارد .

بنابر این امر به آوردن خیاطهای مختلف ، و ساختن لباسهای متقسم نمود . وقتی یکی از غلامان خاص خود « خواجه منصوری » را برگماشت ، که خیاط غیر معروفی را با کمال احتیاط برایی دوختن لباس طرز نو آورد .

منصوری زمین خدمت بوسیده ، و بهر جانب شتافتن گرفت .

در بهلوی بزستان (بازار پارچه فروشی) پیره مردی خمیده قد

دید ، که چشمانش از شدت نظر بکار ، تحمل بار عینك دچار ، در دکانیکه گنجائش اندام او را بیشتر نداشت ، مشغول وصله کاری یافت . گفت : « این وصلهٔ کار من است » . سلامی داد ، و دست مریزاد گفته پیشرفت . پیرمرد اول ازشدت توجه بدوخت و دوز خود ملتفت او نشد ، در آخر هوایی صدا سری بلند کرد ، مردی موقر یافت ، محل نگذاشت ، چه خود را قابل خطاب او نمی پنداشت .

از تکرار پرسش ، خود را منظور نظر آن مرد موقر دیده عینك از چشمان بر داشت ، و کار را بکنار گذاشته خواست بدو زانویی ادب بنشیند . منصوری دست بشانه اش نهاد ، که « زحمت مکش ، از کارت باز نمان ، اسمت چیست » ؟

خیاط :— غلام شما عبدالله ، اما دوستان و یکجهتان ، بابا عبدل نیز میگویند .

منصوری :— « خیاطی » ؟

بابا عبدل :— « هم خیاط ، و هم مؤذن مسجد بازار ماهی ، چه باید کرد » ؟

منصوری :— « خوب ، میتوانی برای ما زحمتی بکشی ، حالی بکنی » ؟

بابا عبدل :— « کارم چه چیز است ، برایی همین کارها اینجا نشسته ام . بفرمایید چه خدمتی است » ؟

منصوری :— « رفیق ! آهسته آهسته ، تند نرویم مبادا بیفتیم » . آیا بدین مسئله راضی هستی که نیمهٔ شب آمده چشمانت را بسته برایی حمالی که گفتم همراهت به برم ؟ .

بابا عبدل :— این مسئله دیگر است ، وقت خیلی نازك ، و ناهموار ، و سرهای پران از هر سو پدیدار است ، سر خیاط بینوا از سر وزیر و قپتان پاشا متشخص تر نیست . مزد درست بده اگر بخواهی ، « برایی ابلیس هم لباس بابیس توانم دوخت » .

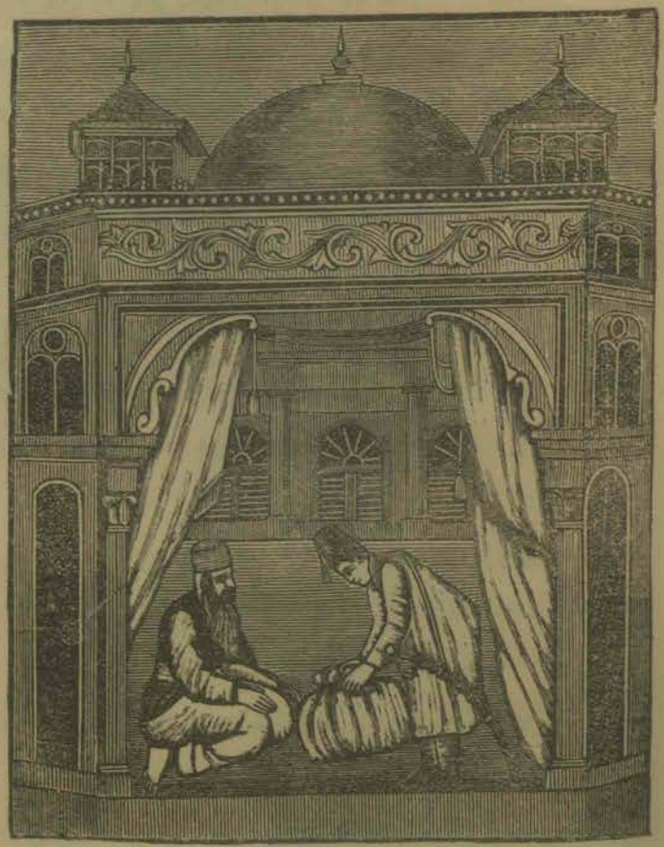

(گذاشتن بچه جلو بابا عبدل درعمارت سلطانی)

منصوری :— « ازین قرار باین قرار راضی هستی » ؟ این بگفت و دو اشرفی در مشتش نهاد .

بابا عبدل :— « راضیم ، خدمت را بفرمائید » ؟ .

آخر قرار بر این شد ، منصوری نیمهٔ شب بدکان بابا عبدل آمده ، اورا چشم بسته ببرد .

چون بابا عبدل تنها ماند ، مشغول بکار ، متحیر و متفکر با خود میگفت ؛ حالی من باچشم بسته چه میتواند بود ؟ برایے اینکه مژدهٔ این سعادت تازه را بزن خود برد ، از سائر اوقات زود تر دکان خود را بست ، و در پهلوی مسجد بازار عامی بخانهٔ خود رفت .

(دلفریب) زن بابا عبدل که در خیدگی قد با شوهر جفت و هم سر بود . بدیدار آن دو اشرفی ، و بامید عقبهٔ آن ، سفره را از کباب ، و سبزی ، و میوه ، و مربا بیاراست ، و قهوهٔ تلخیهم پشت آن نهاده ، زن و شوهر بنای شکم باب زنی گذاشتند .

نیمهٔ شب ، بابا عبدل صادق‌الوعد ، و منصوری از او صادق‌الوعد تر در دکان بابا عبدل یکدیگر را جستند . بی آنکه بابا عبدل سخنی گوید ، منصوری چشمانش را به بست ، و از کوچه و پس کوچه ، بحرم سرایے سلطانیش برده ، از در کوچکی بخلوت خاص دروئش برد . چون چشم بگشود ، اطاقی دید که بر زمینش انواع قالیهای نفیس گسترده ، و در صفه هایش قماشهای گونا گون آراسته ، اما بجز یك چراغ گور دزدان روشنائی نه . منصوری ، بابا عبدل را در آنجا نشانده برفت ، و با یك بقچهٔ شال کشمیری برگشت : از میان بقچه لباس درویشی در آورد ، و به بابا عبدل نشان داد . که نیك بیازمای و به بین ، که برایے دوختن لباسی بدین قسم چه قدر وقت لازم است ، و درست پیچیده باز به بوقچه بگذار ، و از جایے نجنب تا من برگردم .

بابا عبدل لباسرا بدین سوی و دانسوی گردانیده ، درست بیازمود .

و آنچه بایست نیك حساب نمود ، و بموجب امر باز به بقچه نهاد . ناگاه مردی مهیب ، بلند قامت ، که از دیدارش بابا عبدل را سراپا لرزه گرفت ، داخل شد . و بی آنکه سخنی گوید بقچه را برداشت و بیرون رفت .

دقیقهٔ دیگر ، هنوز بابا عبدل از حیرت حال اوّلی بخود نیامده ، در دیگری بگشود ، و مردی بالباس فاخر ، بقچهٔ کشمیری بوضع بزرگی بقچهٔ اول بیاورد ، پیش پایی بابا عبدل نهاد ، و بی آنکه لب بسخن و یا چشم برویی بابا عبدل گشاید ، زمین ببوسید و برفت . بابا عبدل خود در اندیشه ، « که این کار بد نباید باشد ، و من باید آدمی بزرگ شوم . ولی بهتر از همه آن بود ، که در گوشهٔ دکان باز بهمان وصله کاریی مشغول باشم ، و این حالی را با همهٔ سود بگردن نگیرم . که میداند مرا برای چه کار بدینجا آورده اند ؟ دخول و خروج این مردمان غریب ، که بزبان بسته میمانند . عاقبت خوبی برای من ظاهر نمیدارد ؟ اگر تواضع نمی نمودند و سخن میگفتند همانا بهتر میبود ، ومن میدانستم چرا بدینجا آمده ام . شنیده میشود بارهٔ زنان را بجوال میدوزند و در آب میاندازند ، شاید برایی آنگونه خطاهی مرا بدینجا آورده اند » ؟

بابا عبدل با خود درین سخنان بود ، که منصوری داخل شد ، و بی آنکه حرفی دیگر زند ، گفت بقچه را بردار ، باز چشم اورا بسته ، از جائی که آورده بود ، بدآنجا رسانید . بابا عبدل در عهد خود استوار ، بی هیچ جواب و سؤال ، و عده داد که بعد از سه روز حاضراست . ده اشرفی بیار دکان و بگیر .

بابا عبدل بخانهٔ خود برگشت ، تا زن خود را از انتظار بدر آرد ، در راه با خود میگفت : « راستی این کار بزحمتش میارزد ، بخت درین آخر عمر خوب نانی برایم بخت » . دو سه ساعت بصبح مانده بود که در خانه را بزد ، زنش با عزت و احترام بگشود . و بقچه را

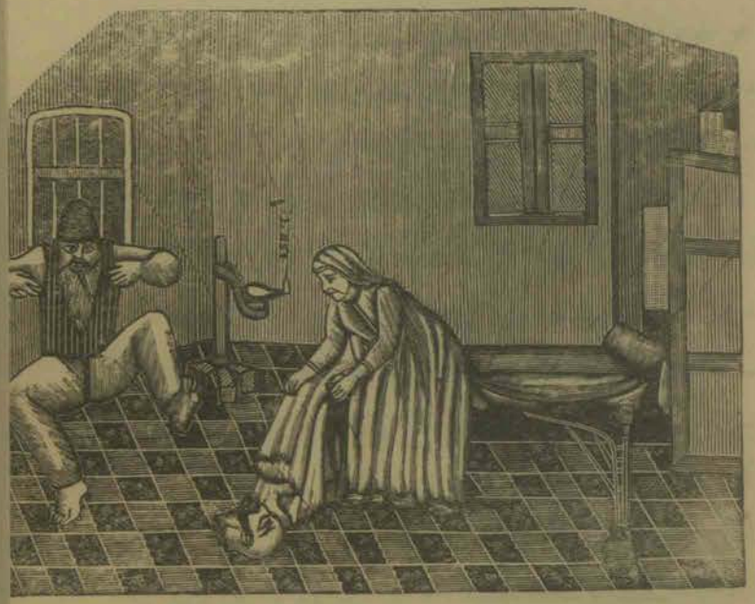

(گشودن زن بابا عبدل بقچه را و غاطیدن سر بریده)

دستی بگرفت . بابا عبدل فریاد برآورد : دلفریب جان ! مژده ـ کار این را میگویند ـ تمام شود ، به بین چه قدر مزد میدهند » . دلفریب بخندید و دماغش چاق شد . خواست سر بقچه را بگشاید . بابا عبدل گفت : « حالا بیا بخوابیم ، وقت گشودن او نیست » .

دلفریب گفت :— « تاکنگشایم و نه بینم چه آوردهٔ . آسوده نمی شوم ، و خوابم نمی برد » . پس بقچه را بگشود و دم روشنائی برد . چه دید ، و چه شد ، تو خود قیاس توانی کرد . معلوم است ، خیاط وزنش که بجای لباس در بقچه سر آدمی درهم و برهم کشیده بینند ، چه حالتی برایشان دست میدهد ؟ .

دست زن لرزان و سر بریده غلطان بیفتاد ، اول زن و شوهر اندکی چشم پوشیده ، تفکر کردند ، بعد از آن ساکت وصامت بروی یکدیگر نگریستند ، بطوری که بهیچ زبان به بیان نیاید .

از آن بعد دلفریب نعره زد :— که « عجب کاری آوردی مثل جان آدم ! قربان کارت بروی ! مردکه این چه کار است ، مگر بدبختی درخانهٔ مان کم بود ، که این همه راه رفتی و از بیرون ، سرمرده آوردی که لباس بدوزی ، خاك برسر مرده ات » !

بابا عبدل :— ای ناسنه ! باباسنه ! « ای بکلهٔ پدر و مادر آنکه این بلا را بسر من انداخت ! همان وقت که آن سگ سیاه چشم مرا می بست و میگفت صدا در میاور ، دلم می طپید ، و گواهی میداد که بی چیزی نیست . با همه ترکی و خری میدانستم : که حالی گفتن او محض لباس دوزی نباید باشد . پدر سوختهٔ سیاه ، بجای لباس سر آدمی جا زن کرده است . خدا یا ! حالا چه بایدم کرد ؟ راه خانه اش را نمیدانم تا سر را ببرم بصورتش بزنم ، که « نه سگ ! بیا لباست را بگیره . حالاست که بستان حاجی باشی ، یا هزار باشی دیگر بخانه ام میریزند ، که « بیا خون بهای این سر را بده ، آنوقت خر بیار و معرکه بارکن ! احتمال

آن هم هست که مرا بیاویزند ، یا خفه سازند ، و یا پوستم را زنده زنده کنده کاه پر کنند . دلفریب جان ! بیا و تدبیری بکن ؟

دلفریب :— باید گریبان خود را از شر این سر خلاص کنیم ؛ مگر غیر از ما آدم قحط بود ، که باید این سر بگردن ما بیفتد ؟

بابا عبدل :— خوب ، « حالا روز روشن میشود . هر کار کردنی هستیم زود بکنیم » .

دلفریب :— یک تدبیری بخواطر من میرسد ، همسایهٔ ما حسن نانوا ، حالا تنورش را میافروزد . اکثر اوقات همسایگان دیزی و کماجدان میدهند بپزد (عادتشان اینکه اول شب آنها را می برند ، دم تنور میگذارند) ، چه طور است این سر را در دیزی گذارده دم تنور او بگذاریم تا به پزد ؟ چه لازم است بعد برویم بیاوریم ؟ گور پدر دیزی و دیزی پز ! بگذار بگردن حسن بیفتد .

بابا عبدل بعقل زنکش ، ماشاءالله گویان ، سر را در دیزی نهادند ونرمك نرمك پیرزال پهلوی دیزهای دیگر (که آورده بودند به پزد) مستور بگذاشت و مخفی بجست . از آن پس زن و مرد در را محکم جفت کرده ، بغنیمت شال و دستمال خورسند بخوابیدند .

حسن نانوا ، پسری داشت محمود نام ، پدر و پسر هر دو بنتدس معروف ، در آنحال تنور می افروخت . ناگاه سگی ، که برای ریزه چینی نان اکثر بدکانشان می آمد ، و بسیار عزیزش میداشتند در رسید ، و بطرزی غریب و طوری عجیب پارس کردن گرفت .

حسن رو به پسر کرد ، که « این سگ را چه شده ؟ باید چیزی غریب دیده باشد » .

محمود بدین سوی و آنسوی نگران ، سبب پارس سگ را ندیده ، گفت (برشیئی بوق) « چیزی نیست » ، و برفت .

ولی سگ چندان پارس کرد ، که حسن ناچار بجستجوی سبب

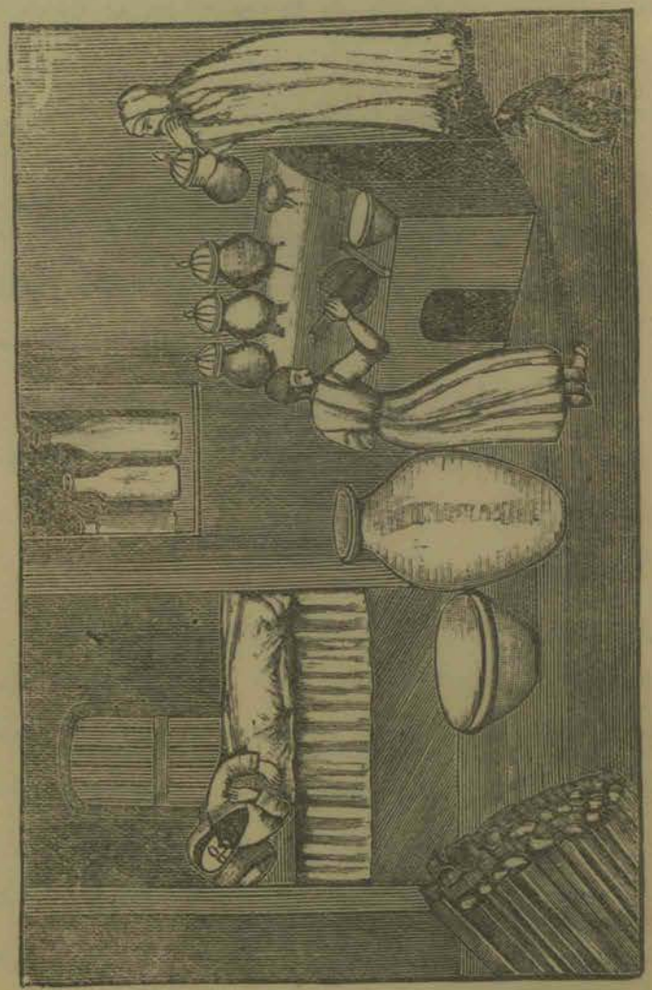

(گذاشتن زن بابا عبدل دیزی سر را بر تنور نانوائی)

برآمد. سگ دیوانه وار بوی همی کشیدی، و پیرامون دیزی بابا عبدل همی‌گشتی، و بر رویی حسن همی‌جستی، تا اینکه حسن را یقین شد که در دیزی چیزی هست. چون سر پوشش را برداشت، سر بریدهٔ در دیزی با چشم باز دید. چندان لازم نیست بیان شود حالش چون شد.

فریاد برآورد: لااله‌الاالله! چون آدمی کم جگر نبود، سرپوش را از دست نینداخت، یکه باز بجایی خود نهاده، پسر را طلبید، که «فرزند محمود! دنیا بد دنیائی شده، و مردم دنیا بد مردمی». نابکاری سر انسانی برایی پختن در تنور فرستاده است. اما، «از یمن طالع، و برکت شعور سگ، تنور ما ملوث نشد، درین باب آسوده باش. ولی چون پای شیطان درمیان است، بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگری به بیند. اگر بدانند در تنور ما سر آدم پخته می شود، دیگر کسی ازما نان نمیخرد، باید از گرسنگی بمیریم: اسم مان به بدی در میرود، و باین مشهور می شویم که نان را باروغن آدم چرب میکنند. اگر اتفاقاً موئی از نان ما در آید، خواهند گفت موی ریش انسان است».

محمود، جوانی بود بیست ساله، و در خشك مغزی پسر بدرش، خیلی زود تدبیر و شوخ. این قضیه را اسباب شوخی دید، و بهیئت غریب و زشت سر را نظر کرده سخت بخندید و گفت: «این سر را بدکان علی کور دلاك یا علی دلاك کور که رو برویی ماست میبریم. علی درکار وا کردن دکان است، او با یك چشمی خوب نمی تواند دید، و ما خوب میتوانیم کار خود را به پیش ببریم. بابا! «تو را بخدا! بیا چنین کنیم».

پدر به تکلیف پسر راضی شده، وقتی که علی کور سر آب رفت محمود سر را برد، و در دکان او بطاقچهٔ پشت دیوار نهاد، و در اطرافش پارچه کهنهٔ چند پیچید، بمثل اینکه مشتری، و حاضر سر تراشیدن نشسته است. سپس با حیلهٔ مخصوص طفلان بجای خود

باز آمد تا از تأثیر تدبیر خود به علی کور کیف کند .

علی کور عصا زنان داخل دکان شد ، باطراف نظر کنان ، از عکس شعاع آفتاب که تازه بر پنجره های کاغذین دکان تافته بود آن صورت را بدید . و در حقیقت مشتری پنداشته . گفت :— « سلام علیکم ! خوش آمدید ! صبح خیزی خوبی کرده اید : چشمم دوست نمی بیند ، ولی موسیے سرتان خیلی بلند شده و تراشیدن لازم داشته است . چرا پیش از وقت کلاهتان را بر داشته اید ؟ بلکه زکام شوید » .

چون جوابی نشنید ، با خود گفت : « معلوم می شود یا گنگ است یا کر . من هم که کورم ، با هم جوال توانیم رفت » . پس روی بدو کرد ـ که ، « عمو بیك چشمی من نبین ، اگر بالمره هم کور شوم ، باز سر تورا توانم تراشید ، تیغ من در سر تراشی ، از چاقوی کوش برآن تیز تر است » .

آنگاه با ادب تمام لگن و صابون حاضر کرد ، و تیغ بفسان زده روی بمشتری رفت . همینکه دست بدان سر افسرده زد ، چنان زود وایس کشید که گفتی سوخت . متعجبانه گفت ، « رفیق ! سخت سرت سرد است ، گویا یخ کرده » ؟ بار دیگر دست پیش برد ، سر از جایے بغلطید ، و بزمین افتاد ، و علی هم شش گز از آن دور تر بجست .

فریاد بر آورد ، امان ! امان ! خداوندا ! پناه بر تو ! و جرئت بیرون آمدن از کنج دکان نمیکرد . آهسته آهسته میگفت : ای سر ، « این دکان ، این تیغها ، این قیطها ، هر چه دارم از آن تو ، بگیر و دست از سرم بردار ! اگر جن ، یا شیطانی ، بسخن درآی ؟ و مرا معذور دار ، که میخواستم سر تو را صابون مالی کنم » !

چون از سر بریده آوازی بر نیامد ، دانست که جای ترس نیست ، پیش آمد و کاکلش را گرفته ، از زمین برداشت ، و نگاهی درست کرد و گفت : « راستی سر بریده بودۀ ! ولی بچه بابدنجا آمدۀ » ؟ ایے لقمۀ

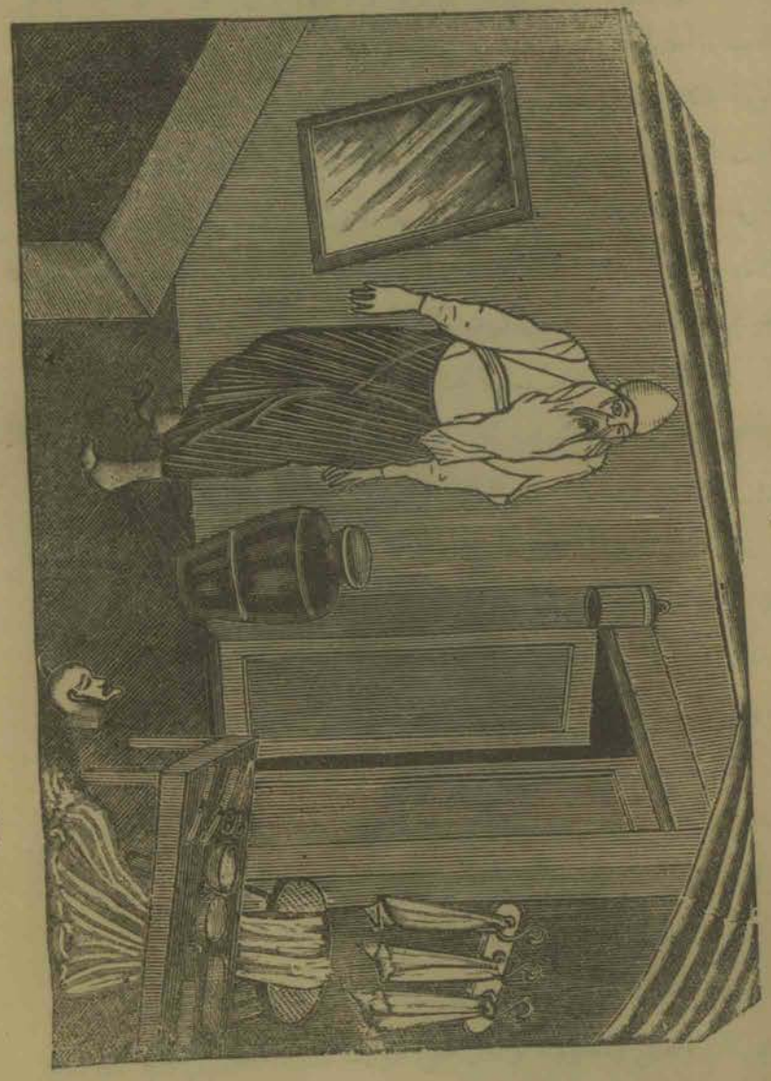

(افتادن سر از طاقچۀ دکان علی دلاك و نخبر او)

گوشت بی‌حس ، چه تدبیری در زیر سر داشتی ؟ نی ، نی ، علی یك چشم است ، اما با آن چشم دیگر هر چه در دنیا میشود دیدن میتواند . تورا بدکان حسن نانوا می انداختم ، ولی بسرش بر شیطان و نا درست است ، سر حساب میشود . خوب ، حالا که چنین است بجائی ببرمت که کسی بصرافت نیفتد . تو را بدکان کبابی (یانقوی) یونانی میبرم ، تا بجای مزهٔ عرق بمشتریان دهد . پس ، بیکدست چپوق ، و بدست دیگر سر بریده را در زیر دامان گرفته ، در کوچهٔ پهلوئین بدکان یونانی رفت .

علی کور این دکان را بسایر دکانهای کبابی مسلمان ترجیح میداد ، چه در آنجا بپسر خر شراب نیز میتوانست خورد . داخل دکان دولابی بود که کبابی کوشتهای نا پخته را در آنجا نگاه میداشت ، علی نگاهی بدین سو بدان سو آنسوی کرد ، چون کسی را ملتفت خود ندید ، سر را در پشت شقهٔ گوشتی گذارد که بایست آن روز کباب شود . چون اول روز بود و جمعیت کم ، کسی او را ندید . و برایی بی گم کردن ، چپوق خود را با آتش اجاق (یانقو) روشن نمود ، و کبابی برای نهار خود سفارش داد و برفت . (یانقو) بعد از آنکه ظرفهایی نا شسته را به شست ، و سیخهای کباب را بترتیب پیچید و چید ، آتش بر افروخت ، شربت بساخت ، دکان را جاروب کرد ، رفت از دولاب برای کباب علی کور پارچهٔ گوشتی بیاورد .

یانقو مردی بود یونانی خالص ـ زیرك ، حیله کار ، وهام . نسبت به بزرگان متملق ومظلوم ، و در حق خوردان متکبر و ظالم . با اینکه شتربان عثمانی بود ، با آقایان خود کینهٔ شتری داشت ، و برای جابلوسی ایشان از هیچ اقدام دریغ نمیداشت ، هر چند پست یا به هم بودند ، با ایشان بعلو متام و احترام سرفرود میآورد .

باریی ، یانقو ، کوشتها را بر هم زدن گرفت ، تا پارچهٔ گوشتی گندیده برای علی کور جوید ، و با خود میگفت : « زهر مار بمار گوارا ،

بشکم ترکی که قابل دریدن با خنجر و تیغ میباشد ، گوشت گوزم و پشت مازه دریغ است » . گوشتها را می آزمود و میگفت : خیر ، « هنوز علی کور خور نشده » ، ناگاه گوشهٔ چشمش بسر بریدهٔ آدمی افتاد ، دلش از جایی برآمد ، و چند قدم دور ترك جسته گفت ، « ماشاءالله ! عجب چشمهای درخشان داری . کیست آنجا ؟ چون جوابی نشنید ، آهسته آهسته دست فرا کرده و از میان کله پاچها و گوشتهایی گندیده ـ سر را بیرون آورد ـ مانند چیزیکه زیان خیزاست ، دور از خود بگرفت . اما از هیئت سر مسلمان بودنش را بشناخت . گفت : « لعنت خدا بر تو » . چرا سر همهٔ پیروان محمد باینطور نمی شود تا من کباب کنم ! و سگهای استانبول را رایگان فربه سازم ! کاش عاقبت همهٔ ایشان اینطور شود ! کاش همهٔ یونانیان امروز مثل من خوشوقت و خوشبخت شوند ! پس باغیظ ، سر را بر زمین انداخت و با لنك پا بغلطانید . بعد ازین بازیها و هرزگیها ، با خود گفت : « خوب ، حالا چه باید کرد ؟ اگر این سر را کسی به بیند ، کار من تمام است : می پندارد من مسلمانی کشته ام » .

ناگاه تدبیری بخاطرش رسید ، با حالی نابکارانه گفت : « زهی طالع یهودی ، خوب بیادم آمد . برای این سر از آنجا بهتر جائی نمی شود ، ای اندام خبیث امت محمد ! برو پیش دست اندام خبیث ملت موسی » .

پس سر را بزیر دامان گرفته ، بجائیکه نعش یهودی سر درمیان پا بود روانه گردید .

« درویش گفت : باید دانست در ممالك ترك وقتی سر ترکی را ببرند ، سر را بروی بازوی او میگذارند ، تا اینکه مردهٔ او از مردهٔ یهود و نصاری افتراق شود . اما سر نصاری و یهود را میان پا نزدیك موضع معتادشان میگذارند » .

یا نقو : فرصتی جست ، و سر را بمیان پای نعش یهودی بهلوی سر

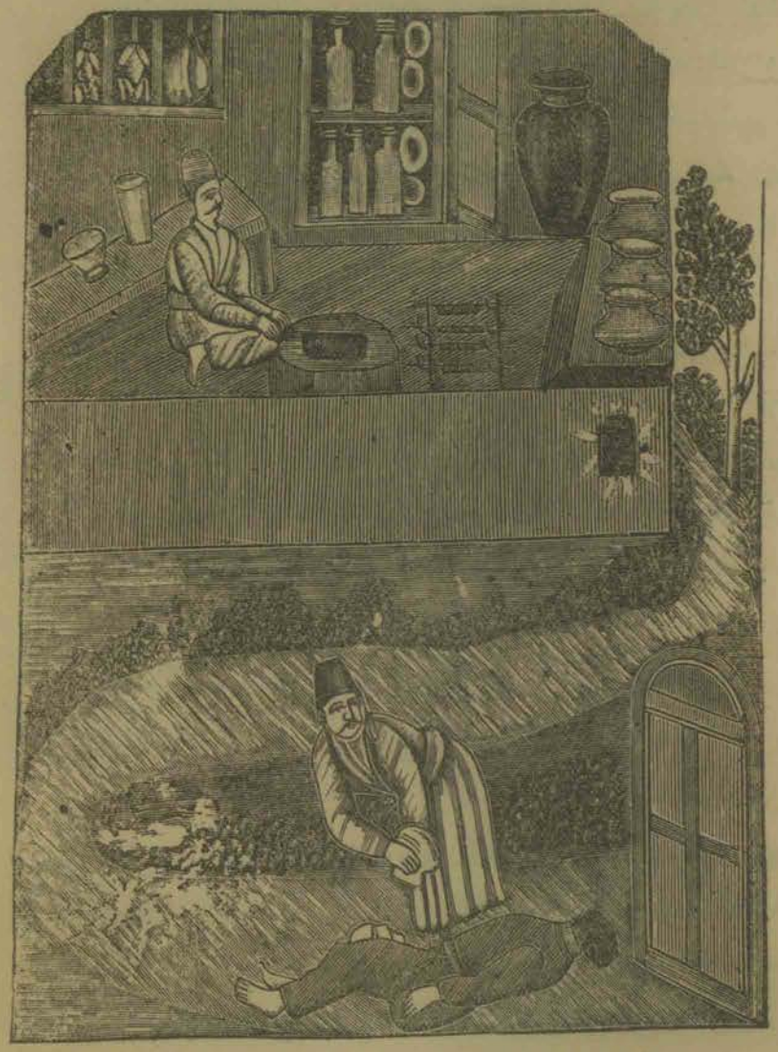

(یافتن یا نقوی یونانی سر را در دکان خود و گذاردن (او را در زیر پای یهود منتول)

وی گذاشت . چون هنوز کوچه ها خلوت بود ، کسی او را ندید ؛ در باطن دلشاد از اینکه بیکی از ظلمهٔ خود ظلم نموده ، و بکین خواهی سرش را بهر جا بدتر بهودی گذاشته ، بدکان برگشت .

بهودی مقتول ، متهم شده بود بر اینکه کودك مسلمانیرا دزدیده و کشته است ، (ترکان و ایرانیان را اعتقاد اینکه : براستی بهودیان اینکار ها را میکنند) . ازین تهمت فتنه غریبی برپا ، و هنوز فرو نه نشسته بود . این کشتار بعمد در دم درخانهٔ یك یونانی متمولی واقع شد . جلاد پیش خود قرار داده بود چند روز نعش آنجا بماند . تا یونانی برای استخلاص ازین شر ، مبلغی کزاف باو دهد . یونانی هم برغم میر غضب در وبجرهٔ خانهٔ خود را بسته از خانه بیرون نمی آمد . و نعش بهودی در همانجا بود . بجزمسلمانان ، کمتر کسی جرأت بیرامون گردی آن نعش مینمود ، از ترس اینکه مبادا مسلمانان بزورش بمرده کشی وادارند .

چون روز قدری بالا آمد ، و مردم به آمد و شد شروع کردند ، ازدحامی در آنجا شد ، و آوازه بهر سو پیچید ؛ که دیشب معجزه شده و نعش بهودی دو سر پیدا کرده است .

ازین خبر تمام اهل شهر بتماشا دویدند . کعب‌الاحبار بهود خبر داد ، که چون چیزی خارق عادت درمیان قوم بنی اسرائیل بظهور بیوسته است ، البته صاحبی برایے ایشان ظهور خواهد کرد : دانشمندان بهود از هرسو به تکابو مژده میدادند ، که حالاست این مرده با دو سر بر خیزد ، و بهودان بریشانرا از پنجهٔ ستمگاران برهاند . اما برعکس ، این پیچ و وا پیچ کار ، برایے ایشان بدبختی بار آورد .

در آن گیرودار بناگاه یکی از ینگچریان از میان تماشائیان فریاد و فغان برداشت ! سبحان‌الله ! « یکی از این دوسر ، سر بزرگ ورئیس ما آغای ینگچریان است » ! ینگچری دیگر شهادت داده ، رگ غیرتشان بجنبید ، و به نزد اورتهٔ خود دویدند .

خبر همگانی شد ، و آتشی بجان ینگچریان زد . اینطائفه هول انگیز بیکبار از جایی جنبیدند ، معلوم شد که در پای‌تخت هنوز ینگچریان از قتل آغایی منتخب خود خبر نداشتند . میگفتند : « دغای با ما ، وقتل بزرگ ما کافی نبود که باید باین خواری و بیقداری سرش را درمیان پایی یهودی گذارند ؟ این اهانت نه تنها برماشده ، بلکه بیضهٔ اسلام را اهانت کرده اند ، هرگز چنین معامله نسبت بما نشده . تلافی این نمیشود مگر بقتل نسل یهود ، این کار کدام سگ است ، این سر با کدام پا بدینجا آمده ؟ یا کار وزیر میباشد ، یا کار رئیس افندی ، یا آنکه باز کار پدر سوخته ایلچیان فرنگ است » ؟ .

والله ! بالله ! به پیغمبر ! بقبله ! بکعبه ! به درهٔ عمر ، به تیغ حیدر صفدر ، ما ، کین خود خواهیم کشید » !

بگذار از دحام زیاده شود تا قدری حرف بزنیم ، خواننده میتواند تصور کند ، که یهودان در آنوقت چه حال داشتند . بعض دو پا ، برخی چهار پا ، روی بسوراخ خود میدویدند . ترکان غضب آلود ، با خشم ، و قسم ، و طپانچه ، و کارد ، و خنجر ، و شمشیر ، فریاد کنان : بگیرید ، به بندید ، بزنید ، بکشید . خواننده خوب است شهری را بنظر آورد با راههای تنگ و خانهایی دیوار کوتاه ، و کوچهای پر ازدحام ، و مردمی بالباسهای گونا گون ، و رنگا رنگ ناموزون ، شفاف براق و گلگون ، که همه میترسند و نمیدانند چرا ؟ همه سخن میگویند ، و نمیفهمند چه میگویند ؟ گویا حالا قیامت برپا و آسمان و زمین برهم خورده . در چنین شهر بمیان این مردمش را رها کرده ، و میگویم با گوشهٔ چشم نگاهی بسرای سلطانی بیندازید . تا معلوم شود ، با اینحال در آنحال جناب شوکتمآب افندیمز بچه حال و درچه کاراند .

شب آوردن خیاط بسرای شاهی ، سلطان امر فرموده بود که سر آغای ینگچریان را (که در آنروزها فسادهای بزرگ میکرد ببرند) ،

از کثرت اعتنای در این باب بایستی بمحض بریدن ، سر را بحضور آرند . مأمور این امر ، در وقت آوردن سر باطاق ، چون جرئت نگاه کردن بر روی سلطان نداشت ، هیکل خیاط را سلطان فرض نموده ، سررا پیش پای او نهاد و برفت . سلطان : برای اینکه منصوری خواجه خود را هم فریبد ، و لباس تبدیلی را بر او جا زن کند ، دقیقهٔ پیش از آن باطاق داخل شد ، و بقچهٔ نمونه را برد تا لباس دیگر آورد ، در این اثنا منصوری آمد و خیاط را با بقچهٔ سر که در آنجا بود بجای بقچهٔ لباس بر داشت و بیرون برد . پادشاه از قضیهٔ سر ، و بردن خیاط بی‌خبر ، چون باز گشت ، او را ندید ، آدم فرستادن ، و خیاط را باز آوردن ، منافی تدبیر بود ، بی اطلاع از حقیقة حال ، ناچار منتظر برگشتن منصوری شد ، و میدانست که خیاط بی لباس نرفته ، و لباسهم هنوز در نزد او بود . از طرف دیگر در انتظار سر بی تابی داشت ، مأمور کشتن آغای ینگچریان را بخواست . حالا بیا و حیرت آمر و مأمور را تماشا کن .

سلطان دست بزانوی حیرت میزد . که » اگر خیاط این سر را نبرده من این ریش را میتراشم » !

سلطان در انتظار منصوری بی تاب . هر چه آشوب کرد ، و دست و پا زد ، و خود کشی نمود » ، الله ! الله ! گفت ، بر نگشت . خشم هم داد باز نیامد ، اگر آدم نمی فرستاد و منصوری را از رخت خواب بیرون نمیکشید ، ابدا بر نمی‌گشت ، و خیلی خوابها هم دیده بود .

بمحض پدیدار شدن منصوری ، سلطان فریاد کرد ، « زنهار ای منصوری ! به نزد خیاط بدو ، که سر آغای ینگچریان را بجای لباس درویشی برده ، تا زود است برو ، بگیر ، و بیاور ، و گر نه ، قیامتی برپا خواهد شد . آنگاه قضیه را حالی منصوری کرد . نوبت حیرت بمنصوری رسید . چه دکان خیاط را میدانست و خانه اش را نمیدانست . پیش

از صبح بود و بزستان باز نشده ، فقط قهوه خانهٔ را باز یافت . از آنجا هم فائدهٔ ندیده ، دستش از همه جا برید . عاقبت بخواطرش آمد که خیاط می گفت ، مؤذن مسجد بازار ماهیم . بدآنجا دوید ، خیاط را دید دست در بناگوش ، چشم بسته . بادهانی چون غار گشاده ، برایی فراموشی از حال شب بانگ نماز صبح میداد . نفس زنان بیالای مناره رفت . چون چشم خیاط بمنصوری افتاد ، از ترس استنطاق در بارهٔ سر ، اذان درگلویش گره شد ، و کم مانده بود سکته کند . بی آنکه فرصت حرف زدن بمنصوری دهد ، بگریبانش آویخت . که ، « مردکه ! باشریفی مثل من این چه بازی بود ؟ مگر خانهٔ من قبرستان است ؟ یا کله پز خانه » ؟ .

منصوری :— رفیق ! « داد و بیداد مکن ، مگر نمی بینی که عجب اشتباهی درکار است » ؟ .

خیاط :— « اشتباه کجا ! عمداً سهوکردی که بیچارهٔ را ببلا بیندازی . مرا ریشخند میکنی . که لباس خواهم ساخت . تو نمونه میآوری ـ دیگری میبرد ـ و آن دیگر سری بجای او میگذارد ـ سبحان الله ! درمیان گروهی گیر کرده بودم ؟ آنجا کجا بود ؟ . آشیانهٔ حرام زادگان یا سوراخ شیطان » ؟

منصوری :— دهن اورا گرفته : « مردکه خفه شو ، بس است ، بر پیش مرو ، « میدانی با که حرف میزنی » ؟

خیاط :— نمیدانم ، و نمیخواهم هم بدانم . « آنقدر میدانم ، که هرکس سری را بجایی لباس بدهد سگ ملحد است » .

منصوری ، (دیوانه وار) :— « مردکه سایهٔ خدا را سگ میخوانی ؟ خدا دهنت را بشکند ، پادشاه عالم پناه اسلام را ملحد خطاب میکنی ؟ چه گه میخوری ؟ زود باش ، خفه شو ، بگو سرکجاست ؟ و گرنه سر تورا بجایی او میبرم » .

از این سخنان زبان خیاط بسته شد . بپای منصوری افتاد . که « زنهار ، زنهار . خطا کردم ، غلط کردم ، هر چه میگوئی خوردم ؛ خرم ، دیوانه ام ، از تقصیرم در گذر ! بیا بخانه ، قدمت بالای چشم » .

منصوری :— خانه آبادان ، زود باش ، من کار دارم « بگو به بینم سرآغای پنگچریان کجاست » ؟

چون خیاط دانست که سر از کیست ، و میدانست که او وزنش برسر آن سرچه آورده اند ، قوت زانویش برید ، و سراپا غرق عرق شد . گفت :— « نمیدانم کجاست ! خداوندا ! عجب طالع بد و بخت میشومی داشته ام » ؟

منصوری :— « کجاست ؟ آخر ، کجاست ؟ زود باش ، بگو » .

خیاط (با اضطراب) :— « نمیدانم ، خبر ندارم » .

منصوری :— سوزاندی ؟

خیاط :— نه .

منصوری :— انداختی ؟

خیاط :— نه .

منصوری :— پس چه کردی ؟ تورا به پیغمبر بگو ! خوردی ؟

خیاط :— نه ،

منصوری :— در خانه توست ؟ .

خیاط :— نه .

منصوری :— در جائی پنهان کردی ؟

خیاط :— نه ،

منصوری :— بپتاب ، ریش خیاط را گرفته ، دیوانه وار فریاد برآورد : مردکه ! پیر مرده شوی برده ! « آخر بگو به بینم چه کردی » ؟

خیاط :— نیم مرده با آوازیی در گلو گره شده : « در تنور بریان شد » .

منصوری :— چه بریان ؟ مگر میخواستی بخوری ؟

خیاط :— نمیخواستم بخورم ، اما بریان شد . حالا در تنور است ! دیگر چه میخواهی ؟ پس تفصیل تدبیر زنش را باز گفت .

منصوری :— بیا خانهٔ نانوا را بمن نشان ده ، وگرنه ما را آتش میزنند . سبحان الله ! بعقل که میرسد ، که سر آغای ینگچریان را در تنور بریان سازند ؟ پس بدکان حسن نانوا رفتند ؛ و او بی تحاشی تفصیل ، بردن سر را بدکان علی کور باز گفت ، خوشا بحال آنکه از الزام و تهمتی که بر او وارد میآید بجهد .

منصوری ، و خیاط ، و نانوا ، بدکان علی‌کور رفتند ، که سرمشتری‌کو ؟ علی کور اول قدری تردد کرد ، اما در آخر اقرار نمود که او را بجای سر شیطان فرض کرده ؛ به دکان (یانقویی) کبابی بردم ، که البته تا کنون از این قبیل سرها برای مستان خیلی کباب کرده است

عاقبت همه ، یاعلی ! یاخدا ! یاپیغمبر ! گویان به نزد کبابی شتافتند ، چون جثم (یانقوی) بدان دستهٔ مسلمانان افتاد ، دانست که مشتری کباب نه ، بلکه مأمور کباب کردن جگر او هستند . چون پای جگونگی سر بمیان آمد ، بانکار برخاست ، که ندیده ام و هیچ اطلاعی ندارم .

دلاك جائیکه سر را انداخته بود بنمود ، و بقرآن قسم یاد کرد ، کبابی انکار کرد و به انجیل قسم خورد ، تا آنگاه که آوازهٔ معجزهٔ یهودی دو سر بلند و غوغای ینگچریان برپا شد . منصوری هنوز در تجسس و تفحص که بیکبار از شورش و آشوب خبردار گردید .

پس ، « خیاط و نانوا و دلاك و کبابی را در عقب انداخته بجانب محل یهودی دویدند . و باحیرت تمام سر را بشناختند ، اما کبابی چون مرحله را فهمید ، و آنچه بسرش بایستی بیاید از پیش دانسته بود ، با عقب کشیده نقود حاضر دکان خود را برداشته ، از شهر بگریخت .

منصوری خیال میکرد ، کبابی نیز همراه اوست ؛ روبی واپس کرد

که « همه باید بحضور پادشاه رویم » . یونانی را ندید ، پرسید کبابی کو ؟

دلاك گفت :— بیشك بگریخت . « من اگرچه کورم ، اما چشم شناسائی یونانی دارم » .

منصوری خواست سر را بردارد ، چون هوادار او را دید ، و مقصود شان را فهمید ، و گفتار شانرا بشنید ، مصلحت در برداشتن آن ندانست . با سه تن شاهد نزد سلطان باز گشت .

چون سلطان دانست که سر را در کجا یافته اند ، و با چه پا بدآنجا رفته ، و چگونه شورش برپا شده است ، منقلب گردید .

خواننده نیکو میداند ، که نویسنده صورت حالت را چنانچه باید و شاید نتواند مجسم نمود . سلطان دید که بیان واقع حال مخالف شأن ، و مایهٔ ریشخند است ، و از طرف دیگر باید جلو این فتنه گرفته شود ، وگرنه منجر بباز گونی تخت و وارونی بخت خواهد شد .

متحیر و متفکر ولاحول گویان وزیر و شیخ‌الاسلام را بخواست . ترسان ترسان ، و هراسان هراسان . با حالتیکه جای رشك نیست یك یك رسیدند . پادشاه شرح شورش شهر را بایشان بیان کرد .

بعد از استخاره و استشاره قرار براین دادند ، که خیاط و نانوا و دلاك و کبابی را بمحاکمه کشند ، چنانچه گویا آنان را در قتل آغا مدخلی بوده است ، و ایشان را متهم سازند ، که سر را بخته و تراشیده و کباب کرده اند ، و باید خونبهایی او را بدهند . و هم قرار دادند ، که « چون علت غائی شورش کبابی است ، و با سر آغا آن طور بی ادبی کرده ، (وانگهی ترسا و یونانی) سرش را باید برید ، و بهمانجا که سر آغا را نهاده بود گذاشت » . تمهیدی نیز نمودند که برای تسکین هیجان و غلیان ینگچریان ، باید آغائی از نو ، ایشان خود ، انتخاب کنند ، و نعش آغای مقتول را بعزت و احترام دفن سازند .

همهٔ اینها شد ، مگر قتل یونانی ، که دست کسی بدو نرسید ، و شهر

آسود . اما بهمت سلطان این را نیز باید افزود ، که نه تنها تلافی زحمات خیاط و نانوا و دلاك نمود ، بلکه انعامی بفراخور حال هر یك ایشان بداد ، تا کفارهٔ زحمت آنان شود .

من این قصه را خیلی کوتاه گرفتم ، بخصوص جائیرا که منصوری حالت سر را به سلطان بیان کرد . اگر مثل درویش شاخ و برگ می نهادم ، خیلی دراز می شد ؛ و بیم آن بود که کتاب حاجی بابا هفتاد من کاغذ شود . (چنانچه قصه خوانان و قصه شنوان دقت دارند که قصه باید دراز باشد ، ما نیز ملاحظه داریم که مورث ملال نشود) . بلکه هرچه بیشتر پیش رود ، شنونده را مشتاق تر سازد . و آنگهی درویش قسم میخورد که « با سرمایهٔ همین حکایت سه روز متوالی میتوانم جیب مردم را خالی کنم ، و باز چیزی از این قصه باقی مانده باشد » .

—***—

﴿ گفتار چهل و ششم ﴾

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتهد)

عاقبت ، میرزا ابوالقاسم قمی ، خود آوازهٔ تقدس و زهدم بشنید . روزی در وقت رفتن بزیارت حرم ، کس بعقب من فرستاد . این فقره را خوفناك دیدم و ترسیدم ، که علم و فضلم ، که (عبارت از مبادی شریعت بود و بس) . در مقام امتحان آمده بخیه ام را بروی کار اندازد . بنابر این مسائل ، لازمه را روان و زیر جاقی کردم ، و آنها عبارت بود ازینها :—

اول : هر کس به گرد نبوت محمد ، و امامت علی نگردد ، کافر و واجب القتل است .

دویم : بجز امت محمد (آنهم شیعهٔ علی) همهٔ مردم بدوزخ میروند .

سیم : لعنت بر شمر و یزید از جملهٔ واجبات ، و کسانیکه پیرو آنهایند از اهل جهنمند .

چهارم : همهٔ نصاری و یهود وسائر ملل از اهل کتاب وغیره نجسند .

پنجم : شراب نوشیدن ، و گوشت خوك خوردن ، حرام است .

ششم : کافر ، خوك ، سگ ، نجس العین اند .

هفتم : نماز ، روزه ، زکوات ، خمس ، حج ، برهمه کس واجب است .

هشتم : وضو از واجبات نماز است ؛ اما باید آب را از مرفق روی اسر انگشتان ریخت ؛ و مرفق را باید شست ، که غایت داخل در مغیی است . هر که بعکس این کند نمازش باطل است .

در این خیال بودم که باین فضیلتها بارهٔ چیزهایی دیگر نیز بیفزایم .

که درویش از در درآمد ، بی پروا اظهار نادانی خود بوی نمودم .

درویش :— « در این همه مدت عمر خود تفهمیدی که در دنیا هیچ کار بی گستاخی نمیشود ؟ و حکایتهای من و درویش صفر را فراموش کردی » ؟

حاجی :— « چگونه حکایات شما را فراموش میکنم : و حال آنکه در سایهٔ آن حکایات جوبی خورده ام که لذتش تا قیامت از دماغم بیرون نمیرود . البته شما هم میدانید چوب و فلك حافظه را زیاده میکند . ولی درانجا بقول خودت ، اگر فسقم بروز کند بجایی چوب و فلك خوف سنگساری دارد : بهر حال این معنی برایی تو علی‌السویه است ، نه برای من . درویش جان ! حالا بگو به بینم چه بایدم کرد » ؟

درویش :— اگر آنقدر تزویر ، که مجتهدیرا گول زنی نتوانی بکار بری ، حاجی و اصفهانی نیستی . سکوت ، حیرت ، آه سرد ، بزمین نگاه کردن ، داغ پیشانی ، زدن شارب ، خود را احمق نمودن ، از دست مده ؛ دیگر کار مدار ، من هم پیش از اینها نمیدانم و نمیتوانم » .

حاجی :— « در این بابها خدا کریم است ، اما بی شام خوابیدن بهتر ، که بمهمانی رفتن و نا مربوط گفتن و خوردن است » .

پس با چهری عبوس ، و چشمی بزمین دوخته ، بدیدن مجتهد رفتم . در عالم مصیبت خود در شهر قم ، همانا کسی صورت تقدس مرا نداشت . در وقتیکه آهسته آهسته برایی ملاقات مجتهد میرفتم ، حکایت شیخ سعدی درباب فضایت درویشان بخواطرم آمد ، (و سخت بحال خود مناسب میدیدم) . که « یکی از بزرگان پارسائی را پرسید چگوئی درحق فلان عابد که دیگران در حقش سخنها بطعنه گفته‌اند » . جواب داد ، « در ظاهرش عیب نمی بینم ، و از باطنش غیب نمیدانم » .

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسادان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

وهم ازشیخ بزرگوار فقرات دیگر بخواطر آمد ، که اگر فرصت بجویم بمناسبت مقام برایی مجتهد بخوانم . از آنجمله :— (افعل بی ما انت اهله ، ولا تفعل بی ما انا اهله .

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر برآستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

آقا نماز ظهر را تمام کرده ، سر بدوش راست و جب خان سلام میداد ، که برسیدم ، مقتدیان و مرده ، پشت سر چون (خشب مسندة) دیده بر آقا دوخته بودند . چون از اوراد و اذکار پرداخت ، یکی از ملایان پیش رفته مرا معرفی کرد . آقا اشارت به نشستم فرمود ، دامن عبایش بوسیده به نشستم .

فرمود :— حاجی ! « خوش آمدی ، مشرف ، مزین ، ما تعریف تورا خیلی شنیدیم : بالاتر بفرمائید » .

با توقف و اعتذار بسیار ، از صف نعال ، باهزار اصرار ، زانو زانو ، مرا بجائی نزدیك خود کشانید . دستهارا در آستین عبا ، و پاها را درآستان مقعد نهفتم .

مجتهد —: « شنیدم شما مردی مؤمن و متعبدید ؟ قول و فعلتان یکی است ؟ پشت و رو ندارید ؛ یعنی مانند ریاکاران در ظاهر مؤمن و در باطن منافق نیستید .

حاجی :— « سایهٔ سرکار آقا از سرما کم نشود ! کمترین خاکپای آقا و سگ آستان سرکار شریعت مدارم » .

مجتهد :— (خودی جمع کرد) که « حاجی ! راست است . توفیق الهی چراغی فرا راه تو داشته است که بجاور قم شدهٔ ؟ ما ، مدتیست ترك دنیا گفته ایم ؛ سؤال من برای این است که به بینم نسبت بحال

تو ازدست من خدمتی برمیآید یا نه ؟ (نعا و نوا . و نحا بوا) حدیث شریف نبوی است . (من یبصر یهدی من لا یبصر . و من یسعد یعن من لایسعد)

از این سخنان جرأتی پیدا کردم ، و حکایت شیخ سعدی را بکار زدم ، وسرگذشت خودرا با تعدیل بلکه با تبدیل بقسمی بیان نمودم ، که حضار بنظر شهیدم نگریستند .

مجتهد :— « از این قرار روزی که بیاریے خدا اصلاح کارت شود ، نزدیك است . شاه به زیارت معصومهٔ قم می آید . چون بعن یکنوع ارادت خاص دارد ، یقین داشته‌باش که در استخلاص تو بهیچ وجه کوتاهی نخواهم کرد » .

حاجی :— بندهٔ خاکساری مانند این بی مقدار ، در ازای این همه التفات سرکار شریعتمدار چه میتواند کرد ، و گفت :— « هر احسانی که درحق حقیر بفرمائید ، محض عنایت و التفات است ؛ وگر نه من کجا ، و لطف سرکار کجا » ؟

مجتهد :— (بباداش تملقات من) — « معلوم است تو از مائی ، بحکم (المؤمنون اخوة) مؤمنین پاك یکدیگر را بمحض ملاقات می شناسند ، چنانچه میگویند : طائفهٔ از فرنگان هستند بنام اهل فراموش خانه که یکدیگر را در میان هزار نفر بمحض یك نظر تشخیص میدهند .

همهٔ حضار « لااله الاالله کنان ولاحول گویان استحسان کردند » .

مجتهد :— حاجی ! « قلندری با تو است که درویشش میگویند . شنیده ام گفته است باهم آشنا وهمراه بوده اید . راست است » ؟

حاجی :— « چه عرض کنم (متردداته) بلی . فقیر و مردی بی نواست ، در پهلویے خود جای داده‌ام ، خدمتی جزوی در حق من کرده است ، بآن ملاحظه رعایتش میکنم » .

مجتهد :— دست به پر شال کرد ، مریدان (دانستند که در

اینجا سر افاده دارد) ، همه گوش شدند :— « اینان که همه نام خود درویش میگذارند . خواه نور علی شاهی ، خواه نعمت الهی ، خواه ذهبی ، خواه نقشبندی ، خواه سلسلهٔ ملعونهٔ اویسی ؛ همه کافرند و مرتد ، و واجب‌القتل . هر که بدینها معتقد باشد ، کشتنی ، و سوختنی و گردن زدنی است . پارهٔ از اینان میگویند . که روزهٔ رمضان صرفهٔ نان ، و نماز کار بیوه زنان ، و حج تماشای جهان ، و دل بدست آوردن کار نیکان » .

پاره دیگر میگویند :—

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

یکی دیگر میگوید :—

گر کسی زین سجدها رهبر شدی
ننگ هر رز از پیغمبر شدی

دیگری میگوید :—

فسق من و زهد تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

پس حسن وقبح اعمال و افعال باعتبار ماست : در حقیقت حسن و قبحی نیست . خلاصه (عباراتهم شتی و معناها واحد) . حقیقة اینستکه بقرآن ، و احادیث ، و اخبار و سنن اعتقاد ندارند . میگویند : « قرآن رطب و یا بس است ، و اخبار و احادیث مجعول و ساخته . مارا بسنن و آداب گذشتگان پیروی بچه کارآید » ؟ قومی (یا هو ، یا من هو ، یا من لیس الا هو) گویان ، اینقدر سر می‌جنبانند که دهانشان مانند دهان شترکف میکند ، و اسم این را ذکر مینامند . قومی دیگر میگویند :— که ما « اهل حقیقتیم و برتر از همهٔ مردم ، پیروان ما اهل طریقتند ، و باقی مردم اهل شریعت . حقیقت ، حقیقت محمدی ،

طریقت افعال او ، و شریعت اقوال اوست ، ما را با حقیقت محمدی کار است ، و بافعال و اقوال او کاری نیست » . ما اهل باطنم و بس . پیروی افعال و اقوال ، کار اهل ظاهر و قشریان است . حرکات و سکنات این قوم بیشتر بحرکات و سکنات رنود ، و قلاش ، و بوالفضول ، و اوباش میماند ، نه بحرکات و سکنات مردمان معقول . رابعی هم دارند ، که میگوید :— « ما باذات واجب‌الوجود متحدیم ، یعنی وحدت وجودیم » . شطحیاتی چند از قبیل (لیس فی جبتی سوی الله ، و اناالحق) بقالب زده اند . خرقه و ژنده میپوشند و نعمتهای الهی را خوار می شمارند ، که پشت پا بدنیا زده‌ایم . از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه و خلوت و وصول بالله و فناء فی الله ، و از این قبیل مزخرفات و ترهات سخن میرانند ، و معانی اینها را نه خود میفهمند و نه از دیگری می پرسند . پاك ، پلید ، حرام ، حلال ، مباح ، مکروه ، نمی دانند . لعنهم الله ! لعنهم‌الله ! هرچه بدهنشان می‌آید میخورند ، و هر چه بزبانشان میگردد میگویند . یهود ، و نصاری ، و گبر ، و ترسا ، در نزد شان یکسان است . کیش و آئین و مذهب و دین نمی شناسند . خذلهم‌الله ! خذلهم‌الله ! .

یکی از رؤسای ایشان گفته است :—

نه در آئین مسلمان و نه درکیش کشیشم
حیرتی میبرم از خود که من آخر بچه کیشم

آن زندیق ملای روم را نمی بینی ، با آن غو غو ، و کو کو های بی معنی ، چه نامربوط و چه جفنگها قالب زده است . در مثنویش هم میگوید :—

هر که را خلقش نکو نیکش شمر
خواه از نسل علی خواه از عمر

آن عطار بمزهٔ شان که بر دوو افتاده است ، و حدت و کثرت

و ریاضت و مجاهده و مشاهده و سلوك و سیرش باز چیزی است . اما از طرف دیگر خدا میشود ، گدا می‌شود ، آب ، آتش ، زمین ، زمان ، بره ، تره ، زردآلو ، شفتالو ، میشود ، میشود ، میشود ، میشود . اینان همه خود را اهل معنی — صوفی — عاقل — حکیم — راه نما — راهبر میدانند . زهی راه نما ! زهی راهبر ! زهی راهرو ! زهی راه جوئی !

اذا کان العزاب دلیل قوم
سیدهم یوادی الها لکینا

از ذوالنون مصری ، حسن بصری ، حبیب عجمی ، معروف کرخی ، شبلی بغدادی ، منصور حلاج ، و اویس قرنی ، گرفته تا برسد بحرمی و بنگی ، و تریاکی ، امروز همه را باید لعنت کرد : حاضرین همه لعنت کردند ، و من هم با ملعنت ، بایشان لعنت کردم .

چون سخنان مجتهد تمام شد ، حاضران از استحضار و اطلاع متحیر ، و از طریقه و اعتقادات صوفیان متعجب ، ملتفت بودند که این سخنان در من تا چه پایه تأثیر کرده است . من هم در اظهار حیرت و تعجب هیچ از ایشان واپس نماندم ، و در تملق و مزاج گوئی با استادی ، بساختگی بسیار خرج دادم . چنانچه مورد آفرین و تحسین همه گشتم .

مجتهد از حیرت حاضران سرگرم ، چنان داد تقبیح و توبیخ صوفیان بداد ، که (من یقین کردم) اگر صوفی بودم ، البته بادست خود میکشتم .

اما از حسن نتیجهٔ تقدس فروشی خود ، برخود بالیدم ، وکم مانده بود بر خودم نیز مشتبه شود ، که در واقع مقدسم . با خود گفتم :—

« اگر زهد ریائی مایه اش همین است ، چیزی نیست . با این حالت چرا باید زحمت کشید ، و اسیر ستمگاران و متحمل ناملایمات دنیا شد ، و علاوه بر حالت حالیه ، هدف هزار تیر بلا گردید » .

با نیت مواظبت بعمل تقدس ، بمنزل خود برگشتم ؛ چون با درویش تنها ماندیم ، آنچه در حق درویشان علی‌العموم ، و در حق او علی‌الخصوص گفته شده بود باو اظهار نموده ، گفتم « مناسب آنست که ترك توقف در مقام مظنهٔ سوء گوئی ، همه را دیده بر تست ، اگر موقع یابند دمار از روزگارت بر میآورند » .

درویش تند شد ، که سر شان را به سنگ میزنند ! فلان فلان شده ها تشنهٔ خون شده اند ! از کشتن من بیچارهٔ بی اذیت چه ثوابی حاصل خواهند کرد ؟ من در اینجا ، نه کاری بطریقت دارم نه بشریعت ، نه بصوفی می پردازم ، نه بمتشرع . بنا بخواطر ایشان سرم که روی خاك نمیدید ، بخوقه بسجده میرود . اینقدر برایے ایشان بس نیست ، که میخواهند اینجا هم نباشم ؟ من میروم ، این شهر بدان ریاکاران ارزانی ، اگر دیگر سرم به مهر رسید ، یا رویم آب وضو دید ، لعنتی که سزایے شیطان است ، بمن باد » .

از شما چه پنهان . از نیت درویش بدم نیامد ، برخاست ، رشمه و جوز بند بر کمر ، و تسبیحها را گرد دست ، تخته پوست و کشکول بردوش ، و منتشا در دست ، روان شد ، وداع یکدیگر گفته خلوت را بمن واگذاشت . با آنکه بجز دو پایے صحرا کوب بهرهٔ از دنیا نداشت ، با شادی که گویا مالك دنیاست برفت .

از دفع شر آن بلا خندان گفتم : « دست علی بهمرات ، بایت از گیوهٔ نو برهنه ، و چنته ات از قصه های تازه تهی نماناد ، که با این زاد و راحله میتوانی بکام خود و بکام دیگران اطراف جهان را بپائی ، و لذتیکه اغنیاء با تدارك هزار گونه مایلزم و ما یحتاج نمی برند ، تو با بی احتیاجی و بی ضرورتی ببری .

—***—

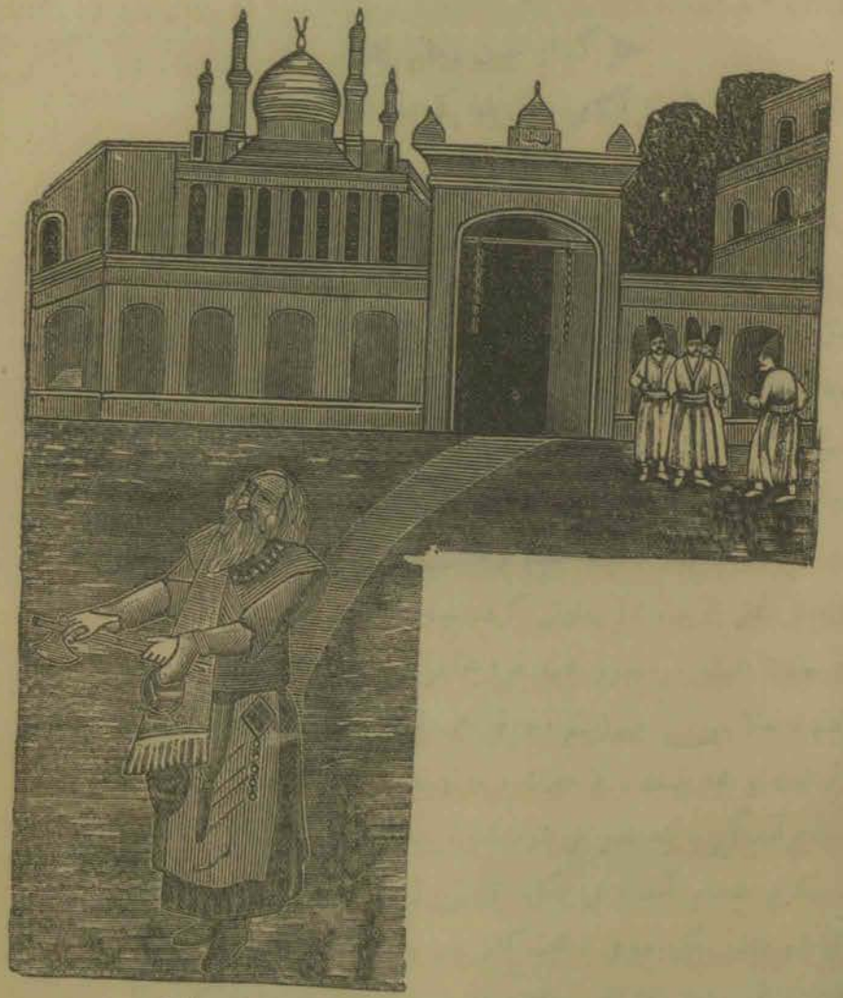

(رفتن درویش از قم و بینوا ساختن حاجی بابا)

گفتار چهل وهفتم

(در آگاهی حاجی بابا که درویشش)
(بی برگ و نواساخت و نجات او از بست)

در خلاصی از بست ، همه امیدم بوعدهٔ مجتهد بود ، و گوش زدم چنان شد ، که برایی اطمینان از وعدهٔ او باید بقدر امکان هدیه تقدیم نمود ، چه همه کار در ایران بمایه فطیر است . پس بایستی پیش از وقت بدین امر بیندیشم . بجز جزئی وجهی که بالفعل مایهٔ گذرانم بود چیزی نداشتم ، و از رویی احتیاط او را در یك گوشهٔ حجره بزیر خاك نهفته بودم . خیالم برآن قرار گرفت : که جا نمازی برای پیش نماز بخرم . لذا سفارش کردم بیاورند به بینم ، با خود میگفتم : که « جانماز همیشه درحضور مجتهد مرا بخاطر او میآورد » . بموضع دفینه دویدم ، حالا من می ایستم ، و تو هم تفکر کن ، وقتیکه دیدم ، بها تر است و بچه نیست ، با حیرت ، و نومیدی ، وحدت ، و خشونت ، از جا برآمد گیم ، چه قدر می شود ؟ .

جگرم بدهانم آمد ، بی تأمل بر سر زده فریاد برآوردم ، که « ای نره قلندر سگ صوفی ! عجب کشتی مرا بلنگرگاه رساندی ، و بی لنگر گذاشتی ! آلهی ! از تاخ کامی خلاص نشوی ، از گدائی و در یوزگی رهائی نیابی ، چنانچه مرا بخاك سیاه نشاندی و گدایم کردی » .

چون ازین سخنان تسکینم نشد ، بنا کردم بها یهایی گریه و زاری نمودن ، چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم نکنند ، و از گرسنگی بمیرم . چون نومیدی نا خوشی است ، که هر چه باو رو دهی بیشتر

زور آورد ، بنا کردم به اندیشه های چند در چند نمودن . اول توجهم ، رفت به قتل زینب و آن حال نگفتنی ، بعد از آن بحالت فلاکت زدگی خود در بست ، که نوعی از زندان است . از آن پس بدزدیده شدن مایه که سرمایهٔ توکل و امیدواریم بود . نومیدی خود را بمرتبهٔ دیدم که اگر زهر داشتم هرآینه میخوردم .

در اینحال پیر آخوندی از پیر آخوندانیکه نزد مجتهد مرا باجتناب از درویش تحریص مینمود داخل شد . سفرهٔ دل بگشودم باسوز و گدازی که دلش بحالم سوخت . گفتم :—

« جناب ، راست گفتی که باید از آن درویش ملعون بر حذر بود . پولم را برد ، و مرا بخاك درویشی نشاند . خود را دوست من می گفت ، و در واقع دشمنم بود . اکنون چکنم ؟ کجا روم ؟ چه چاره سازم » ؟

گفت :— « غم مخور ، خدائی هست : اگر مشیت الهی بزندگانی تو با ذلت قرار گرفته ، هرچه سعی کنی بیهوده است . پولت رفت ، برود ، جانت بسلامت ، چه سلامت نفس برتر از همه چیزهاست » .

گفتم :— « تورا بخدا ! این چه حرف است ؟ ازجان خشك وخالی چه فائده ؟ سلامت نفس ، پول مرا از درویش پس بگیرید ! عاقبت التماس کردم که واقعه را به مجتهد باز گوید ، و عذر عدم تقدیم هدیه را بخواهد » .

آخوند ، با تعهد درست کردن کارم برفت ، و هم در آن روز خبر نزدیکی ورود شاه بقم ، بواسطهٔ فراشباشی که برایے تهیه و تدارك آمده بود ، رسید .

خیابانهای صحن آراسته ، و صحن شسته و رفته ، فوارها جاری ، و اطاق مخصوص پادشاه فرش شد . جمی از ملایان مأمور به پیش باز شدند . خلاصه ، از رسوم استقبال و پذیرائی پادشاه سرمویی فرو گذار نشد .

من هم باندیشهٔ استقبال خود افتادم ، چه مدتی بود از طهران خبر نداشتم ، و نمیدانستم که مغضوبیم تا چه اندازه است . چون پشت و روی کار را بانظر دقت ملاحظه میکردم ، میدیدم که فرو نشستن غیظ شاه به بریدن سرمن است و بس . ازطرف دیگر با خود میگفتم :—

(من کیم تا که بیایم بشماری باری)

با همت شاه و علو جاه او .

(آنچه درهیچ حسابی نبود خون من است)

و آنگهی امید خود را بر شفاعت و وساطت مجتهد قوی میساختم .

فراشباشی دوست قدیمم بود ، در همراهانش چند نفر از آشنایم بودند ، با اینکه گفته اند .

هر گرا پادشه بیند ازد
کسش از خیل خانه ننوازد

باز اظهار آشنائی با ایشان شد . تازه رسیدگان آنچه در غیبت من روی داده بود باز گفتند . با اینکه بترك دنیا مصمم شده بودم ، باز حرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آمد مینمود . گفتند : که « سقچیباشی از جنگ روس برگشت : هدایایے بسیار برای شاه آورد . از جملهٔ هدایا و علامت غیرت و شجاعت او کنیزان و غلامان کرجی فراوان بود . هدایایش مستحسن اوفتاد ، و شاه برایے اظهار التفات خلعتی باو بخشید ، باین شرط که من بعد از شرابخوری توبه کند » . همچنین شنیدم ، که « با فهمیدن شاه که مرا در تقصیر زینب دخالت است ، و با اینکه حکیمباشی پشکش بسیار داده بود . شاه بجهة محرومی ازخوانندگی و سازندگی زینب ، ریش حکیمباشی را تمام کنده بود . باز هم خشمش فروکش نشد تا اینکه نسنجی باشی کنیزی کرجی آورده که (باتفاق همهٔ اهل خبره) بعد از طاؤس ، هیکلی بدان برازندگی ، وگوهری بدان ارزندگی دیده نشده بود . بانکه هرگز از پشت انسانی مغزی بدن

کمال ، و از چرخ حسن ماهی بدان جمال بیرون نیامده » .

از قراری که فراش باشی نشان میداد ، چشمش بقدر مایهٔ کف دست او ، و قدش مثل همان سرو ، که در باغچهٔ صحن مشهد قم است ؛ (اما بشرطیکه روان باشد) . در آخر گفت : که « سر همهٔ و سایل اطفاء غضب شاهی مایه گذاشتن چند تومان است و بس » .

از اسم تومان باز درویش بیادم افتاد . وبجدد دشنامش دادم ، که « خیر نه بینی قلندر ! اگر مال مرا نبرده بودی اکنون مبالغی کار سازی میتوانستم کرد » . باری دلم بدان خوش شد که گفت : « کار تو نه بدان دشواری است که میپنداری » . بنابر این بر سر حصیر صبر ، قایان انتظار برلب ، با ورد (الصبر مفتاح الفرج — و من صبر ظفر) منتظر عاقبت کار نشستم .

روز دیگر پادشاه رسید ، و در بیرون شهر در چادری منزل کرد ، تفصیل بذیرائی او درد سر آورد . با آنکه پادشاه بقدر امکان آنرا مختصر گرفت ، تا ثواب زیارتش بیشتر شود .

تدبیر پادشاه خوش رفتاری با ملایان قم بود ، چه از ایشان در باطن واهمه داشت . ازین سبب بمیرزا ابوالقاسم مجتهد خیلی اظهار ارادت نمود : پیاده بدیدنش رفت ، او را در پهلوی خویش بنشاند ، این التفات بکمتر ملائی شده بود . در ایام مجاورت در شهر پیاده می گشت ، بفقراء ولاسیما بسادات اعانهٔ زیاد میداد ، همراهانش نیز بحکم (الناس علی دین ملوکهم) زهد و ورع میورزیدند ، و من چون ایشان را در ریاء همرنگ خود میدیدم خوشم میآمد . در ایام ظلمگی شنیده بودم که پادشاه در باطن صوفی و اهل حال ، و در ظاهر متشرع و اهل قال است . از بزرگان بیدین یکی را می شناختم که هیچ کم از یزید نبود ؛ اورا هم دیدم لباس ایمان ظاهری در برکرده است

روز زیارت عرض تحیه نمودم ، تا وعدهٔ مجتهد از خواطرش نرود .

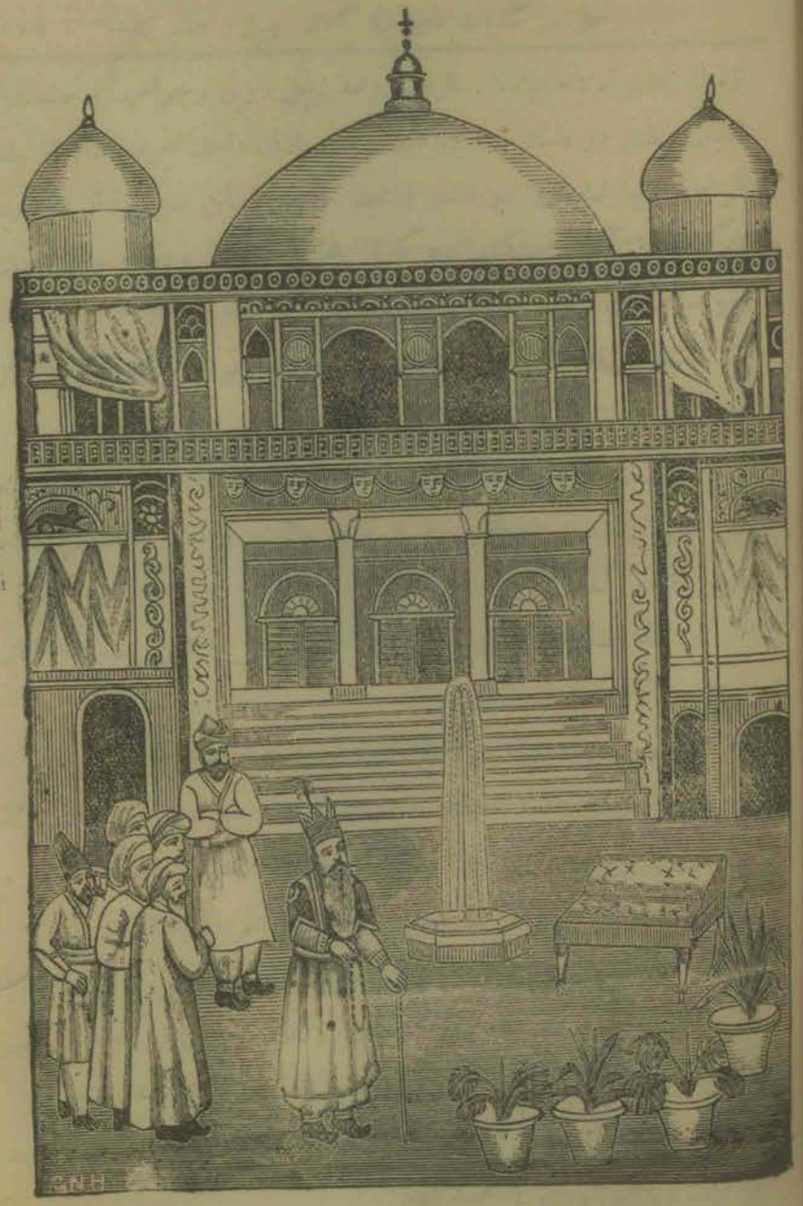

(آمدن شاه به قم وخلاصی حاجی بابا از بست)

نزدیك بظهر ، شاه پیاده ، عاری از همهٔ لباس زرین وجواهر و حشمت ، تعلیمی منقش در دست ، با بزرگان و ملایان داخل حرم شد . از مال گرانمایهٔ دنیا تسبیحی در دست داشت و بس . این تسبیح از مروارید بزرگ دانهٔ آبدار بیشکشی بود که از بحرین آورده بودند ، و از دست فرو نمیگذاشت .

مجتهد سه قدم عقب تر بسؤالات شاه محترمانه جواب میداد . و شاه از این معنی بادکنان نیك ملتفت گفتارش بود .

چون این ازدحام بایستی از در حجرهٔ من بگذرد ، همینکه پادشاه بدم حجره رسید ، اطرافش را از مانع خالی و فرصت را غنیمت دیده بپایش افتاده گفتم :—

ای پناه ضعفاء ! و ای پادشاه عالم پناه ! بحق همین معصومه بحال من ناتوان رحمت فرما » .

پادشاه روی به مجتهد کرد که « این کیست ، از شماست ؟ » .

مجتهد جواب داد : که « مردی است بستی ، و عادت است که بستیان بیچاره در چنین وقت از پادشاهان تظلم و استغاثه مینمایند . خداوند سایهٔ پادشاه را از سر ضعفاء و فقراء کم نگرداند » ! .

پادشاه روی بمن کرد :— « کیستی ؟ برای چه به بست آمدهٔ » ؟

گفتم :— تصدقت شوم ، « کمترین وکیل نسقچی باشی بودم ، اسمم حاجی بابا ست ، بابی گناهی به تهمت همچشمان گرفتار شدم » .

بعد از اندکی سکوت فرمود :— « یافتم ! بمبارکی ، حاجی بابای معهود تو بودهٔ » ؟ پس روی به مجتهد نمود .

پادشاه :— خواه نسقچی باشی ، خواه وکیلش ، خواه سگی دیگر . هر که خطا کرده کرده باشد . حرف در این است ، که مال پادشاه را آتش زده اند . سرکار آقا غیر از ین است ؟

مجتهد :— خیر ، بسر شاه همین طور است ، اما اغلب در چنین

موارد (یعنی در مسائل معلقهٔ بمرد و زن) مناط اعتبار قول طرفین است ، نه قول خارج .

پادشاه :— اما سرکار آقا ، چه میفرمایید در صورتیکه این چنین موارد تعلق بشاه داشته باشد ؟ کنیزی از شاه هلاك شد ، ادنی نفس را هم دیت لازم است . روس با همهٔ بیدینی از چنین عمل به مفت نمیگذرد ، ما چرا برای لذت نفس حکیم باشی ، یا برای استیفای شهوهٔ وکیل نسنجی باشی ، بمفت از مال خود بگذریم ؟

مجتهد :— راست است ، هر نفسی را دیتی است ، و حفظ نفس از واجبات است . اما عفو خطایا نیز از مثوبات میباشد . اگر چه انتقام را درین امور لذتی هست ، اما لذت عفو بیش از لذت انتقام است ، و آنکهی حدیث است ، که ، « عفو محصورین را ثواب بیش از عفو سایرین است » . اگر اعلیحضرت ظل الهی از خطای این مجرم مسکین در گذرند ، ثواب آن دارد ، که بیست روس با دست خود کشته ، یا قبر صد فرزنگی را آتش زده ، یا هزار صوفی را سنگسار نموده باشند .

پادشاه :— روی بمن کرد ، « مرخصی » . و (دست بشانهٔ مجتهد گذاشته) فرمود ، « برو دعا بجان این مرد بکن ، وگرنه روز روشن در جهان نبایستی دید . برو ! چشمت را وا کن ، برو ! دیگر تو را چشمم نه بیند » .

—***—

گفتار چهل و هشتم

(رفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف ورود وی با رحلت پدرش)

من در دل خود میگفتم :— (احتیاج بتکرار این لفظها نیست : آنکه یکبار بعقب بنگرم و بی هیچ دل نگرانی ، از قم و مجتهد قم رو باصفهان نهادم . دو سه قرانی که مرا باصفهان برساند در جیب داشتم : اگر منزل بگوئی ، در ایران بهمت شاه عباس اینقدر کاروانسرا در راهست که سر مسافر محتاج ببالین خانگی نمیشود . با همه جوانی از دنیا سیر شده بودم ، شاید اگر در قم مانده بودم ، باستصواب مجتهد ، مواظب ترشی و تلخی زهد شده ، عاقبت هم میترشیدم ، و هم می تلخیدم : اما میدان عمر هنوز وسیع ، و سمند امید هنوز از تك و تاز جهان خسته وناتوان نشده بود . بخواطرم آمد که این بلاها که بدانها مبتلا شدم باید بجهة فراموشی پدر و مادر و عدم مراعات حق والدین باشد .

با خود گفتم :— « وای بر من ، که بد پسری بوده ام ! وقتیکه در سرکار و آماسیدهٔ باد افتخار بودم ، دلاك بیچارهٔ اصفهانی هیچ در پیرامون خواطرم نگشت ، حالا که سرم بسنگ حوادث خورد ، و دستم از خوشگذرانی کوتاه گردید ، بیاد پدر و مادر افتادم » . از آخوند خود مثلی شنیده بودم بخواطرم آمد ، که

گنج قارونت ار بود بجهان
نتوان دوستی خرید بدان

گفتم ، « کو دوستی بهتر از پدر و مادر » ؟ با تکرار این کلمات رفتی دست داد . در دل گذراندم ، که « بگذار پدر ومادر به بینند پسری داشته اند : چون بخانه برسم می بینند که نا خلف نبوده ام » ، اما گویا یکی بگوش جانم میگفت ، که :

(وقتی نیا مدی که بیائی بکام دل)

حدسی که با تأسف زینب در حال بیرون آمدن از طهران با آنحالت تقوی زده بودم بخواطرم می آمد .

چون چشمم بکلهٔ کوه کلاه قاضی که علامت نزدیکی اصفهانست افتاد ، دلم در سینه طپیدن گرفت . در هر قدم بر اضطرابم می افزود ، که « خاندان خودرا در چه حال خواهم دید ؟ آیا آخوند پیرم هنوز عمامهٔ حیاتش در سر است ، یا کفن حیاتش در بر ؟ بقال همسایهٔ دکان مان (که بولهای سیاه دزدیدهٔ از دخل پدر را همه در دکان او بشیرینی آب میکردم) دکان زندکیش بسته شده است یا هنوز کشاده ؟ پیر کاروانسرا داری (که در شب الامان ترکمانان چندان ترساندم) دروازهٔ عمرش باز است ، یا دست اجل برویش بسته‌است » ؟

تا بدیدار منارهای شهر از این قبیل خیالات میکردم . از دیدار خاك پاك شادمان بشکرانهٔ اینکه ، یاد وطن با این همه سفر هنوز در خاطرم مانده است دو رکعت نماز کرده سجدهٔ شکری بجایی آوردم . بعد از آن ، دو سنگ بروی هم گذاشتم ، و نذر امام رضا کردم که « یا امام ثامن ضامن ، اگر ضامن ورود من بسلامت پدر و مادرم بشوی ، نذر کردم که در راه تو یك گوسفند بکشم ؛ و پلاو پخته بدوستان و اقربای خود بدهم » .

از دهات اطراف شهر با دل طپان گذشتم ، و هر جا را که میدیدم یاد حال قدیمی وی درخاطرم میآمد ؛ تا آنکه در بازار هایی رو بروی دکان پدر ، بدر کاروانسرای شاه رسیدم .

در دکان بسته بود ، هیچ علامتی از مسکو وی پدیدار نه . چون حالت را بشگون نیك نمیگرفتم ، در پیش پیش رفتن خیلی ملاحظه میکردم ؛ در آخر بخواطرم آمد ، که شب جمعه است ، شاید چنانچه عادت است ، پدرم در پیری متدس شده ، و شب جمعه را به تخت پولاد بزیارت اهل قبور رفته است » .

خلاصه ، در کاروانسرا باز ، و بنظر من همان بود که بود . لنگ های بازرگانان بدینسوی و آنسوی افتاده ، در هر گوشه استر ، و اشتر چارواداران ، ومسافران ، ومردمان دیگر با لباسهای رنگارنگ ، همه با های وهوی صحبت کنان ، بارهٔ مرده وار در تماشا ؛ بارهٔ بی هیچ خیال با کفشهای پاشنه تختهٔ بر روی سنگ فرشها با صدای بلند ؛ تند تند در رفت و آمد ، روها همه غمناك و درهم ، سرها همه پر از سودا و حساب . دوست ایام کودکی خود دروازه بان را جستم ، ندیدم ؛ ترسیدم که دروازهٔ کاروانسرایی حیاتش کلید شده باشد ، ناگاه دیدم قلیانش را چاق کرده سرش را میبرد آتش بگذارد .

سر بیچاره بمیان شانها فرو رفته بود ، و از خمیدگی قدش معلوم می شد ، در پشت ، بار سال بسیار دارد .

گفتم :— آری ، خود علی محمد است ، آن بینی را من درمیان هزار بینی میشناسم . (چون مسافر زاد را) چرا که سبیل زیر اورا بارها درست کرده‌ام .

من :— با او در گشودن سر سلام و کلام ، و او چنان با صحبت آینده و رونده مألوف ، و چنان بترتیب قلیان سرگرم ، که دنیا در نظرش نبود : سر نیز بالا نکرد .

گفتم :— « عمو علی محمد ! مرا می شناسی ؟ سری بالا کرد ، و مانند کسیکه از ته چاه نگاه کند ، بر روی من نگریست ، که رفیق ! کاروانسرا نمونهٔ دنیاست ؛ مردم ازین درش می آیند و از آن

درش بیرون میروند ؛ کسی ملتفت ایشان نیست . چگونه تورا بشناسم ؟ علی محمد پیر شده ، و چشمانش تار شده و خیالات دنیا حواسش را پراگنده کرده » .

گفتم :— حاجی بابا ـ آن حاجی بابای کوچک ، که بارها سرت را تراشیده و شاربت را زده بشناسی ؟ .

علی محمد :— « لااله الاالله ! عجیب و غریب ! راستی تو حاجی بابائی ؟ فرزند ، جایت خالی ـ آخر آمدی ؟ خوب کردی آمدی ؟ مولا را شکر ـ که کربلایی حسن دم مرگ چشمی بدیدار فرزند روشن میکند » .

حاجی بابا :— « چه طور ؟ مگر پدرم کجاست ؟ چرا دکانش بسته است ؟ دم مرگ یعنی چه ؟

علی محمد :— ایی حاجی ! پدر دلاك پیرت ، سر آخرینش را تراشید . فرصت را فوت مکن ، برو بخانه ، شاید در دم آخر او را دریابی ، ودعایی خیرش بگیری . او درحال نزع است ، دنیا فانی است : ما همه میمیریم . من ، پنجاه سال است که در این کاروانسرا را میگشایم و میبندم ، حالا می بینم ، همهٔ درها بروی من بسته است . کلیدهای درها ازسائیدن دستها روز بروز شفاف تر و پاکیزه تر می شود ، و من از فرسودگی دست روزگار زنگ دار گردیده‌ام .

ما کاروانیان و جهان کاروانسرا
در کاروانسرا نکند کاروان سرا

فرصت به تمام شدن گفتگو نداده بسرعت تمام بخانهٔ پدر شتافتم . در دم در دو نفر آخوند دیدم : با خود گفتم « اینان بوم شومند که بجز خبر مرگ دیگر خبریی نمیآورند . هر کجا دست اجل کوس رحلت می نوازد ، اینان بار اقامت می اندازند » .

بی آنکه با آنها سخنی بگویم ، داخل اطاق شدم . پیره مردی دیدم بروی بستر افتاده ، وجمعی کثیر پیرا مونش را گرفته . و او ، پدرم بود .

کسی مرا نشناخت ، و چون در چنان حال همه کس بی مانع نزد بیمار داخل تواند شد ، کسی مانعم نشد . حکیم در یکطرف بیمار ، طرف دیگر ، پیره مردی که آخوند قدیم بود به تسلی بیمار می پرداخت ، سخنانش همانا اینکه ، « کربلائی حسن ! مترس ، انشاءالله خوب می شوی ، هنوز عمرت باقی است ، شاید دیدار پسر نصیبت شود . شاید حاجی در همین نزدیکی هاست . اما در هر حال وصیت مبارك است . بهتر این است ، که برای خود وصیتی تعیین کنی . یکی از حاضران را وصی کن » .

پدرم آهی کشید : که « افسوس ! حاجی چنان دست از من برداشت که در من امید باز دید خود نگذاشت » . میگویند ، « از نام پدر و مادر خود عار دارد . میراث من قابل او نیست » .

این سخنان تأثیری عظیم در من کرد . پیش از آن تاب ناشناسائی نیاوردم : بیخودانه فریاد بر آوردم ، که « حاجی اینجاست ، حاجی بامید دعای خیر تو بپای‌پوست آمده ، دیده باز کن ، پدر جان ! ، من فرزند تو ام » .

پس در پایی بستر ، به دو زانو نشسته ، دست پدر را بوسیدم و به نشان مهر پسری اشکم ریخت ، و گریه در گلویم گره شد .

حاضرین ، ازین حالت در حیرت . دیدم پارهٔ را خوش نیامد ، و پارهٔ این حال را باور ندارند ، و بعضی مات و متحیر مانده اند .

چشمان پدرم که دیگر تاب گشادن نداشت ، دقیقهٔ چند برادیم دوخته شد ، گویا جهد میکرد تا مرا نیك بشناسد . پس دست بر داشت که « الحمدلله ! نمردم تا پسرم را دیدم . اینك وصی من » . بعد از آن روی بمن کرد ، که « فرزند ! چگونه دلت تاب آورد که این همه وقت ترك ما گفتی ؟ چرا اندکی پیشتر نیامدی ؟ خواست پیش از این ها سخنی بگوید ، ولی ضعف بیماری از یکسو ، و شادی دیدار من از سوی دیگر ، عنان طاقت و توانش را از دست گرفته : بیهوش بیفتاد .

آخوندم مرا بشناخت ، و گفت :— « حاجی دست مزن ؛ بگذار پدرت بحال آید ، هنوز وصیت نکرده است » :

جوانی که بنظر دشمنی در من می نگریست گفت :— « آری ، و آنگهی باید بشناسیم که این حاجی است یا نه » ؟ بعد از آن دانستم که او برادر زن اول پدرم بود ؛ و امید میراث بردن داشت ؛ میترسید از گلویش بیرون آرم ، ومعلوم شد که سایرین نیز از همان قبیل اند طماعان میرانی که وجود من آنها را محروم میداشت ، در آنجا جمع بودند ؛

در ظاهر همه در تردد که من حاجی بابا هستم یا نه . اگر آخوندم حاضر نمی بود همه متفق‌الکلمه ساحر و چشم بندم می گفتند ؛ اما با قرار او جای انکار نماند .

در آنحال مادرم پیدا ، و دفع همهٔ شبهات گردید . از خبر ورود من تاب ماندن در اندرون نیاورده ، بغل گشوده ، بمیان مردان دوید . که « کو فرزندم ؟ کو حاجی بابایم ؟ مادر جان ! کجائی » ؟

بمحض دیدن ، دست در گردنم انداخت ، و در کنارم گرفت ، و با اصطلاحات و تعبیراتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن نیستند ؛ بنا بی شادمانی و مهربانی گذاشت .

حکیم شربتی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود ، خواست بحلقش ریزد . چون ناخوش را از جای حرکت دادند عطسه کرد . حاضران گفتند « صبر آمد ، باید دو ساعت صبر کرد » . بنابر این دوا دو ساعت در کاسه بماند .

بعد ازسه ساعت خواستند بیمار را برخیزانند ، که روحش ازقالب پرواز و سرد شده بود .

پیره ملا هرچه گفت ، « برخیز تا وصیت نامه ات را بنویسم » وخیلی زور کرد که سرش را از بالین بر دارد ، کار از کار گذشته بود .

(رسیدن حاجی بابا باصفهان وقت نزع پدرش)

پس دهانش را بستند ، پاهایش را رو بقبله کشیدند ، کاسهٔ آبی بر بالینش نهادند ، انگشتان بزرگ پاهایش را بهم پیوستند : همه « اناالله و انا الیه راجعون » خواندند .

این مقدمات بآهستگی انجام یافت ، پس از آن کسانیکه بنام خویشی و پیوندی گرد آمد بودند همه یکبار به نعره وفریاد جانکاه شروع بگریه نمودند ، و شیون بلند شد . از این نشان ، دو نفر آخوند که ذکر خیرشان سبقت یافت ، ببام خانه فرا رفتند ، و برایی اخبار مردم از مرگ یکی از مؤمنین بنای کلبانگ الصلواة ، الصواة ! و خواندن آیات قرآنی که اخبار از مرگ میدهد گذاشتند .

آنگاه شیون همگانی شد . زنان نیز از اندرون بشیون و شین برخاستند . پدرم ، بجهة نیکمردی و خوش خوئی ، مطبوع طبع همه کس بود . مادرم ، که در اصل از گریه کنان مشهور و تعزیه‌گیران معروف بود ، جمعی از زنان همکار خویش را بر سر شوهر جمع آورده محشری برپا کرد ، که میتوان گفت در مرگ « هیچ امیری آن قدر عزاداری نشده بود » .

من تازه خانه دیده ، نو دودمان یافته ، درگریهٔ حقیقی رشك امثال و اقران شدم : یاد اعمال گذشته ، و فراموش نمودن اهل و عیال خود میکردم ، و میدیدم که باید بزندهٔ من گریه کنند ، نه بمردهٔ پدرم .

در گوشهٔ تنها ، آواز گریهٔ راستین را ، با گریه ساختگی دیگران دمساز نموده بودم ، ناگاه آخوندم پیش آمد ، که « گریبان بدر ، تا پدر مردگیت معلوم شود ، اما زینهار پر مدر ، و بد مدر » .

گفتم :— « این ثواب را تو بجایی آر » . و او دوزی از گریبان پیراهنم بشگافت ، و سه پارچه از لباسم بیاویخت ، و کفش و کلاهم را بیرون آورد ، که « اقلا باید تا بسر مزار سر و پای برهنه بروی » .

درد مادرم بی درمان بود : چادر سیاه بر سر ، موی کنان ،

فریاد کنان حسن ، حسن ، گویان ، خانه را از جامیکند .

در آنحال همسایگان ، و راهگذران ، و آشنا ، و بیگانه ، خویش ، و اقوام ، در دور خانه جمع شدند . پارهٔ قرآن خوان ، پارهٔ گوش دهان ، این اعمال را از سنن میشمردند . بعضی هم برای تسلی بختی آمده بودند ؛ و هر یك با اصطلاحی خاص تسلی ماتمزدگان میدادند .

آخوند قدیم از روی دلنوازی دست مرا بگرفت ، و در پهلویم نشسته بدین سخنان به تسلیم پرداخت :— «حاجی پدرت مرد ، مرده باشد . چه شد ؟ مگر ما نمیمیریم ؟ بحمدالله نیکو زندگانی کرد ، اولاد پیدا کرد ؛ در آخر مرد . چه میتوان کرد ؟ یادگارش در دنیا توئی ؛ توخوشهٔ آن ساقهٔ گندمی ، از تو هزاران خوشه تواند حاصل شد . ولو ساقه اخشك شد و بریخت ، این مسئله باید موجب شادی تو باشد ، نه سبب ندوه تو . بجای اینکه در این دنیا بسر تراشی این و آن پردازد ، اکنون در آن دنیا با حور و قصور ، شراب طهور ، با مزاج زنجبیل و کافور میخورد . چرا باید گریه کنی ؟ برخیز ، گریه برآن کن که اگر تو میمردی چه می‌شد . علاوه بر این ، از گریه چه سود ! چیزهای دیگر بخواطر بیاور ؛ این حالت مایهٔ شادی است . مثلا احتمال داشت پدرت کافر باشد ، وحال آنکه مسلمان است ؛ احتمال آن بود ترك باشد ، و حال اینکه ناجیك است . میشد سنی بود ، و حالانکه شیعه است . یحتمل عیسوی باشد ، و حال اینکه محمدی بود . باکله شهادت در دهان مرد که اولین سعادت دارین است .

باری ازین قبیل چیزها بسیار گفت : و بعد از اتمام این افادات مرا بگریهٔ خود باز گذاشت و برفت » .

مرده شوی ، مرده روبی را خواستند : تابوتی آورد ، پرسیدند عماری لازم است یا نه ؟ اشاره برای آنان کردم . آخوند و سائرین مرده را با آب قراح شستند ، و با سدر و کافور حنوط کردند ، و

در کفنیکه با آب تربت تمام قرآن را نوشته بودند پیچیدند ؛ و با تحمید و تمجید بگورستانش بردند .

از ازدحام مرده کشان متشایعین ، معلوم شد پدرم خیلی محبوب القلوب بوده است . بیگانگان نیز هر یك برای ثواب گوشهٔ تابوت را میگرفتند : تا قبرستان جمعیت بسیار شد .

من نیز با آنان ، که خود را متعلقان می گفتند همراه رفتم . با اذن از من ، نماز میت شد . مرده را بگور سپردند ؛ و با عربی تلقین نمودند ، که « یا عبدالله ! اذا جائك الملکان المقربان و یسئلانك من ربك قل ، الله ربی ، ومحمد نبیی ، وعلی امامی ، والکعبة قبلتی ، والقرآن کتابی ، والله حق ، والنبی حق ، والکعبة حق ، والقرآن حق ، والصراط حق ، والجنة حق ، والنار حق ، والقبر حق ، و سوال المنکر و النکیر حق ، والبرزخ حق ، والثواب حق ، والعقاب حق . سپس فاتحه خوانده ، سر قبر را پوشانیده . وآب بر آن پاشیدند ؛ و حاضران بخانهٔ صاحب مرده برگشتند . تنها آخوندی درآنجا برای قرآن خواندن گذاشتند .

در برگشتن بخانه ، چون خود را یگانه وارث پدرم دیدم ، ناچار از روی خود نمائی دواطاق فرش کردم ؛ یکی مردانه ، ودیگری زنانه . جنازه کشان وآیند و روند را غذا دادم ؛ نذری که در راه کرده بودم بخواطرم آمد : گوسفند و پلاؤهم بخرج رفت . سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن در خانه ؛ و دو برای قرآن خواندن در چادر کوچکی که بر سر قبر پدرم برپا کرده بودم . تعزیه داری که از سه روز تا هفت روز طول میکشد برپا نمودم . روزآخر چند تن از ریش و گیس سفیدان آمده ، مجلس ختم زنانه و مردانه را بر چیدند . گریبانهایی دریده را دوختند . در آن روز هم ناچار غذا دادم ، آنان نیز ، در عوض هر یك جزوی از سیپارهٔ قرآن خواندند . بعد از آن مادرم بهمراهی چند تن زنان بر سر قبر رفت ، حلوا و نان فطیر بفقراء داده با گریه

و زاری برگشت .

چند روزی بعد از آن ما را از عزا بیرون آورده بحمام بردند ، حنا بستیم ، و من سر تراشیدم ، آداب ماتم داری تمام شد ، و آنوقت بحال خود ماندم ، تا بکارهایی پدر صورتی دهم . و بآیند و روند دستورالعملی .

—***—

گفتار چهل و نهم

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر وسوء ظن وی به بعضی)

چون پدرم بی وصیت مرد ، شرعاً من وارث منفرد او شدم ، و آنانیکه دندان بمال او تیز کرده بودند محرومی نصیب شان شد . برای فرو نشاندن آتش دل ، بدشنام من پرداختند ، « ناکس ، نامرد ، بیدین ، هرجائی ، عاق پدر ، بالوطیان هم نشست ، با درویشان هم مشرب ، خانه بدوش ، بی سرو پائم گفتند » .

چون مقصود من ماندن در اصفهان نبود ، محل سگ هم باین حرفها نگذاشتم . خوارشان شمردم ، و بیك دشنام با اصطلاحاتی تازه که محصول سفرهای بی اندازه و یادگار قلندران و میر غضبان بود ، جواب همه را میدادم که پدر جد شان هم نشنیده بودند .

چون با مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ شدیم ، در گفتگو بدین طریق باز شد :—

من :— « مادر جان ! بیا بگو به بینم : درمیان مادر و پسر چیزی پنهان و پوشیده نباید بود . کار مرحوم با بام چه طور شد ؟ تو همسر دیرینه و محرم اسرارش بودی ، بنابر این باید از کار و بار او سررشتهٔ کامل داشته باشی » ؟ .

مادرم ، (بادست و پاچگی) :— « فرزند ! من چه میدانم » .

من (بی تاب) :— « میدانی که شرعاً باید واوث ، قرض میت را بدهد ، قرضهایی او را باید دانست : وآنگهی این همه خرج

کفن و دفن کردیم ؛ من امروزه لخت مادر زادم ، هیچ در دست ندارم . دست خالی هیچ کار نمی‌توان کرد ؛ درمیان مردم سر نمی‌توان در آورد . برای اظهار حیات در پیش این آن پول لازم است ، وگر نه نام من و پدرم هر دو آلوده میشود . زبان دشمنان ، و سرزنش کنان ، در از میگردد . درظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد ؛ و گر نه آن همه زالو ، که در وقت مرگ به مکیدن خونش منتظر بودند ، و از دیدار من از هم پاشیدند ، دورش را نمیگرفتند . مادر جان ! بگو به بینم ، پول نقدش را در کجا میگذاشت ؟ بده کارانش کیانند ؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود ؟ بغیر از آنچه درمیان است دیگر چه دارد ؟

مادرم :— « خدایا ! پناه بر تو ! اینها چه حرف است ؟ پدرت مردی بود لات ولوت آسمان جل ، نقد چه ؟ تنخواه چه ؟ نان خشك را بهزار زحمت و بلا پیدا میکردیم . اگر آیند و روند دکانش بسیار میشد ، ما روی گوشت و برنجی میدیدیم ؛ والا زندگانی ما منحصر بود بهمان نان و پنیر . از ماست و پیاز بسنوه آمده بودیم ؛ با اینحال از من پول پرسیدن (و آنگهی پول نقد) یعنی چه ؟ مال پدرت عبارت بود از این خانه ، از این دکان ، از این اسباب خانه که می بینی و میدانی . هست ونیست اینها ؛ وآخر سخن این » .

ای فرزند ! « تو خوب بجا و بوقت آمدی ، درسکوی دکان پدرت بنشین ؛ پیشهٔ اورا پیش گیر . اگر خدا بخواهد دستت مبارك است ، از این سر سال تا آن سر سال خالی و بیکار نخواهد ماند » .

من :— « بخدا ! خیلی عجیب است ! بعد از پنجاه سال کسب و کار ، نه یکدرم نه یکدینار ! این بعنل هیچ آدمی میکنجد ؟ باید فال گیر و رمال آورد » .

مادرم :— (با تلاش) « فال گیر و رمال برای چه ؟ بیایند چه

بکنند » ؟ بلی ، فالگیر و رمال را وقتی میآورند که بخواهند دزدیده وگمشدهٔ را پیدا کنند . تو مادرت را دزد میگوئی ؟ اگر بگوئی میگویم دروغ میگوئی . برو از آخوند رفیق مرحوم پدرت بپرس : او از همه کار و بارش خبر داراست : یقین دارم که او نیز همین ها را خواهد گفت .

من :— « بلی ، حق داری مادر ! آخوند باید از تمامی حالت پدرم مطلع باشد ، چه ترتیب امور پدرم را ظاهرا او میداد ؛ اگر پدرم نداشت یا داشت و در کجا ست او بمن میگوید » .

بنابر این سخن پیش آخوند رفتم . آخوند ، در همان گوشهٔ بیست سال پیش از بن ، درمیان شاگردان بود . چون چشمش بمن افتاد ، شاگردان را آزاد کرد . که « بروید ، دعا ببرکت قدوم حاجی کنید ، که بهر جا میرود شادی پیشا پیش او میرود » .

من :— آخوند ! تورا بخدا دست بردار ! ریشخند مکن : مبارکی قدوم کجا ؟ طالع یکباره روسیه از من گردانید . مرا گمان که اگر آسمان پدری از دستم گرفت ، میرانی از وسیه به یادگار نهاد ، تا تلافی مافات شود ؛ و حال اینکه نزدیك است شیرازهٔ کارم از هم بگسلد ، چنانچه دیگر انتظام نپذیرد ؛ و پیش از پیش لات ولوت مانم » .

آخوند :— (روسیه بآسمان و دستها گشاده) :— « ان‌الله یفعل مایرید ، یعز من یشاء و یذل من یشاء بغیر حساب » ! آری فرزند چنین است دنیا ، وهمین است رسمش با آزادگان فرزند ! تا آدمی ترك دنیا و مافیها نکند . همین خواهد بود . چیزی لازم نداشته باش ، چیزی مطلب ، هیچ‌چیز تورا نمی طلبد .

من :— آخوند ! « از کی تا حال تو این مسلك را اختیار کردهٔ ؟ پیری و مرشدی و صوفیانه حرف میزنی . من هم وقتیکه شومی بخت با پیچم شد و به قم رانده شدم ، همین حرفها را میزدم . اما حالا بخیال دیگرم » . پس سر مطلب گشودم ، و التماس کردم ، که « درباب

کار و بار پدر من استحضار ده » .

آخوند :— صرفهٔ کرد ، و با وضعی حکیمانه ، اولا چند قسم خورد ، بعد از آن بعینه همان حرفهائیکه مادرم گفته بود گفت : یعنی اعتقادش اینکه : پدرم نقد نداشته . و چیزی میراث نگذاشته است ، مایملکش عبارت است از آنچه من دیدم و میدانستم .

من :— اولا قدری سکوت کردم . پس از آن باشدت تمام اظهار حیرت نمودم ، که « میدانم پدرم بسیار مقدس بود . پولش را برباد نمیداد ، چرا که در کوچکی بر من ، این قضیه مدلل شد » : عثمان آغا خواجه اولینم ، پولی از پدرم بقرض خواست و سود بسیار عرضه کرد . پدرم آیهٔ و (حرم‌الربوا) بخواند و سود نخواست . اگر از آن بعد سود خوار شد ، آن را نمیدانم . اما یقین دارم ، پدرم مؤمن پاك ، منزه از اعمال ناپاك بود .

از مسجد بیرون آمدم ، و با کج خلقی تمام به اولین کسب و کار ، (یعنی به دکان پدر) رفتم . سرم از این سودا پر ، که « چکنم ؟ در اصفهان ماندنم محال ، چه لعنت بر اصفهان و بر هر چه اصفهانی است ! بنابر این چارهٔ نبود مگر اینکه هست و نیست خودرا فروخته باز بپایهٔ تخت برگردم ، که جای مردمان بی کار و بی عار آنجاست » . اما از این خیال هم نمی توانستم گذشت ، که « پدرم را البته نقدینه بوده است » . اینخیال گریبانم را رها نکرد . ماندم معطل ومشوش : خواستم کار را بمحکمهٔ قاضی اندازم : بدر کاروانسرا رسیدم ، پیر دربان سلام داد ، سر سلامتیم گفت ، درازی و برکت عمرم از خدا خواست .

گفتم :— « بابا علی‌محمد ! بنظرم ذهنت کور شده است ، با این حرفها چه سر سلامتی ؟ چه درازی عمر ؟ این سر بسلامت نباشد : این عمر را مرده شو به برد ، با برکتی که تو میگوئی در زحمت من است . پس آهی کشیدم ، که افسوس ! افسوس ! « دلم آب شد ، وجگرم آتش گرفت » .

پیره مرد متحیر ، گفت :— اینها چه حرف است ؟ پدر مرحومت فوت شده ، تنها تو وارثش هستی ، جوانی داری ، ماشاءالله ! برازندهٔ ، خوش اندامی ، عقلت هم کم نیست ؟ دستت هم در سر تراشی صاف بود ؟ حالا را خبر ندارم ، دیگر چه میخواهی ؟ مرگ میخواهی برو گیلان » .

من :— آری تنها وارث او هستم ، اما کو ارث ؟ از یك خانهٔ گلین ، و چهار پارچهٔ گلیم کهنه و کاسه و کوزه شکسته چه فائده ؟ دور از جناب ، « لعنت بر این مرده ریگ صاحب مرده » !

علی محمد :— « حاجی پولها کو ؟

من :— کو پولها ؟

علی‌محمد :— " پدر رحمتیت بقدری که درخرج صابون دست کشاده بود ، در صرف نقد کف بسته بود : ارزن از لای انگشتانش نمیریخت . همه کس میداند که خیلی اندوخته و پس انداخته داشت : همه میدانند که روزی نگذشت که بمایهٔ نیفزود . کو آنها » ؟

من :— « در صورتیهم که این حرفها راست باشد ، وقتیکه یکدینارش درمیان نیست ، نمیدانم از آن چه طرفی میبندم ؟ مادرم میگوید ، « پدرت چیزی نداشت » . آخوند ، شهادت میدهد : منهم غیب نخوانده‌ام ، رمالهم نیستم که به بینم راست است یا نه ، ر اگر راست است کجاست ؟ میخواهم پیش قاضی بروم » .

علی‌محمد :— قاضی ! خدا نکند ! بگذار بجهنم رود . آنجا مرو ، رفتن تو آنجا مثل این است ، اگر من اینجا نباشم و تو در کاروانسرا را بزنی ، آن وقت کی بفریادت میرسد ؟ درخانهٔ قاضی فریاد رس مجوی ، و آنگهی خبر از خرجش نداری ؟ قاضی حکم را بمثقال میفروشد و رشوه را بقنطار میگیرد ، و حکمش یکجو نمی ارزد . اگر جدول قرآن از طلا نبود . نمی گشود . از همه گذشته کسانیکه پول پدرت را از میان برده‌اند ، مپندار که بحکم حاکم بتوپس دهند ،

نه ، نه تو بمیری ، که بحاق حاکم میریزند تا به حاق تو فرو نرود .

من :— بابا علی‌محمد! پس چه کنم؟ « از فالگیر و رمال فائده هست یا نه » ؟ .

علی‌محمد :— باز فالگیر و رمال از قاضی خیلی بهتر است . از وقتیکه من در این کاروانسرا هستم خیلی چیزها از ایشان شنیده ام . بازرگانان بارها پول گم کرده و بواسطهٔ آنها جسته اند . بلی مالیکه رفت و پیدا نشد آن بود که ترکمانان بردند . هیهات ! هیهات ! آنواقعهٔ عجیب و غریب بود ، چه بلاها که بسر ما آورد ؛ پدر سوختگان بسیاری بودند که مراهم دستیار ترکمانان می گفتند : از همه غریب تر اینکه پایی تو درمیان بود ، و بنام تو در را بمن باز گردانیدند ؛ و آنهمه غوغا برپا شد » . (خدا رحم کرد ، که « علی‌محمد نیم کور بود ؛ و تأثیریکه حرفهایی او در رنگ و روی من میکرد نمیدید ؛ وگرنه فسق من بر روی دائره می افتاد) .

خلاصه سخن برین قرار یافت که بفرستند وماهر ترین طاس گردانهای اصفهان را بخواهد ، تا میراث پدرم را بیابد . می گفت : که این طاس گردان آدمی است ، اگر یك ذرهٔ طلا بیست گز زیر زمین باشد در چاه مشهور کاشان هم باشد فوری در میاورد » .

—***—

گفتار پنجاهم

(تدبیر حاجی بابا برایی یافتن)

(پول پدر و چگونگی حال طاس گردان)

روز دیگر بعد از نماز صبح ، مردکی داخل شد ، دانستم که طاس گردان است . قوز پشت ، بغایت سر بزرگ ، چشمانش آتشین و چنان تند و تیز که گفتم :— « بیك نگاه هرچه هستم خواهد دانست » . تاج کلاهی با عمامهٔ کوچك بر سر ، مویهایی قلندر وار بر شانه ریخته ، ریشش بهن و مایهٔ هیبت و مهابت . چشمان تیزش (که خواه ساخته و خواه راستین) با حرکات پی در پی میدرخشید ، معلوم می‌شد که آن جانور نه از قبیل آدمیان ، بلکه نوعی از شیاطین و جنیان است .

مرا بباد سؤال کشید : اکثر وقایع عمر ، لاسیما وقایع بعد از عودتم را باصفهان پرسید ؛ ودانست که دوست حقیقی پدرم که بوده ، و بکه گمانم میرود . خلاصه مانند حکیمی که از بیمار کیفیت درد مشکل فهمش را استنباط کند ، همه را از من استمزاج کرد .

همین که تمام گفتهایم را بذهن سپرد ، جائی را که اکثر اوقات پدرم می نشست پرسید . اتفاقاً مادرم بحمام رفته بود : من اورا باندرون بردم ، و بکام دل همه جا را دید : التماس کرد ، که اورا تنها بحال خود گذارم ، تا از راه و چاه و کار خبردار گردد ؛ و بتدبیر آن بردازد . چهار ساعت تمام آنجا ماند ؛ و چون بیرون آمد ، گفت : « یاران عزیز و مهاوده کنندگانت را جمع کن ؛ بعد از آن من آمده

کار خود را می بینم » .

بی آنکه از این مسئله سخنی بمادر گویم ، از وی خواستم تا یاران پدرمرا بناهار طلبد ؛ من هم آخوند ، و دربان کاروانسرا ، و متعلقان زن اول ، و خالوی خود ، و کسانیکه بخانهٔ ما راهی داشتند همه را طلبیدم .

بی خلف و عد همه آمدند . بعد از نهار سر مسئله را گشودم ، که « طاس گردان آورده ام ، تا جا و چند و چون پول پدرم را که همه میدانند بوده است بفهمد » . با این سخن بسیاری همهٔ حاضرین نگاه میکردم ، شاید علامتی که بدردم دوا بخشد بتوانم دریافت ؛ اما همه را مستعد یاری بخود بی غرض دیدم .

عاقبت درویش تیز نگاه بهمراهی شاگردی که پارهٔ چیزها در دستمال با خود داشت بیامد . زنان روی پوشیدند ، و درویش دست بکار شد .

اول همهٔ حاضرین را از نظر گذرانید ، اما بر روی آخوند بیشتر نگریست . آخوند تاب آنهمه نگاه تیز نگاه را نیاورده ، در زیر لب (لااله‌الاالله ـ اللهم وقنی شر من لایخاف منك) خوانده و باطراف خود دمید ، و دست بر شانها مالید ، چنانچه گفتی شیاطین را میگریزانید . مردم قدری بدو خندیدند ، اما خندهٔ هیچ یکرا پریش نگرفت .

پس ، تیز نگاه شاگرد خودرا پیش‌خواند ، و از دست مال طاس مسین بیرون آورد ، و بر اطراف او آیاتی مناسب دزدی و مال یتیم نوشت ؛ از قبیل (السارق و السارقة ، فاقطعوا ایدیهما ، ولاتقربو مال الیتیم) . این مرد کم حرف میزد : همین قدر گفت : (ان‌الله عالم‌الغیب والشهادة و یعلم مافی الصدور و خائنة الاعین) . و طاس را بر زمین نهاد ، و قدری عزایم مناسب بخواند .

آنگاه روی بحاضرین نمود ، که « این طاس ، ما را بجائیکه پول مرحوم کربلای حسن بوده یا هست خواهد برد » .

پارهٔ با سستی اعتقاد ، پارهٔ با اعتقاد کامل بر روی او نگران ، و

(طاس گردانی درویش برای پیدا نمودن اموال پدر حاجی بابا)

چوبی از گل (که باطراف آن پارهٔ اشکال کشیده بود) در دست، بنا کرد بطاس زدن. حمله بطاس آورد، و او را بادست حرکت داد؛ که «به بینم کجا میرود، چیزی در دم این طاس بند نمیشود، راهش را کسی نمی تواند بست، بزور خواهد رفت: انشاء الله! ماشاء الله! ایے طاس! مال را پیدا کن، دزد را رسوا کن».

بهمراهی او رفتیم تا طاس را بدر اندرون رسانید. در را بزدیم بعد از مشورت بگشودند، جمعی کثیر زنان بودند، پارهٔ روی بسته، پارهٔ نیم باز، همه بمعجزهٔ طاس بی شکیب.

زنان را امر کرد تا از سر راه طاس واپس روند، رهبر مرا چیزی نتوانست باز داشت، طاس را بکنجی که روزنهٔ اطاق بدانجا مشرف بود براند.

زنیکه میدانستم مادر من است، بارها جلو طاس را بگرفت، تا اینکه تیز نگاه با نگاه تیز و آواز تند اورا واپس راند، که «مگر کوری. که نمی بینی که ما کار خدائی میکنیم؟ خواه مخلوق بخواهد خواه نخواهد، خالق کارخود را خواهد کرد».

عاقبت طاس بکنجی رسید (که معلوم بود خاکش تازه کنده شده است) و بایستاد.

طاس گردان آستین بالا زد، که «بنام ایزد اکنون همه خواهند دید که چه خواهم کرد». زمین را بشگافت: نیمه کوزهٔ بیرون آمد، و معلوم بود که در پهلوی آن نیمه کوزه، کوزهٔ دیگر بوده است. گفت: «پول اینجا بوده است، اما حالا اینجا نیست». پس طاس را برداشت و بنواخت، که «جانمی طاس! عمرمی طاس»!

همه متعجب بدو نگران، گفتند: «العجب ثم العجب! زهی معجزه! زهی کرامت»! غوزك را، مردی خارق العاده و از قبیل معجزه و کرامت شمردند. تنها دربان کاروانسرا که از این کارها

بسیار دیده بود و حدّت ذهنی داشت ، از آنمیانه گفت : که « دزد کو ؟ آنچه نمودی شکار گاه است ، شکار کجا ست ؟ ما را شکار میباید ، یا دزد با پول ، یا پول بی دزد ، این است آنچه مارا لازم است » ؟

درویش گفت :— « رفیق ! آهسته ، باین زودی از گناه بگناهکار مپیچ . ما درمان همهٔ درد ها را میدانیم ، هر چیزی را مقامی و هر کاری را هنگامی است .

پس نگاهی تند بحضار کرد ، که « امیدوارم همهٔ شما را از شبهه بیرون آرم ، تکلیفی میکنم قبول فرمائید ، عمل خیلی ساده و آسان است » .

همه گفتند « بچشم » ، و من از درویش خواستم تا عمل را بجا یی آرد .

باز از شاگرد خود چنتهٔ خواست ، وکیسهٔ بیرون آورد که ، «این کیسه پر از برنج کهنه است ، هرکس را مشتی از آن بردهان میریزم ، بجود ، و بخاید ، و بیاعد . هر که نتواند ، ملتفت باشد که پای شیطان درمیان است » .

پس مارا قطار کرد ، و بردیف مشتی از برنج بر دهان هرکس ریخت . همه بنای جویدن گذاشتند . چون من مدعی بودم مرا مستثنی داشت . مادرم نیز خودرا شریك من قلم داده ، خواست معاف باشد ، قبول نکرد ، که « مالیکه میجویم از آن پسر تو است نه از آن تو . اگر پسرت شوهرت بود چه مضائقه . اما چون شوهرت نیست ، تورا هم باید آزمود » .

مادرم نیز با ترش روئی بپذیرفت ، و برنج را در دهان گرفت . آروار ها همه بجنبش افتاد ، پارهٔ این آزمون را بازیچه شمردند ، و برخی برنج را مستحیل المضغ می گفتند ، یعنی جاویدنش ممکن نیست . هرکه میجاوید ، و میخائید ، دهان را بدرویش مینمود .

همه بیگناهی خودرا اثبات می نمودند ، مگر آخوند و مادرم . آخوند با خندهٔ مجازی ، و ترس حقیقی ، دهان را بسته ، برنج را در دهان میگردانید : عاقبت با شکایت فریاد کرد که « این چه لجن بود بدهان من انداختید ؟ مرا دندان یالوده خوردن نیست ، برنج چهل ساله چه طور خورد کنم ؟ این دانه باب دندان من نیست » ، برنجهارا برنخت ، مادرم نیز از سختی برنج شکایت کنان همین کرد . همه خاموش شدیم ، راه شبهه از هر سو گشود . این واقعه موجب شبهه در حق مادرم شد ، پیره زنی فغان برداشت ، که « این بازیچهایی کودکان چیست ؟ هیچ کس دیده کسی با مادر و استادش این نوع گستاخی و بی ادبی کند ؟ تف بر شما ! تف ! برویم بی کار خود مان ، شاید دزد خودش است » .

درویش گفت :— « ما مگر دیوانه ایم یا خر ، که اینطور حرف میزنید ؟ در این گوشه پول بوده است یا نه ؟ در علم دزد هست یا نه » ؟ آخوند ومادرم را بنمود که « اینان آنچه دیگران کردند نکردند ، (شاید براستی پیر هستند و تجربه نمی آیند) کسی نمیگوید که دزدند » . پس نگاهی کاشفانه بدیشان نمود ، که « اینان خود میدانند که طاس گردان مشهور را که هزار فن میگویند (و برادر کوچك دب اکبر و یارغار زحل لقب داشت ، و آنچه را کسی نیت میکرد یا کرده بود همه را میدانست) گفته داشت ، که برای شناختن مجرم از معصوم ، عملی بهتر از عمل برنج نیست » .

حالا رفیقان ، می بینم که هیچیك از شما شیر افگن نیستید ، شما را ترسانیدن کاری ندارد .

اگر در این هنر من شکی دارید ، تکلیفی دیگر خیلی ساده تر و آسان تر میکنم که بکسی ضرر نرساند . وکسی را دزد قلم ندهد ، مثل سحر بر اذهان کار میکند ، و دزد را بپای خود میاورد : از

مشغول ذمه گی و مال مردم خوردن فارغ می سازد ، و همهٔ اینها از روی اختیار و رضا می شود . این تکلیف حق واضی و خاك ریزی بطاس است . در این گوشه طاس را میگذارم ، و امشب چنان بشدة وسختی عزایم میخوانم ، که بیاری خدا ، حاجی بمراد خود میرسد . یعنی پولیکه برده اند بجایش میاورند ، فردا هر که میخواهد به بند بیاید ؛ اگر اثری و آثاری ندیدند ، « یك مثقال از موی ریش من بگرو » .

پس طاس را در گوشه نهفت ، و مردم در اطراف او جمع شده هر یك از کار او سخنی میگفتند : پارهٔ مرا مانند درویش از ارواح خبیثه ، و تابع سوء ظن میشمردند ؛ پارهٔ این گمان را در حق مادر و آخوندم می بردند . بعد از آن همه از هم پاشیدند و بیشتر وعدهٔ رجعت فردا و تماشای طاس نهفته نمودند .

—***—

گفتار پنجاه و یکم

(میسر شدن مراد طاس گردان)

(و خیال حاجی بابا بعد از یافتن پول)

از شما چه پنهان ؟ من از پیدا شدن گم شده ، مأیوس و نومید بودم . اخبار غیبی طاس گردان همین قدر فائده داد ، که دانستم که در خانهٔ پدرم حقیقت پول بوده است ؛ و گمان بدی درحق مادر و آخوندم حاصل آمد : پیش از آن امید نداشتم که کاری بکند ، و لکن فردا دربان کاروانسرا وجمی از دیروزیان باز آمدند ، اما آخوند پیدا نشد ، و مادرم نیز بهانهٔ عیادت یکی از دوستان غایب گردید ، ما با جمعیت بگنج طاس نهفته رفتیم ، درویش عزائمی چند با مهابت بخواند ، و با حرمتی خاص رمز آمیز پیش رفت ، که « به بینم دیشب جنیان و پریان کاری کرده اند یانه » ؟

بنام خدا زمین را بشگافت ، سنگی بزرگ نمودار ، و در زیر سنگ ، بشادی دل من ، و بحیرت بینندگان ، کیسهٔ بزرگی آشکار گردید .

فریاد برآورد ، که « هی جانم ! هی آفرین بر پری و بر جنی » ! کیسه را برداشت تا به بند ، « درویش تیز نگاه موی ریش در گرو نمیگذارد » و بمشت من نهاد ، که « برو ، شکر خدا کن ، بدست من افتادی ، حق سعی مرا فراموش مکن » .

همه بر دور من ریختند تا از کیسه چه برآید ، من بامید طلا گشودم ؛ نقره درآمد ، زنگ غم ، رنگ چهره ام را تازه ، و دلم را

خرم ساخت ، پانصد ریال در کیسه بود ، پنجاه عددش رانیاز چشمان درویش تیز نگاه کردم ، که « بگیر ! خانه آبادان ! اگر بیشتر می بود بیشتر می دادم : با اینکه این ده یك نهادهٔ پدرم نیست ، اما باز خانه آبادان ! بسیار بسیار ممنون و متشکرم » .

درویش ، از حرکت من خوشنود با سائرین بدرود نمود . دربان کاروانسرا بماند ، وروی بمن کرد که « راستی امروز سحر کردیم ، من بتو نگفتم که این درویش خیلی نقش است ؟ مرد که اعجاز دارد .

گفتم :— آری ! هرگز مرا باو این امید نبود .

چون چشمم بتنود افتاد ، رگ طمعم بحرکت آمد . بعلی محمد گفتم « باید کار را بمرافعه کشانید ، همین طور که پانصد بدستم رسید باقی نیز بدستم خواهد آمد ، تو نیز شهادت میدهی که این اقل قلیل ارث کربلایی حسن است » .

علی محمد گفت :— رفیق ! آنچه بدستت افتاد غنیمت شمار » .

آمدیم بر سر قاضی : اولا یقین را باید بدهی شك بخری : آن هم بدستت آید یا نیاید . یقین بدان که بعد از مخارج خواهند گفت . « بروید صلح کنید ، سر مردم را بدرد نیاورید » . و آنگهی مگر نشنیدهٔ ، که « همه کس را دندان بترشی کند شود ، مگر قاضی را بشیرینی گنده گردد » .

بعد از استخاره و استشاره ، قرار برشنیدن نصیحت علی محمد دادم . چه مدعی ، مادر و آخوندم بودند ، و در تعاقب آن احتمال داشت که مبالغی دشمن بهمرسانم ، و در آخر مورد طعن ولعن همه گردم .

بناصح خود گفتم ، « هر چه در اصفهان دارم میفروشم ، (باین نیت که دیگر بدینجا بر نگردم) مگر اینکه وقت و حال خیلی مساعد باشد . اصفهان دیگر مرا نخواهد دید ، مگر باقوت و قدرت » .

من این سخنان را با حدت و خشم میگفتم ، و خبر نداشتم که

طالع چگونه بجا آوردن آرزویم میکوشد .

علی محمد :— نیتم را پسندید ، چه بسری داشت دلاك : و بهتر و بارواج تر از دکان ما جائی برای او نبود . تکلیف خریدن دکانم کرد ، و باستصواب اهل خبره ـ دکان و اسباب دکان را باو فروختم .

در باب خانه ، چون خواستم نام نیکی بگذارم (و خیلی هم لازم داشتم) لهذا تمکنش را نگاه داشتم ، و خانه را با اسبابش بمادر سپردم .

پول دکان را از علی محمد که او نیز مانند پدرم اندوخته داشت گرفتم ، همه کس میداند که با آن پول ، به از آن دکان از حیثیت جا و مکان ، خریدن ممکن نبود .

همه با هم صد تومان شد : بطلا بدل کردم تا سنگینی نکند . قدری را برخت و لباس خرج کردم : استری خریدم نه اسب ، بجهة اینکه از طریقت شمشیر بندان سیر شده بودم . بعد از همهٔ زحمات در آن راه و بعد از قضیهٔ قم ، طریقت خر سواران را ترجیح میدادم ، که اسب ، شمشیر ، طپانچه ، تفنگ ، دیگر بکارم نمی خورد . کلاه را نمی شکنم ، زلف را میتراشم ، بجایی شال با جوز و گره ، شال ، شل و مل بسته وعمامه میگذارم . بجای قبای کمر چین ، قبایی بغلی میپوشم ، (تا خلایق همه دانند که مؤمن شده ام) بعوض طپانچه ، لولهٔ کاغذ بر کمر میزنم ، بجای پا لسقه ، قرآن حمائل میاندازم ، بجای ارسی ، کفش بی پاشنه بپا میکنم ، بجای لوطی ، اجلافی و قشنگی ، ژولیده . کوریده ، خمیده قد ، دیده بر زمین ، دست بر پرشال ، بی جوراب ، پا بزمین کشان ، در رفتار بی تبختر ، میشوم . چشم مردم همه بظاهر است ، ظاهر خود را عوام پسند میآرایم ؛ آنوقت اگر هر نامربوطی هم بگویم ، بجایی مربوط بخرج میرود ـ علی الخصوص از دهن مردی مرتاض نما ، ریاخو ، با دستار و شال بزرگ ، و با آه و ناله ، و ذکر سبحان الله بیرون آید . اگر احیاناً در مقابل مردی دانا افتم .

یا سکوت خود را عالم قلم میدهم .

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور

و آنگهی خواندن میتوانم ، درسایهٔ مواظبت . در اندك مدت نوشتن هم می آموزم : بنای قرآن نوشتن میگذارم . و بدین سبب شهرت می اندوزم .

باری ، بدین تفکر بودم ، تا اینکه وقت سفر رسید . همه بگوشم می گفتند ، « از نائیری که در دل میرزا ابوالقاسم قمی کردهٔ استفاده و استفاضه کن ، که ازهمه کس بهتر در این عالم و آن بکارت میخورد . او قابل این است که تورا بیکی از مجتهدین سفارش کند ، تا محرر یا نوکرش باشی ، و راه و چاه ملائی را نیك بیاموزی » . و آنگهی بعد از رهائی از بست جون زود از او جدا شده بودم « در دیدنش بر من قرض بلکه فرض بود ، که هدیهٔ خوبی ببرم تا نگوید فراموشم کرده » .

بعد ازخیلی اندیشه ، رأیم بخریدن جاءازی قرار گرفت ، خریدم . در حقیقت در راه و بروبی قاطر ، زیر انداز خوبی بود .

همهٔ بسیج سفر ساز شد . ظاهر ملائی از سرکهٔ هفت ساله ترش تر . بستن القاب را بر خود بوقت مرهون گذاشتم ، چه لقب حاجیگری مادر زادی ، نقداً کفایتم میکرد .

یك کار باقی مانده بود ، ادای وجه کفن و دفن پدر . راستی تصور کردم ، که « با آن نهب و غارت خویشان ، این خرج سخت دشوار است » . بارها در دلم آمد که بی خبر از اصفهان بروم ، و این بار را بدوش مادر و آخوند اندازم ، اما حسن نیت و پاکدلی نگذاشت . گفتم : « با این حرکت البته موجب دشنام پدر سوختگ اصفهانیان میشوم ، که بد دشنامی است » . بنابر این بی تاب به نزد ملای گریه کن ، مرده شو ، گور کن ، رفته مزد همه را دادم . و از همه حلیت طلبیدم .

—***—

گفتار پنجاه دویم

(وداع حاجی با با مادر خود را)
(و محرر شدنش خدمت یکی از ملایان)

مادر را بی دلوایسی وداع کردم . آنهم گویا چندان دلنگران نماند ، چه او در خیال خود بود ، و من در خیال خود . از خدا میخواستیم که بکار یك دیگر مداخله نداشته باشیم .

بامدادی سوار بز استر ، تا یك نیزه آفتاب باند شود مبالغی راه قم را پیموده بودم . دلم بسیار میخواست که قدری در راه لنگ کنم ، بخصوص در کاشان . اما از ترس تضییع وقت به بیهودگی ، روز نهم بار دویم باز بگنبد معصومهٔ قم دیداری تازه کردم .

قاطر را درکاروان سرا بستم ، و پس از وارسی بکاه و جوش ، پیشکشی را در زیر بغل ، و رو بخانهٔ مجتهد نهادم . درخانهٔ مجتهد باز بود ، و مانند در خانهٔ سایر بزرگان ، کبر ، و ناز ، و حاجب ، و دربان ، نداشت . هرکس میخواست می آمد ، و هرکه میخواست میرفت . جانماز را درکفش کن نهاده ، و به اطاق که مجتهد درگوشه اش خزیده بود داخل شدم .

فی‌الفور بشناخت : تواضع نمودم : با اعزاز و اکرام در زیر دست خود نشاند ، و از شدت میلی که بکیفیت کار و بارم داشت ، به تفصیل استعلام و پرسش حالم نمود ، من هم به تقیر و قطمیر جوابی دادم ، و از استخلاصم در سایهٔ او ، اظهار امتنان کردم . گفتم : « اکنون

دلم از همه راه سیر شده ، و طریقهٔ عباد و زهاد پیشه گرفتن ، و از امور دنیوی باعمال اخروی پرداختن ، و در سلك علماء عمر گذرانیدن میخواهم . اگر بوساطت سرکار جانی معین شود که بقیهٔ عمر را در خدمت شرع شریف بسر برم ، اجر این مسئول عندالله و عندالرسول ضایع نخواهد ماند . »

مجتهد قدری بتأمل فرو رفت : پس از آن گفت ، که « امروز صبح از ملا نادان ، که یکی ازعلمای مشهور طهران است کاغذی بمن رسید ، آدمی لازم دارد ، که هم محرر او باشد و هم نوکر ؛ یعنی هم سواد داشته باشد و هم کاردان : امر درس و تربیت و ترقیش را هم متعهد است » .

از استماع این نوید دلم طپیدن آغاز کرد ، که منتهای آرزویم همین بود . با خود گفتم : « بگذار دستم بگوشهٔ دامان ملائی بند شود ، بعد از آنیکه سوار خر خود شدم میدانم چه میشود » .

بی هیچ تردد ، اظهار شکرانه و التماس همراهی نمودم . بادست خود سفارش نامهٔ نوشت ، و مهر کرد ، و بدستم داد : که « زود بطهران برو که مبادا تا تو برسی دیگریی این لقمه را ربوده باشد . ملا نادان عمادالاسلام است و پهلویش خیلی چرب » .

شادمان دستش ببوسیدم ، و با شکر گذاری گفتم ، « اکنون التماس دیگر دارم ، ران ماهی برسم نیاز آورده ام . که در هنگام نماز بر روی آن از گوشهٔ خاطر عالی محو نشوم » .

گفت : « حاجی خانه آبادان ، همین قدر که ما را فراموش نکردی بس است . احتیاج باین زحمتها نبود . اگر رضایت مرا میخواهی ، امر بمعروف ، و نهی از منکر را از دست مده ، علما را دوست بدار ، عرفا را خوار شمار : بیش ازین از تو نمیخواهم » .

پس اذن خواسته بکاروانسرا رفتم ، و بی آنکه بزیارت حرم یا ملاقات

دوستان روم ، سوار شده در همان شب به (یل دلاك) ، و از آنجا به (طهران) رفتم .

شامگاهی بطهران رسیدم ، و برای ندیدن قبر زینب از دروازهٔ قزوین داخل شدم . بمن اقبال دربانان مرا نشناختند ، و مانند سایر اوقات ماموریتم ، بسلام نه ایستادند . در حقیقت نسقچی را در لباس آخوندی دیدن بی تماشا نیست . از میدان ، و بازاری ، که وقتی بجز صورت من صورتی دیگر در آنجا جلوه گر نمی بود ، بی آنکه کسی بصورت مبارکم ملتفت شود ، بگذشتم . راه خانهٔ ملا نادان را پرسیدم . پیش از آن مشهور بود که کسی نشناسد . شب را در همسایگی در کاروان سرائی ماندم ، و برای تهیهٔ حضور ، صبح را بحمام رفته ، دست و پا وریش را حنا بسته ، رختی عوض کرده ، بدر خانه اش رفتم .

خانهٔ ملا نادان در پشت مسجد شاه ، نزدیك خانهٔ زنبورك چیباشی ، و مانند در سرای مغان ، رفته بود و آب زده .

دهلیز و حیاتش سنگ فرش ، اطاقها نه بر محتشمانه و نه بر فقیرانه فرش گسترده .

در تالار رو بروی حوض ، آخوندی نشسته بود ، پژمرده رخسار ، بیمار وار ، پنداشتم که ملا نادان است ، اما چون نوکران گفتند که « آقا در اندرون است ، حالا بیرون می آید » دانستم نه آن است .

داخل تالار شدم ، و برای اینکه بآخوند برتری شأن نشان دهم به نشستم . در صحبت باز شد . من با دو کله دانستم که آخوند ، از وابستگان ملا نادان است ، اما آخوند بسیار کوشید که بداند من کیستم نتوانست : سؤالهای عجیب و غریب و موجب حیرت ، درمیان واقع شد .

آخوند :— گویا شما تازه بطهران آمده اید ؟

من :— بلی جناب .

آخوند :— البته اینجا خیلی وقت خواهید ماند ؟

من :— خدا میداند .

آخوند :— طهران جای خوش گذرانی است : چنین نیست ؟

من :— همچنین شنیده ام .

آخوند :— اما در طهران تنها به آدم بد میگذرد .

من :— همه جا همین طور است .

آخوند :— اگر خدمتی به بنده دارید حاضرم

من :— خیر ، لطف شما زیاد . خود آقا را میخواهم به بینم .

آخوند :— چه آقا چه من ، تفاوت نمی کند . حمد خدا دست شکسته نیستم . بدلخواه شما ، و هر طور ، بهر بها ، بخواهید ممکن است .

من :— بنده تاجر نیستم .

آخوند :— تاجر بودن لازم ندارد ، همین قدر که مردی هستید غریب ، و راه و چاه را نمیدانید ، خدمت کردن بشما ، بر ما فرض است . مگر غرض وقت گذرانی نیست ؟ خواه یك ساله ، خواه یك ماهه ، برای یك هفته ، و یك ساعت هم باشد .

ازین سخن شك زده شدم ، چه خیلی گوشه دار بنظرم آمد ، و دست و پا میزدم که بگویم (زدّنی بیاناً) . ناگاه سر و کلهٔ ملا نادان پدیدار شد .

ملا نادان مردی بود پا بچهل ، خوش اندام ، تازه رو ، ریشش از شدت حنا و رنگ بغایت سیاه ، مثل پر برستو شانه زده ، چشمانش سرمه کشیده ، عمامهٔ بزرگ با پیچشی غریب بر سر ، عبای شوشتری لطیف در بر ، قالب و قواره اش قابل توپچیگری و فراشی . اما بعد از گفتگو ، از فصاحت بیان و نرمی سخنانش معلوم شد ، که درشتی و تندی نوکربابان را ندارد .

بچالاکی برخاستم ، و کاغذ مجتهد را بدستش داده بایستادم . نگاهی

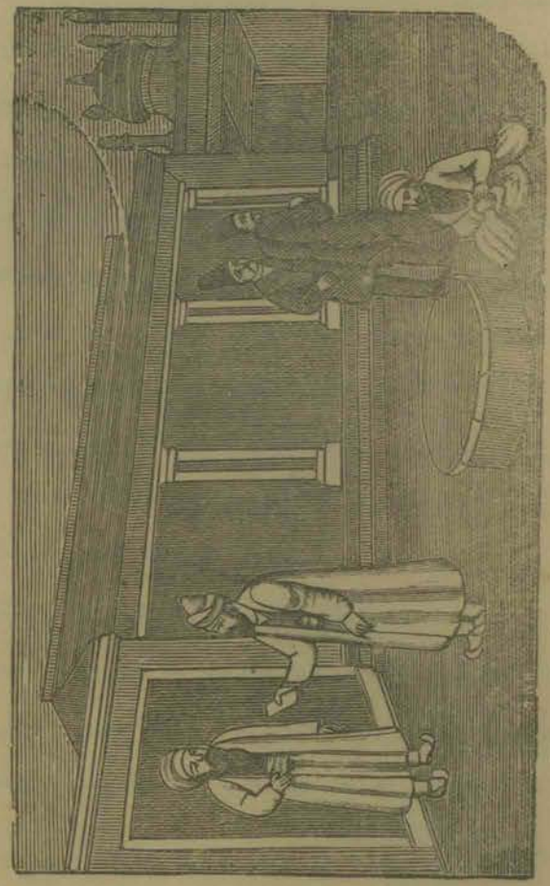

(ورود حاجی بابا بحجرهٔ ملا نادان و دادن رقعهٔ مجتهد باو)

بعنوان کاغذ کرد ، و نگاهی بصورت من ، نامناسبت رسول و مراسله را در یابد .

چون نامه را بخواند چهره اش بشگفت ، و گفت « خوش آمدی . سرکار آقا چه میکردند ؟ انشاء الله مکروهی نداشتند » ؟

من هم بی تکلف گفتم :— الحمدلله صحیح و سالم بودند ؛ سلام بسیار رسانیده اند » .

نامه را با دقت تمام مطالعه فرمود ، اما از مضمونش چیزی نگشود . بعد از آن عذر غلیان نیاوردن خواست ، که « چون من خود غلیان نمی‌کشم ، غدغن کرده ام به مهمان هم ندهند ، تکلیف ما اهل شرع این است ، که از آنچه شایبهٔ نهی و منع رود ، کف نفس نمائیم . اگر چه در حرمت غلیان نص صریحی نیست ، و از مسکرات بودنش هم مشکوک است ، و در نزد اهل تسنن و تشیع هر دو استعمال آن خیلی متداول است ؛ اما چون احیاناً کیفیتی خمار وار میدهد ، و باعث نوعی دوار می شود ، لهذا احوط اجتناب از آن است .

پس از صوم و صلوة و از سایر عبادات و طاعات خود سخن گشود ؛ و من با خود میگفتم ، که لقمهٔ که مجتهد فهم گفته بود چندان هم چرب نباید باشد ، صورت بیان و عیان او را قیاس کنان دانستم ، که سادگی بیرونش با تکلفات درونیش منافی نباید باشد ، آقا نباید چندان پابند قوانین پرهیز کاری خود هم باشند ، البته راه تأویل شرعی را خود نیکو میتواند جست . و با این ظاهر سازی درمعنی ، باید خیلی نقش باشد .

—***—

گفتار پنجاه و سوم

(تدبیر ملا نادان در آمدوختن پول)

آخوند از اطاق بیرون رفت ، و همینکه ملا نادان مرا با خود تنها دید ، کاغذ مجتهد قم را از جیب برآورد که « بموجب آن سفارش نامه تورا در نزد خود نگاه میداوم » . ازحال و کیفیتم سؤالی چند نمود ، و از جوابهایم خیلی حظ کرد .

بس سر مسئله باینطور گشود ، که « ما مدتی بود مانند توئی را می‌جستیم ، اما نمی یافتیم . این آخوند که حالا از اطاق بیرون رفت ، معاون و دستیار من است ، اما بسیار ناپاك است . آدمی دلم میخواهد که مال مرا مثل مال خود بداند ، و با لقمهٔ نانی که میخورد قناعت کند ، و زیاد طلب نباشد » .

چون غرض من (چنانچه به مجتهد قم گفته بودم) ، با زهد و پارسائی ، و در زیردست علماء ماندن تا برجائی یا برجا شوم بود . جواب دادم « سرکار آقا من آدمی جهان گشته و جهان دیده ام ، تکالیف خود را میدانم ، و انشاءالله مرا در خدمت خود آدمی راستکار و درست رفتار ، بدلخواه فرمان بردار خواهید دید » .

گفت :— « تو هم آسوده باش ، که در خانهٔ من سعادت داربن نصیب تو خواهد شد .

اولاً بدانکه من عمادالاسلام ، و قدوةالانام ، نخبهٔ ملت حنیف ، و شرع شریف آنموذج دین احمدی ، و ملت محمدیم . اجتهادم بهمه

جاری ، و فتاوی و احکام بهمه ساری است ، شاربین خمر را حد میزنم ، زانیان محصنه را رجم میکنم . در امر بمعروف ، و نهی از منکر و تألیف قلوب ، و موعظه و خطابت ، وحید وفریدم . حامی بیضهٔ اسلام و راهنمایی خواص وعوام ، آیت صائم‌النهار ، معنی قائم‌اللیل ، غسل و وضویم عبرة للناظرین ، و صوم و صلواتم اسوة للسائرین است ، و بحکم اجتهاد خود ، از استعمال آلات و اوانی مفضض و مطلا محترزم ، و از اکتسابی کسوهٔ اقمشه و حریر مجتنب : مواظب تعبد ، وملتزم تهجدم . از غلیان و انفیه متنفرم ، و بازی نرد و گنجیفه وشطرنج وسائر ملاعب وملاهی را منکر ؛ چه این گونه مناهی و مکاره مضر آداب دیانت و مشتغل اوقات طاعت و عبادت است . بارهٔ اجامره و اوباش و رنود در باب تخفیف تکالیف روزه ، از قبیل تجویز غلیان کشیدن ، و مصطکی خائیدن ، از من استفتاء نمودند ؛ اما بجز جواب « لا » چیزی نشنودند . سرشان را با عصای « لا » شکستم ، که روزه خورد (دورازجناب) گه خوردن است ؛ و باید روزه را گرفت ، ونماز را کرد ، تا چشمشان کور شود . اگر شارع مقدس حکم فرموده بود ، که مدت افطار یکهفته باید باشد . هرآینه اولین روزه گیر و آخرین روزه گشا من بودم ، حاشا وکلا . اگر دهان بلا و لعل میگشودم .

اگر چه اینقدر شدت در پرهیزکاری بمذاق من گوارا نمی نمود ، اما باز از استحسان ظاهری دریغ نداشتم ، و بمناسبت مقام اظهار استغرابی مینمودم که خیلی حظ میکرد .

از نشانهٔ استحسان و استغراب من سرگرم ، شروع بسخنان آشنا کرد . که پارسائی من بین تا بچه حد است . که از زن گرفتن اجتناب کردم . و کمال نفس من در اینباب از درجهٔ کمال نفس حضرت ختمی مآب گذشته است . آن جناب در تعدد زوجات از حضرت سلیمان گذشت ، و من در ترك تزوج از عیسی در گذشتم ، که یکی هم ندارم .

در اینخصوص بحدیث شریف (خیر امتی بعدی رجل خطب) عمل کرده ام ؛ اگر چه سنت نکاح بجا نیاورده ام ، اما از ثواب این سنت محروم نیستم : دیگران را بمناکحت و مزاوجت میرسانم . و تورا میخواهم در این ثواب شریك سازم .

اگر چه در کشتزار این هنر از کشاورزان چغندر و گزر ، هم کم سررشته تر بود ، اما باز سخنانش را تصدیق کنان رویی رضا نمودم ، و او دنبالهٔ سخن را بدین نوع کشید :—

بدان و آگاه باش : که بخلاف شرع انور ، و برغم قوانین مطهره ، به ننگ و ناموس و بناموس ننگ ، کار بچه بازی و اغلام بازی چندان انتشار و اشتهار یافته ، که نام زن کم مانده است از صفحهٔ روزگار سترده شود . همهٔ مردم بر پشت بی ریشان می افتند ، بیچاره زنان بخدا میمالند . بادشاه از آنجائیکه محب علمای اسلام ، ومروج شعائر ایمان است ، در اینباب شکایت به ملا باشی کرده سر زنش وبی نمود ، که « تدبیر و چارهٔ این ناخوشی عام‌البلوی در دست تو است » .

در میان خودمان باشد . ملا باشی مردکهٔ خیلی خری است : از وظائف اسلام بقدر یك فرنگی هم خبر ندارد ، تا چه رسد بقلع و قمع اینگونه مواد مهم و درهم ؟ بندهٔ شما ملا نادان ، منافع عوام را با قوانین و اساس شرع مطابق و موافق کرده ، بقوت تتبع احادیث و اخبار اجتهادی نمودم ، که بی ضرر و اضرار منافع عرف با قوانین شرع جمع آیند . میدانیکه در مذهب شیعهٔ اثنی عشر ، متعه (یعنی نکاح موقت) بهر قدر مدت که باشد جائز است . در نزد ملا باشی زمزمه کردم که « در شریعت سمحهٔ سهلهٔ ما ، چرا باید با تجویز متعه ، ازعهدهٔ پیشگیری این فسق و فجور بر نیائیم ؟ چارهٔ این درد آسان ، و مرد میدان این چاره ملا نادان است .

ملا باشی ، که در هرکار خر حسابی است ، و در حساب کار

(گفتگوی ملانادان با حاجی‌بابا در خلوت)

خود خیلی روباه است ؛ تکلیف مرا پسندید ، چه خیر خود را در آن دید . بنابر این خانهٔ کوچکی چند خرید ، و صیغه خانه ساخت . در آنجا جمعی از زنان یائسه و غیر یائسه نشاند ، تا هر مرد که خواهد تمتع از ایشان بتواند گرفت ؛ ملا باشی هم از طرفین حق نمتعی میگیرد . این است که برایگان مالك کنجی شایگان شده‌است . هجوم عام بدرجه ایست ده دوازده آخوند از صبح تا شام از عهدهٔ صیغه خواندن بر نمی آیند. راه این شریعه را دست اجتهاد من گشاد ؛ و این فکر ازخیال بکرمن زاد : و ملا باشی هیچ بهره از آن بمن نداد ، و این تدبیر هم باسم او بقلم رفت . من هم ، رغماً لانفه ، قصد آن کرده‌ام که زمام حل وعقد این کارخانهٔ ابداع را به نفسه در دست‌گیرم ، وخدمتی خاص بعام کنم . ولی زینهار این راز را سربسته دار ، که اگر ملاباشی بوئی برد ، آنچه از دستش برآید فرو نمیگذارد ؛ شاید ، عاقبت ماوا اخراج بلد کند .

ملا نادان مشغول این سخنان ، و من سراپای اورا نگران ، با خود میگفتم :— « آیا اینگونه آدم میتواند عمادلااسلام شود ؟ مجتهد گذائی قم در حق این یاروآن چیز هائیکه گفت آیا راست است » ؟ اما چون درجادهٔ شرع هنوز پای برجا نشده ، ازمراتب متشرعین بی‌خبر بودم . ناچار تصدیق سخنان وی نمودم ، و او مطلب را بدین طریق پی‌کرد :—

« از همین حالاسه زن تدارك کرده ، در این همسایگی درخانهٔ کوچکی نشانده ام . میخواهم تو ، برایے آنها آدم بیاری . راه پیدا کردن آدم آسان است . هر صبح میروی بکاروان سرا ؛ همینکه تاجری یا مسافری وارد شود ، آهسته پهلویش خزیده میگوئی ، که « اگر زن بخواهی من دارم ، خوشگل ، و ارزان ، و بی ترس » ، اما زنهار که نرخ آنان را از نرخ زنان ملا باشی گران تر نکنی . که باعث کسادی بازار است : در تجارت ، ارزانی و رواج شرط است . بفراخور هر کس مزد خود را هم میگیری : من مواجب علاحده بتو نمیدهم ، اما هرچه

دلت بخواهد در خانه ام موجود است ؛ تنگی نمی کشی ، مزد بائی هم میگیری . مفت چنك تو ، وقتیکه مهمان دارم بسربا می ایستی ، نوکری ، و در سایر اوقات می نشینی و محرری » .

ملا نادان از افادات باز ایستاد ، و منتظر که من چه جواب خواهم داد . بحکم غامض بودن و خیلی آب برداشتن مسئله ، تأملی می بایست ، مرا هوایی آنکه از مردم کناره گزینم ، و در کنج عبادت بکار نماز و روزه پردازم ، زیلویی مداوس ، و بوریای مساجد شوم ؛ و امیدوار بودم ، که مخدومی تارك دنیا وطالب عقبی پیدا کرده ام : معلوم شد که مخدوم در حرص جاه ، و حب مال و منال دنیا ، از هیچ بدنامی ننگ ندارد . و به ننگ ، نام ناموس و شرع میگذارد . مال دنیا را بیابد از هر راه و از هر دری که باشد . شهرت دست بدهد بهر اسم و بهر رسم که آید . من هم خادم چنین مخدومی ، و سالك چنین مسلکی بودم . اما چون حالم پریشان تر از آن بود که ترك این تکلیف را بآسانی گفتن بتوانم ، و محرری مردیکه در پایتخت بعمادالاسلامی شهرت داشته باشد خیلی ثقل است ، ناچار دنده بقضا ، وتن برضا در دادم .

پس ازان گفت : که « انشاءالله در اینباب عریض و عمیق ، صحبت خواهیم داشت : اکنون مرا ملا باشی خواسته است ، باید بروم » . در وقت بیرون رفتن گفت : که « من از جاه و جلال خوشم نمی آید ؛ و زیاده از لزوم نوکر نگه نمیدارم » ـ و راست میگفت . خدم و حشم آقا ، عبارت بود از یك آش پز ، و یك نوکر با سه اسم ، ناظر ، و فراش ، و میرآخور . در سر طویله اش بیش از یك خر سفید نبود ، که میگفت « بهزار مشقت گیر آورده ام ، چون خر سفید نشان تشخص و اعتبار است ، و مشتریش بسیار ، و بدست آوردنش دشوار . چون کاروبارم روز بروز ترقی و اعتبارم در تزائد است ، انشاءالله بعد از تحمر ، تبغل هم اختیار خواهم کرد ؛ استری میخرم » . من این

فرصت را غنیمت شمرده گفتم : که « اگر سرکار آقا میل داشته باشند ، قاطری از بنده حاضراست ، و موافق دلخواه سرکار » . بعد از گفتگوی ایشان ، قرار براین شد ، که او بسمت خادمی بر قاطر من ، و من بسمت مخدومی بر خر آقا سوار شوم ، و چنین کردیم .

—***—

(رفتن حاجی بابا درمتعه خانهٔ ملا نادان و مکالمهٔ با زنان)

گفتار پنجاه و چهارم

(دفتر دار متعه خانه شدن حاجی بابا)

همینکه دستورالعمل معین گردید ، ملا نادان شخص مرا بزنان و شخص زنان را بمن معرفی کردن خواست ، تا سر رشتهٔ کاملی از کاروبارشان بیدا کنم ؛ و بآیند و روند در توصیف و تعریفشان نامهٔ عملی بنویسم ، و چند و چون ارزش و مقدارشان را معین سازم .

نخست بیازار رفته ، قبا و دستار و عبا و شال خود را بصورت آخوندان آراستم ؛ بعد از آن بمتعه خانه رفتم . چون از پیش خبردار بودند سرزده داخل شدم .

متعه خانهٔ محقر خرابهٔ بود منحوس ، و خراباتیان بقلیان کشیدن مشغول . از دیدارم رویها پوشیدند .

سلام دادم ، که « ای با نوان حرم سرای عفت ! ملا نادان مرا بخدمت شما فرستاده ، و معلوم است از برای چه ؟ پس این رو گرفتن از برای چیست ؟ و از که ؟

از در النفات درآمدند ، که « خوش آمدی ، سایهات ازسرما کم نشود ، انشاءالله قدمت مبارك است ، و آغورت بخیر » .

پس دوتن پرده از رخسار برانداختند ، وگلزار جمال را عرضه ساختند . دیدم ، که شاخ گل نسرین شان را از گردش خزان است ، وچراغ لالهٔ شان را از دم سرد روزگار آفتها ، با همه وسمه و سرمه خط و خال شکنج عذارشان از دور نمایان بود ،

باگشائش رو ، چنان تنورهٔ قهقهه بر رویم تو قایدند ، که کم مانده بود پرتاب شوم . بی اختیار گفتم « روی بپوشید ای قران خانگی که عقل را بدیوانگی ره نما شوید ! چشم بد دور ! این چه چشمان نیکوست ! چشم زخمی باید ، این چه خال عنبرین است ! بیندی بسوزانیم : باطل السحری لازم است . آتش نه تنها بجان من ، بل بجهان زدید . پیش ازین منگرید ، که چیزیم میشود . اما شما را بخدا ! ناز آن سهٔ دیگر از کجا ؟ و آن همه استغنا از چه راه ؟

(حیف نبود که رخ خوب به برقع باشد)

آن دو رویے بازان بر او تازان . که « حق دارد ، این درگاه ، کبر و ناز بر نمیدارد ؛ درگاه نیاز است . هیچ چیز ما نباید از آینده وروندهٔ پنهان باشد ، تا چه رسد بروی مان ؟ وآنگهی نهفتگی دیدار باعث کسادی بازار ، و مایهٔ سرکوب یار و اغیار است » .

گفتم « شاید چشم من شور است - یا اینکه قابل دیدار نیستم » . رخسارهٔ که ماه افلاك از شرم او بمیغ است ، از آخوندی مفلوك پوشیدن دریغ است .

بالتماس من و اصرار آن دو تن تاب نیاورده گفت :- « خوب حالا که باید برده از کار برداشته شود ، بگذار آنچه در دیگ است بچمچه آید » ، با هزار غنج و دلال نقاب از جمال بر داشت . چه دیدم ؟ مخدرهٔ عصمت سرای حکیم باشی شاهی ، مخدوم قدیم بندگان پناهی ، میرزا احمق . خروشی حیرت آمیز برآوردم ، که « سبحان الله » !

(آنچه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب)

چشم مالیدم . که منم و تو ، یا شبهه کاری پری و جادو .

گفت :- « عجب مدار . من همانم که میدانی : اما تو که قاتل شوهر منی با این لباس زهد و تقوی چه کار ؟

من :- « مگر شوهرت را چه شد ؟ مرا از مرگ شوهرت

چه خبر ؟ وقتی خادم و مخدوم بودیم گذشت ، یادش بخیر . او مرد ؟ خدا بیامرزد : شما زنده باید خدا عمر دهد !

خانم :— تجاهل وندانم کاری مفروش . تو باعث مرگ زینب شدی . مرگ زینب سبب ریش کندن حکیم ، ریش کندن حکیم سبب فلاکت او ، و فلاکت او سبب مرگش شد ، پس سبب مرگ حکیم تو شدی ، یعنی تو اورا کشتی .

من :— بنده چه تقصیر دارم ؟ چه خاك بسر کنم ؟ صد فرسنگ از شوهرت دور تر بودم ، از صد فرسنگی چگونه میتوانم اورا کشت ؟

(خری زاد و خری زید و خری مرد)

گناه این را هم از چشم من باید دید ؟

خلاصه گفتگوی ما بدرازا کشید ، زنان گویا از ترس گذشتن وقت رواج بر آشفتند ، که « بس است ، دعوارا کوتاه کنید » ، (همانا فرض تر از این هم کار داریم) چه دود سر .

پیش از آنکه دست بکار زنم ، زن حکیم را گفتم :— که « از حال و کیفیت خود مرا آگاه گردان » .

گفت :— « میدانی که من وقتی در اندرون شاهی خیلی نقل داشتم . پادشاه بر ایم می مرد ، حسنم از همه بیش ، و رتبه ام از همه بیش بود . اما از بازی فلك غافل نتوان ماند ، زنی نو باندرون آمد ، به نیروی کش و فش و غوت قند و فعل ، پادشاه را از دست من ربود ، و از ترس اینکه مبادا آب رفته ام باز بجوی آید ، تا از اندرون بیرونم نکرد ، نیارمید . پادشاه مرا بحکیم باشی بخشید ، از بهشت بجهنم ، یعنی از میان مشك و عنبر بمیان معجون و مرهم افتادم . از حکایت زینب در گذریم ، من حوصله روضه خوانی ندارم ، حکیمباشی هم مرد . بعد از آن خیلی کوشیدم که باز راهی باندرون پیدا کنم ، ونام بگوش شاه برسد ، اما هیهات ! زن فتانه ، نه چنان راه چشم و گوش شاه را بسته بود که

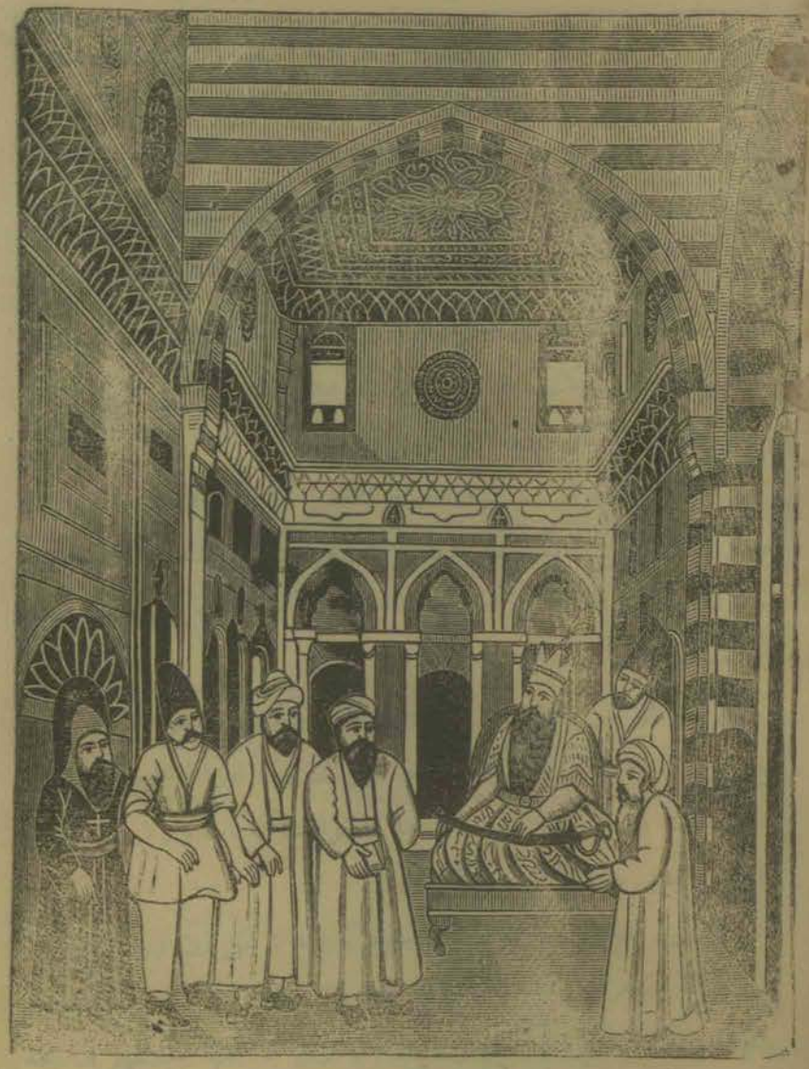

(بردن ملا آدان و حاجی بابا را بحضور شاه با کشیش ارامنه)

ممکن باشد . ای میرزا حاجی بابا ! منکه بکندن ریش پادشاه مقتدر بدم ، ریش شوهرم را کندند ، ناچار در کوچه و بازار بسراغ ریدارم افکندند » .

پس ازطالع زشت ، و واژونی سرنوشت ، شروع کرد بهایهای گریه کردن . دلداریش دادم ، که « غم مخور ، جوانی بر نمیگردد ـ اما ایام آن تواند برگشت . این کلبهٔ احزان روزی برایت گلستان میشود . بیاریے خدا جد و جهد میکنم ، تا شوهریے خوب برایت بجویم ، و تورا از این رنج و اندوه رستگار سازم » .

آنگاه خندیدن گرفت ، و بشوخی گفت « نادرست ! میدانیکه هنوز وقت من نگذشته است ؛ آهوی چشمم نرمیده ، کمان ابرویم زه نزده ، آئینهٔ بلورینم از طاق نیفتاده ، کوزهٔ حقهٔ نافم هنوز خیلی آب میگیرد » .

او مو بمو شرح حال حسن و جمال خود میکرد ، و من با چهار چشم حیرت زده بحال جمال وجوانیش نگران ؛ اورا ازنحوست برجی ، و از ملعنت دوجی پیش نمیدیدم . دلم میخواست که انتقام زینب را از او بکشم که خیلی خونابه اش چشانیده بود .

آن دو زن نیز شرح حال خود بگفتند : یکی زن زرگری بوده است ، که شوهرش را بجهة دزدی چند مثقال طلا ، از شمعدان پادشاه ، بدم توپ گذاشته بودند . دیگریے شوهرش ، بجهة خلاصی از پنجهٔ شاه ، زن خود را گذاشته ، به مملکت روس فرار کرده بود .

درآخر سینه و ناف و ساق خود را نشان دهان ، زیبائی و رعنائی و هنر خودرا عرضه داشتند ، و من هم اسم و رسم و خواص و قیمت ایشان را در جریدهٔ عمل خود ثبت کرده ، طوق ایفاییے خدمت هریك را جداگانه بگردن گرفتم .

در وقت بیرون آمدن از خانه ، یکی از دور فریاد برمیآورد :ـ

« فراموش نکنی ، که من هجده سال پیش ندارم » .

دیگریی میگفت :— « قرّوفر من از یادت نرود » .

زن حکیم میگفت :— « پیوستگی ابرویم را فراموش مکن » .

گفتم « ای بچشم ! ای بچشم ! خاطر جمع باشید . خواهان پیدا بشود ، (من حدیث عمه از سرو گل و لاله کنم) .

در دل خود گفتم :— « ثلاثهٔ غسالهٔ مرده شو برده . بسی بکثافت بشره وعنق منکسرهٔ ایشان خندان ، و برای خنکی دل ، بآن سه گندهٔ تنور دوزخ ، و مترس بستان بر زخ ، دشنام دهان بی‌کار خود گرفتم » .

***

گفتار پنجاه و پنجم

(ملاقات حاجی بابا با عثمان آقا که)

(اورا مرده‌اش انگاشته بود وزن دادن باو)

بعد ازترتیب دادن مقدمات کار خود ، برای بر کردن کیسهٔ ملا نادان ، به جانب کاروانسرائی ، که بیشتر از همه جا محل آینده و رونده بود روان شدم . در نزدیکی کاروانسرا ، اشتران و استران بسیار گرانبار ، و جمی دستار بند بصورت زوّار دیدم . چون از آمدن کاروان خراسان خبر داشتم ، دانستم که زوّار مشهد اند ، در گوشهٔ ایستادم تا غافله وها یهوی کاروانیان فرونشست ، داخل صحن کاروان سرا شدم ؛ و بامید اینکه بیاری بخت ، بیکی از آشنایان مشهد بر خورم ، چشم بهر جانب میچرانیدم ؛ و بدقت همه را مینگریستم . اگرچه بعد از کتك من ، و ترك مشهد ، لباس مشهدیان خیلی تفاوت کرده بود ، اما در شناختن آدم ماهر بودم ، وهیولا وهیئت مشتریان مشهد چنان در نظرم بود که بمحض دیدن ، هر کدام بود میشناختم .

از شکار نومید و در کار بر گشتن بودم ، ناگاه یك عدد بینی بزرگ ، با غوزیی عظیم ، و شکمی گنده ، خیال عثمان آغا خواجه اوّلینم را ، در خاطر جلوه گر ساخت .

با خود گفتم :— که « این هیئت اقعنسس بنظرم خیلی آشنا می آید » . اگرچه یقین داشتم که عثمان آغا تا آنگاه فدای سخت گیریهای ترکمانان شده است ؛ اما باز دیده از دیدارش برنداشتم . هر چه زیاده تر نگریستم

خیالم بیشتر قوت میگرفت ، که « عثمان آغا یا برادرش یا مجسمهٔ مومیائی اوست » . بهوای شنیدن صدایش نزدیکتر رفتم . اما باز ، یارو لب از قلیان برنمیداشت ، تا صدا در آورد .

بعد از معطلی بسیار ، عاقبت سری بالا کرد ، و از تاجری که از در حجره اش میگذشت پرسید ، تورا بخدا ! « هیچ میدانی که نرخ پوست بخارائی در استانبول چه طور بوده است » ؟

بمحض شنیدن این سخن ، گفتم ، « والله ! خود عثمان آغاست ، بالله ! خود عثمان آغاست » . پیش رفتم و آشنائی دادم . او در شناسائی پیش از من متردد شد .

بعد از گفتگوی بسیار یکدیگر را بشناختیم ، و در کنار گرفتیم .

من می گفتم :— « ریش تو جو گندم شده است » .

او میگفت :— « عجب ریش سیاه خوبی بهم زدهٔ » ، و میخندیدیم .

پس با کمال آهستگی و وقار ، از ایام گذشته و دنیایی ناپایدار سخن گشودم . دیدم که اعتقادش بقضا و قدر همان است که بوده ، و بجایی اینکه ، از مصیبت کمتر شود ، افزون تر و استوارتر شده است . پس بطریق اجمال ، از وقت مفارقت تا زمان مواصلت ، سرگذشت خود را بدینگونه بیان کرد :—

« چون تلخی ابتدایی ایام اسارت را گذاشتم ، روزگار به از آن شد که می پنداشتم . همدم و هم نفسم شترانی بودند ، در بردباری ونرمخوئی هم مزاج و هم خوی . از خوراك بگذر : اما آبهای گوارا آشامیدم . از چیزی که تنگی می کشیدم تو تون بود . سالها با محال بودن بامید خلاصیم گذشت » .

تا گاه چرخ بازیگر ، از آن بازیچها که بخواطر کسی خطور نمیکند باخت ، و مرا بامید نجات انداخت . رندی ، پا چه ور مالیده ، در میان ترکمانان ، بادعایی پیغمبری برخاست ، و پیش برد . بتردستی

دو سه معجزه ، تنگ مغزان ، دور و برش را گرفتند ، ترکمانیکه مال خدا و رسول را میدزدند ، هر چه داشتند نثار پایی او نمودند ، و سر از خط فرمانش نمیکشیدند . من بسایهٔ سنت و سیادت ، باو پناهیدم . بنام خدمت بدین مبین ، بی‌سربها ، ازدست ترکمانانم خلاصی داد .

نیمه جانی بمشهد انداختم . از برکت قضا ، درمیان تجار بغداد ، از یکی خویشاوندانم سرمایهٔ جزوی گرفتم . رواجی متاع بخارا را در ممالك عثمانی میدانستم ، تا به بخارا رفتم . درسایهٔ الفت بربریان و تجارت ترکمانان ، درمیان بخارا و ایران راه سودا گری گشودم ، و چندان نقد اندوختم که بدیارم تواند رسانید با چیزی زاید . اکنون با محمول چند سر استر از امتعه بخارا و کشمیر ، محمول باستانبول میروم ، و بعد از فروختن اموال ، ببغداد بسر خانه و اهل عیال بر میگردم .

سپس گفت :— « اما تا جمع آمدن کاروان ، بهار ، در طهران خواهم ماند ، و داد دلی از خوشگذرانی پای‌تخت ایران خواهم داد . در این مدت درمیان ترکمانان از لذائذ جهان محروم بودم . راه گذران در طهران چه طور است ؟ میدانی » ؟

دیدم که بزنگاه شاه راه بخت زن حکیم ، وجادهٔ کار من باز شد ، از اول ، طبیعت عثمان آغا را میدانستم .

گفتم :— « لذت طهران عبارت از زن بردن است ، و آوردن آنهم دست من » .

ازین قضیه مرا محقق شد ، که هر آینه در دنیا قضا و قدریی است : بیهوده سخن باین درازیی نمیشود . چنانچه دست قضا از شرق ، یعنی از اقصای خراسان ، با آرزوی خوش گذرانی به پشت سر عثمان آغا میزند ، و بجانب غرب میدواند . خواجه دوم را ، برای اینکه ، خواجهٔ اولم با زنش خوشگذراند ، در آن اوقات در طهران می میراند . مرا با همهٔ اوقات تلخی برای زحمت کشیدن در اینکار ، از

جنوب بشمال ، یعنی از اصفهان بری میکشاند . (اذا اراد الله شیئ ان یقول له کن فیکون) .

زن حکیم از سائر زنان گنده تر ، و عثمان آغا هم گنده ، عرضه کردم ، قبول شد ؛ و (وافق شنبته طبخته) افتاد .

بدخوئی زنکه باندك اعتدالی ماستمالی ، و تعریف پیوستگی ابرویش را فراموش نموده تا بقوس قزح رساندم .

خلاصه از سراپایش چنان تعریفی بعثمان آغا نمودم ، که آب در دهانش بگردش آمد . پس دوان دوان به نزد ملا نادان رفتم ، از نوید این فتح و ظفر ، چهره اش بشگفت ؛ و از شرح حال آن دو گنده با بیان واقع حظی کرد ، و گفت ، « اما پیش از کار باید توصیفهٔ متعه خواندان را بیاموزی ، تا عمل عقدت بر وفق شرع باشد » . بدانکه در متعه دو وکیل لازم است ، یکی ازطرف مرد ، و دیگری از طرف زن : و صیغهٔ ایجاب و قبول ، باید بعربی جاری شود . مثلاً بعد از تعیین مدت ومبلغ و وکالت ، وکیل زن بطریق ایجاب میگوید : (متعت نفس موکلتی لموکلك علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومه) .

وکیل مرد بطریق قبول میگوید ، (قبلتها لموکلی علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومه) .

و چون احوط آن است که صیغهٔ ، متعت و قبلت ، با همهٔ حروف تعدی متعدی شود .

وکیل زن میگوید ، (متعت نفس موکلتی لموکلك بموکلك من موکلك علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومه) .

وکیل مرد میگوید ، (قبلتهاله به منه وعنه و علیه علی الثمن المعلوم فی المده المعلومه) .

پس قرار بر این دادیم ، که ملا نادان همیشه طرف ایجاب و من طرف قبول واقع شوم ، چه تشخص ملائی کسیکه طرف ایجاب است

مسلم شده . و بمن حالی کرد ، که « این چنین فرصتها را برایگان از دست نباید داد ، و از طرفین بقدر امکان باید تمتعی گرفت » .

چون این مژده را بگوش خانم رساندم ، معلوم است : رگ غیرت و حسد دیگران را جنباندم . گفتند ، « مارا ناز شست نیست ؟ ابرویی پیوست نیست ؟ کوزهٔ حقه نافان آب کم میکیرد ؟ گندگی و کلفتی مفت نیست » .

باری بر راستان پوشیده و پنهان نماناد ، که زن حکیم برایی جلوه‌گری و دلربائی عثمان آغا بی اضطراب بود ؛ و در خود سراغ هنری چندان ، که استیفا یی میل ترکی نماید نداشت ، و من بر آن سر بودم که با همهٔ وسمه و سرمه ، و بزور کمان ابرو ، و بغمزهٔ چشم آهو ، نباید مغرور شود .

از نزد خانم به نزد عثمان آغا رفته ، دیدم که « حاضر یراق ایستاده است » .

چون دیر گاهی میان کیژ و سرگین حیوانات بسر برده بود ، صفایی سر و صورت و استعمال عطر و طیبی لازم داشت ، بحمام رفت ، و دست و پا را حنا ، و ریش را رنگ بست . لباس عوض کرد . بروت خود را بخلاف عادت مستمره چقماقی تابید . پس باگرك یراق خود ، یعنی بنده ، به نزد ملا نادان آمدیم . راستی عثمان آغا با آن هیئت هیچ نبود ، پانزده شانزده سال کوچکتر از خانم می نمود ،

این قران تر و ماده تماشا داشت ؛ عثمان آغا بحکم اینکه یکبار حق الرؤیه دارد ، خیلی گردن دراز کرد ، تا رازی از پرده بداند . ولی خانم نه از آن استادان فن بود ، که از پرده رازی بدر اندازد . در زیر روبند ، عشوه و کرشمهایی چند اظهار کرد ، که دل سنگ آب نمودی .

من از دور در تماشا ، و در دل بحسرت و ذوق نبودم .

اما این را هم خیال میکردم ، که اگر عثمان آغا از فترهٔ بنجاه اشرفی مطلع شده باشد ، و بخواهد او را ببای حق متعه بگیرد ، چه خاك بسر ریزم ؟ بار بے صیغهٔ شرعی جاری شد ، و بجرأت قسم میتوان خورد ، که تا آنگاه با همه گردن درازی ، و کوشش عثمان آغا ، سرموئی از اندام خانم ندید ، وهم سوگند میخوورم که بعد از دیدن هم غش نکرد . همینکه دید ما به التمتعش زلیخایے مصر ، و لیلی عصر نیست ، مرا بکناریے کشید ، که « حاجی رویت سفید ، با من هم ؟ خوشگلیش بجنهم ، کاش جوان بود ، و رویش پیش از گردن شتر چین و شکنج نداشت » ! .

من بدست و پا افتادم ، و برای تزکیهٔ نفس خود گفتم :— « این زن وقتی چشم و چراغ اندرون پادشاهی بوده است . و آنگهی در زن چندان جوانی و زیبائی شرط نیست ، سازگاری و مطابقت ستاره شرط است . گذشته ازین ، اینها همه شعبده بازی بخت و طالع است » .

گفت :— « بلی بخت و طالع بد جوابی نیست . نه هرگز سه یك ، و نه هیچ وقت پیر جوان می شود » .

میترسیدم که آنچه داده بود باز خواهد ، اما بملاحظهٔ اینکه از زن متعه جمال خواستن ، از جیب سك جافو خواستن را ماند ، و زنی که با عمر وزید ، بخفت و خیز یکساعة ، دو ساعة ، راضی شود ، باید از چه قماش باشد ، تا یائسه و کهنهٔ اسقاطی نباشد ، تن باینکار ها در نمیدهد ، بنابر این صدایش در نیامد . ما منتظر اینکه عثمان آغا شکار خود را عقاب وار بر باید ، برخلاف پندار ما ، با کمال طمأنینه رو بے بزنگه کرد ، که « هر وقت دلت میخواهد بیا ، مرا ببین » و راه کاروان سرا پیش گرفت .

—***—

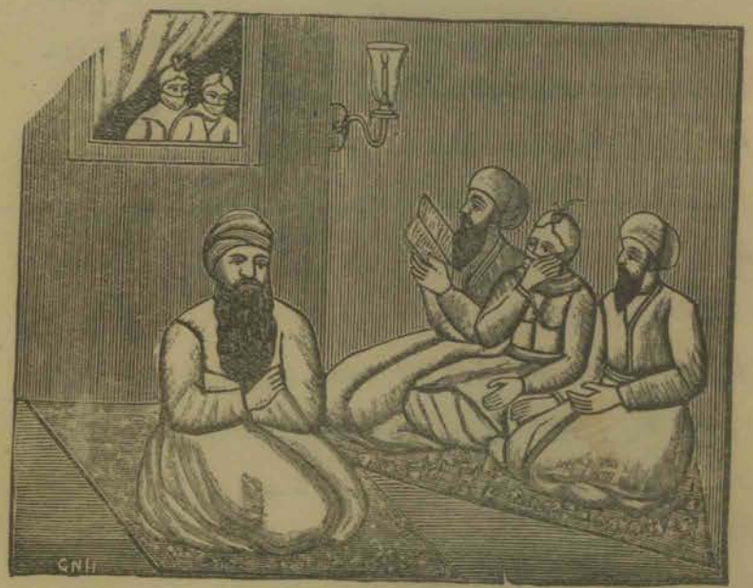

(متعه نمودن حاجی بابا زن حکیم باشی را برای عثمان آقا)

گفتار پنجاه و ششم

(پریشانی اوضاع ملا نادان)

(از نکبت حب جاه و حرص بیجا)

بعد از رازداری ملا نادان دانستم، که نه تنها ناخوش مال پرستی است، بلکه مرضی جاه پرستی را هم دارد. هم واحدش شب و روز اینکه ملا باشی طهران شود. درین باب از هیچ تدبیر و تزویر کوتاهی نمیکرد، در مسجد امامت داشت، و در مدرسهٔ شاه مدرس بود. درمیان مردم دعوا می انداخت تا خود مرافعه کند. در دربار، خاصه در روز نوروز، بالا دست همهٔ علماء می ایستاد. و از همه بیشتر در دعا و ثنا قیل و قال و ولوله میکرد.

باین وسیلتها قبول عامهٔ خوبی پیدا کرده بود، ولی آنان که از آن رویه کارش خبردار بودند، گاه هم بارش نمیکردند. برای اثبات این مدعا، و دگرگونی اوضاع من، این قضیه روی داد. سرمای زمستان از سر اهالی دست برداشته بود. وتابستان پای پیش گذاشته. ازجانب جنوب ایران خاصه از لارو فارس خبر خشکی وآثار قحطی بهر سو پراگنده؛ و در جانب شمال هم بیم این معنی میرفت.

پادشاه بملا نادان امر دعای باران کرده بود. و ملا نادان در تلاش افتاده این فرصت را دست آویز خویش ساخت. و برای اظهار دینداری و غیرت دین پرستی بهم چشمی برخاست. بقبول عامه فریفته، خواست تا دومیدان رقابت، گردی بر انگیزد. با جمعی ساده

دلان درمیدان خارج ، نمازی گذارد ، ولی خدا نمیخواست . خشکی افزود و نکاست . پادشاه امر فرموده بود تا مردم طهران از هر صنف با ملانادان به نماز باران روند . ملانادان از این معنی مباهی ، نصاری و یهود و گبران را نیز بهمراه برد . باز فائدهٔ حاصل نشد .

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
نجوشید سر چشمهایی قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نه باران فرود آمدی ز آسمان
نه بر میشدی بانگ فریاد خوان

خلاصه در روزی که هوا از همه روز خشك تر بود ، بتحریك باطنی اوجمعی بدرخانه اش آمدند . ملا نادان روی بدآنان نمود . که « ای مردم طهران می بینید » ،

حقیقت پاکشیده است از میانه
محبت بر طرف شد از زمانه
زبس کردند مردم روسیاهی
بدل شد با غضب لطف الٰهی
بمیخانه چنان روی نیازاست
که خشت فرش او مهر نمازاست
زمسجد نعرهٔ مستان علم زد
مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد

آیا سبب این بلا بجز فسق برملا ، و رونق معابد خارج مذهبان ، و رواج بازار شیرکیان ، و شیرنکنهای ترسایان ، چیزی دیگر تواند بود ؟ این ملاعین ، بیضهٔ اسلام را ملوث ساختند . در و دیوار دارالخلافه را به پلیدی آلودند . کوچه و محلات طهران دکهٔ خماران شده

است ، مردم شراب را بجایی آب مینوشند .

(قوموا ، اکسروالدنان - یا زمرة المؤمنین) ! اینکار دیگر مانده است بکنیم ؟ برویم ، برویم ، داخل فرقهٔ غزات و مجاهدین شویم . بیائید تا خمهای میخانه ها را مثل توبهٔ بدکاران بشکنیم . شرابها را مثل خون منافقان بریزیم . هر که با من سر همراهی دارد ، بسم‌الله ، انشاءالله بثواب این عمل ، خداوند عز وجل این بلا را از ما دور میکند .

ازین سخنان ، در مردم هیجان و غلیانی پدید آمد . ملا نادان از پیش و من از عقب ، و هزاران نادان از پی ما ، روبی بمحلهٔ ارمنیان نهادیم .

ارمنیان بخبر ، چون ازدحام مسلمانان را دیدند ، دست و پایی خودرا گم کردند . پارهٔ در خانها را استوار بسته بدرون خزیدند ، جمعی روی بگریز نهادند . برخی خشك برجایی متحیر ایستادند ، تا به بینند چیست ! اما بزودی رفع حیرتشان شد . چه بمحض تقرب ، شروع بسنگ انداختن و دشنامهای غلیظ و شدید دادن نمودیم . گمان کردند که بقتل عام ایشان برآمده ایم .

ملا نادان ، بخانهٔ جمعی از رؤسایی ایشان رفت ، بی ملاحظهٔ اندرون ، و بیرون ، بهر درکه رسید شکست ، و بهرجا سرزده داخل شد . همراهان بی سرو پاش ، همینکه شیشه یا خمی شراب می جستند ، خواننده قیاس تواند کرد که چه میکردند .

بمیخانه در سنگ بردن زدند
سبو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سر نگون
چنان ریختی که از بط کشته خون
شکم تا بنافش دریدند مشك
قدح را بر او چشم خونین پر اشك

عجب نیست با لوعه گر شد خراب
که خورد اندر آنروز چندان شراب

بعد از ادایی این مناسك ، هیجان مردم افزود . از میکدها رو بکلیسیا نهادند ، و از خاج و شمعدان ، و قندیل ، و الواح ، و توراة ، و انجیل ، آنچه یافتند شکستند ، و ریختند ، و دریدند ، و پایمال کردند . معلوم است این قبیل بازارهایی آشفته ، باب کار دزدانست . جیب و بغلها را از غنیمت و یغما پر کردند .

کم مانده بود که تاثیر هیجان ملانادان ، بقتل عام ارمنیان منجر شود . ناگاه فراشی از جانب شاه با یکی از بزرگان ارامنه پیدا شد .

از ورود ایشان عقل از سرها و رنگ از روها برید . پیروان ملانادان از ترس تنبیه گستاخی خود ، همه روی بگریز نهادند . در حضور فراش ، نادان ماند و من . وقتی که فراش گفت :— « پادشاه شما را خواسته است » . ما حالتی پیدا کردیم که گویا کسی بدانحال رشك نبرد . نادان بنا کرد بمن نگریستن ، و من باو . هرگز دو ویش دار دیوانه برروی هم نگاه نکرده اند . ملانادان بحیص و بیص و لیت و لعل خواست راه دغلی جوید . رویی به فراش کرد ، که « بخانه رویم ، جاقشور برداریم » .

فراش :— « تکلف ضرور نیست ، همین طور بفرمائید » .

این سخن بملانادان خیلی کارگر افتاد . فریاد برآورد ، که « خوب پس چه باید کرد ؟ خم شراب را نباید شکست ؟ شراب را نباید ریخت ؟ دشمن دین را نباید آزرد ؟ من چه خلاف شرع کرده ام ؟ سنگ بخانهٔ خدا نینداخته ام ؟ خون شهدا را نریخته ام ؟ از مسلکی که شما پیش گرفته اید ، سگ اصحاب کهف را چخ نباید کرد ؟ گربهٔ ابو هریره را پشت نباید گفت ؟ چنین نیست ؟

فراش :— « خواهید دید » .

چون بدیوانخانه رسیدیم ، صدر اعظم با ملا باشی نشسته بودند ، و نسقچی باشی با جاقش ایستاده ، رویی بروی ارسی ایستادیم .

صدر اعظم . رویی بملا نادان کرد ، که « آخوند ! تو را بخدا ! تو را به امیرالمؤمنین ! این چه اوضاع است ؟ دیوانه شده ؟ پادشاه مرده است ؟ چه خبر است ؟

ملا باشی ، مگر من مرده بودم که تو باید اینگونه امر بمعروف و نهی از منکر را بجایی آری ؟ .

نسقچی باشی روی به نسقچیان کرد ، که « این مردکه را بحضور قبلهٔ عالم ببرید منتظر اند » .

ما را نیم مرده از دالانی تاریك ، باریك ، بخلوتی بردند .

پادشاه در دم ارسی نشسته ، و از رویی غضب بروتها را می تابید . ملانادان را دیدم عرق از همهٔ مساماتش جاری است . کفشها را کنده بدم حوض ایستادیم . ملاباشی و نسقچی باشی و بزرگ ارمنیان هم حاضر بودند .

نسقچی باشی جاقش بر زمین نهاده کرنشی کرد ، که « قربانت شوم ، اینك ملانادان و محررش » .

پادشاه با صدائی سهمناك ، روی بملا نادان کرد ، که « آخوند ! از کی تا بحال رتق و فتق مملکت را بتو محول کرده اند ؟ که بتو امر تاخت و تاز داده است ؟ ادعای نبوت می کنی ؟ دعوای سلطنت داری ؟ مردکه چه گه میخوری » .

ملا نادان که در سایر اوقات سلاست قول داشت ، به سلسلةالبول گرفتار شد . شکسته بسته ، لفظی چند از قبیل : بیدین ، شراب ، گناه ، ثواب ، باران ، خراب ، در زیر دندان جاوید ، و نقش بگرفت .

پادشاه ، (رویی بملا باشی کرد) :— که « چه میگوید ؟ من

نمی فهمم . برایی چه این گه را خورده است » ؟

ملا باشی :— برای خیر عامه ، میگوید « با وجود شراب باران نمی بارد » .

پادشاه :— پس باید در لندن ابر هم نباشد . پس باید نصف مردم را کشت تا برایی نصف دیگر باران ببارد » . باز روی بنادان کرد ، که « خوب نادان ! تورا بخدا ! بگو به بینم ، من چه کاره‌ام ؟ در دم دماغ مشق رعیت بیچاره ام را ، بهیچ و پوچ اینطور سوزاندن و داغ کردن چه معنی دارد ؟ مردکهٔ خر ! بنگ خورده بودی ؟ چرس کشیده بودی ؛ دماغت خشك شده بود ؟ نفست در آید ، جواب بده . دیشب چه خواب دیدی ؟ سك حارت گزیده بود ؟ .

پس باواز بلند گفت :— « آری مردم ایران مرکس میخواهد باشد ، مسلمان ، کافر ، باید بدانند که پادشاهی دارند ، و در زیر سایهٔ کسی زندگی می کنند » . فراش ! « عمامهٔ این خر را بردار ، ریشش را موبمو بکن ، دستش را از قفا به بند ، وارونه بر خر سوارش کن ، در کوچه و بازار بگردان ، بعد از آن از شهرش بیرون کن » . مرا هم نشان دهان « برود با این محروش بجهنم » .

خدا را شکر که در آنحال مسئلهٔ زینب بخواطرش نیامد ، ورنه کار من تمام بود . فرمان شاه در باب ما طابق النعل بالنعل بجای آمد ، گویا تا آنحال حکمی بدان دوستی ، و امری بدان خوبی اجری نشده بود . من نسبت به نادان از اهل بهشت بودم .

بحسب فرمان : عمامه ازسرش برداشتند : ریشش را موبمو کندند : دستهایش را از قفا بستند : وارونه بر خرش سوار کردند : و با من بنده محروش ، که سر و پا برهنه از عقبش میدویدم ، از دروازه بیرون انداخته بجهنم فرستادند .

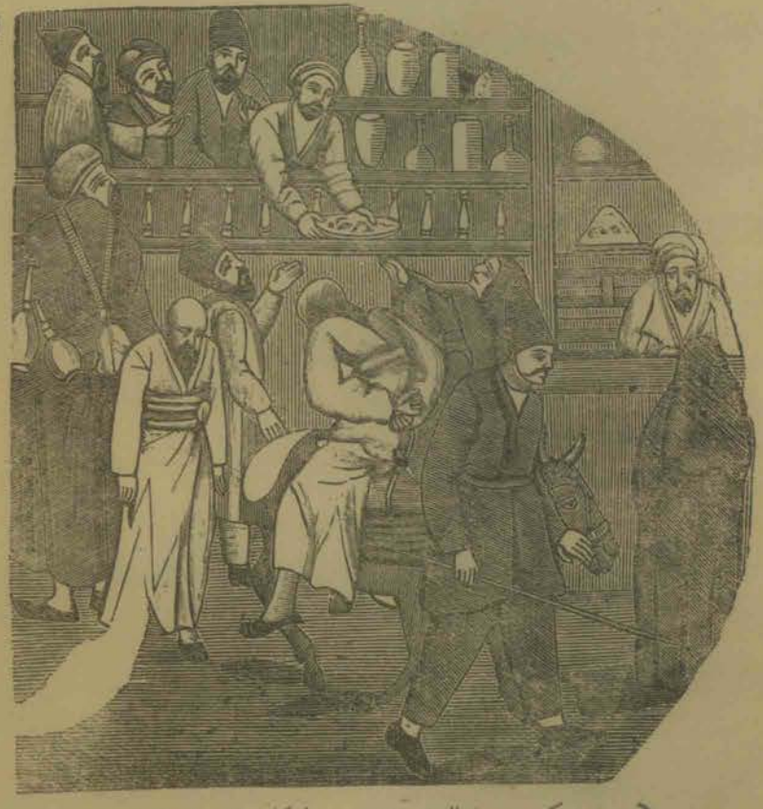

(بیرون کردن ملانادان از شهر با کمال افتضاح)

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

شهر بند شهر زا سیل باران ویران کرد، گفتی این همه خشکی و سخت گیری آسمان در طاب نکال ما دو بد فعالی بود. و گردون منتظر انتقام ارمنیان از نادان بی ایمان.

—***—

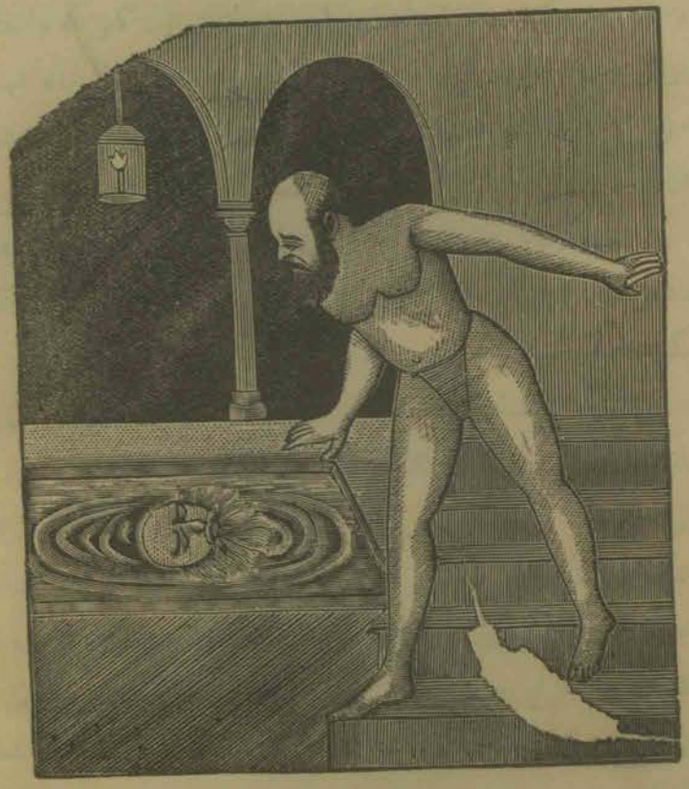

(رفتن حاجی بابا در خزینهٔ حمام و یافتن نعش ملاباشی را بروی آب)

گفتار پنجاه و هفتم

(در وقوع واقعهٔ غریب که در حمام)

(بحاجی بابا رخ داد و غرابت رستن او از خطر)

چون با رفیق خویش تنها ماندیم ، گفتم « آقاجان ! این ذلت بنده هم در سایهٔ دولت سرکار است . اگر اینطور میدانستم ، با سفارش مجتهد قم نه ، با حکم پیغمبر هم پیرامون خانهٔ تو نمی گشتم ؛ و تو بشرف شناسائی من سر افراز نمیشدی » ، میخواهد باران ببارد ، میخواهد نبارد ؛ میخواهد مسلمانان پاك باشند ارمنیان نجس ، یا ارمنیان پاك مسلمانان نجس ؛ میخواهد طهران پر از شیرك خانه باشد ، میخواهد پر از تکیه و صومعه ؛ خواه مردم مست ، خواه هشیار ؛ خواه بیدین ، خواه دیندار . مردکه ! آخر تو چه کارهٔ ؟ تو را بکجا میبرند ؟ وکیل کاینات ؟ قاسم بهشت و جهنمی ؟ در جهنم مردم بر روی هم بخوابند ، یا در بهشت روباه و شغال بچه بگذارند ، بتوچه ؟ ایے فضول آقا ! دستت درد نکند ! خودت بجهنم ، من هم باید از آتش درد دین تو بسوزم ؟ .

در آن حالت درد و اندوه ، پیش ازین نخواستم طعن و لعنش کنم . مهموم و مغموم ، ساکت و صامت ، دوش بدوش راه پیمودیم ؛ و در اولین جلسه باستشاره و استخاره نشستیم . بیچاره نادان با آن حالت اخراج بلدی ، پیش از گذشتن آن طوفان بلا ، رویے برگشتن بطهران را نداشت . هر دو باین اندیشه که بهست و نیست ما چه رسد .

او بفکر خانمان و مال . و من بفکر رخت و قاطر ، قرار دادیم من بشهر بر گردم ، و خبر ماجرای بعد از ما را باو برم .

عصر تنگی داخل شهر شدم . بی آنکه خود را بکسی بشناسانم ، از کوچه و پس کوچه تا نزدیکی خانهٔ ملا نادان آمدم . در اول و حله چه دیدم ! قبه و بارگاه ملا نادان از دست برد نسقچیان زیر و زبر ، در ها و پنجره ها شکسته ، تا ناودان بام بیغما رفته . اول کسی که راست آمد ، فراش معهود ما بود ! برقاطر من سوار ، و بقچهٔ که بی شك کهنه های من با تو های ملا نادان در آن بود ، در پیش رویم میرفت . از ترس نزدیکی نکردم . که : (در دست او جامه بهتر که من)

سر گردان ، بهر سو پویان ، عاقبت در نزدیکی خانهٔ ملا باشی دشمن ما ، بحمامی داخل شدم . بی آنکه کسی ملتفت شود ، رخت کنده ، بگرمخانه در گوشهٔ بفکر های دور و دراز مشغول شدم .

با خود میگفتم : که خوب ، « بعد از این چکنم ؟ آسمان بازیچه ام ساخت و دورم انداخت . عاشق شدم ، پادشاه رقیبم شد ، عزلم کرد . میراث پدر خواستم ، فریب خوردم ، بجای توانگری گدا گردیدم ، مجتهد قم خواست از خاکم بر دارد ، بخاکسترم نشاند . ملا نادان بجایی علم آموزی جاکشیم آموخت . رفتیم رحمت به طالبیم ، زحمت طلبیدیم . اخراج بلد مان کردند ، ملامان بتاراج رفت . آیا کسی مانند من ، که درین گوشهٔ حمام ، فلاکت خویش را تواند شمرد ؟ آیا کسی بقدر من ، ببلا مبتلا شده است » ؟ اینها را میگفتم ، و آرزوی مرگ میکردم . درحمام مشتری نمانده بود ، ناگاه آواز پای بماند ، شخص متشخص با عظمت وجلال داخل حمام شد ، بروشنائی چراغ حمام ، تشخیص ملا باشی بودنش را دادم ، اما او و خدمتکارانش تشخیص مرا نتوانستند داد . داخل خزینهٔ حمام شد ، و بعد از آن صدای فشافش وغراغری چند شنیدم ، که بآواز لطیفه می ماند ، نه بآواز آدم معقول .

گفتم «باید مانند مضمضه ، و غرغره ، و استنشاق ، و تخنج ، اینها هم از سنن شرع باشد» . آواز غراغرا فزود چنانچه تاب نیاوردم ، آهسته آهسته سری از در خزینه بتو بردم تا به بینم چیست . دیدم نعش ملا باشی بر روی آب در حال نزع شناوری میکند ! مگو ، گر می حمام بر سرش زده ، نفس نتوانسته برآورد ، خفته شده بود .

شومی فرجام این قضیهٔ هایله ، سراپایم را استیلا نمود ، با خود گفتم ، «اگر مرگ این با با را از چشم من بداند (در صورتیکه جای باور هم هست) چه خاك بسر کنم ؟ شکر آب میان نادان را با این ، همه کس میداند . منهم که محرر نادانم . البته مرا واسطهٔ قتل او خواهند دانست» . من در پی خزینه باین اندیشه ، که ناگاه آدم ملاباشی با حمامی ، لنگ و قطیفه او را آوردند . مرا ملا باشی پنداشته لنگم را بگشودند ، وانداخته زیر بغلم گرفتند ، تا بسر بینه آوردند . چون بنشستم به مشتمالم مشغول شدند . آنگاه ، بسر صبر ، بتفکر افتادم : دیدم این شبهه کاری نجات مرا ازین محل تهمت ، بلکه موجب خیری هم بر من تواند شد . دل بدریا زده گفتم : «هرچه بادا باد ، من خود را بجای ملا باشی میگذرانم» .

(تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون)

چراغ حمام عبارت بود ازقندیل کوچکی ، آنهم کور کورانه میسوخت ، باشتباه کاری یاری میتوانست کرد . چون در قدو بالا و جثه و تنه و ریش و پشم ، شبیه ملا باشی بودم ، حمامی و نوکران با آن لباس خاصهٔ آن مرا بجای او گرفتند . دو سایهٔ رفت و آمد با ملانادان بخانهٔ او ، ازحرکات و سکناتش هم ، قدری سر رشتهٔ پیدا کرده بودم ، که تقلیدش بتوانم تا از حمام خود را بخانه رسانم . اشکال امر در دخول بحرم بود ، که راهش نمیدانستم ، و از طریق حرکت ملا باشی در حرم ، ناشی بودم . ولی شنیده بودم که در حرم با داعیان کن

فیکون ، خیلی ناساز کاراست ، و خبرچینان از روی چاپلوسی به نزد ملا نادان ، تفصیل حال او ، و رشك زنش ، و ستیز شان را با یك دیگر ، بارها بیان میکردند ، وهم میدانستم : که مردی بود کم گو ، بدگو ، کم خنده ، ترش رو ، همواره عبارات غلیظ با الفاظ مغلق میگفت ، و بخلاف فارسی گویان همه حروف را از مخرج ادا میکرد ، و اکثر حروف را در حلق بکار میبرد .

بنابر این در وقت رخت پوشیدن دستوری گشودن بدهان ، و اذن بیان بزبان ندادم . صورت خود را بقدر امکان دور از روشنائی گرفتم . غلیان را مانند او بآن قدر شدید و جزر مدید کشیدم . از خدا حافظ گفتم بحمامی ، بیکی از نوکران شبهٔ عارض شد ، اما گرانی جثه ام در وقت سواری استر ، رفع شبه اش را کرد . یك راست در خانهٔ مرحوم از استر فرود آمدم . اگر چه من راه را نمی‌دانستم ، اما ریش سفید حرم بعادت همیشگی ، بی‌صدا پیشاپیش میرفت ، تا فریاد چراغ آوردن کرد ، و خود برگشت . دو کنیز جوان ، برقابت یکدیگر دوان دوان چراغ آوردند ،

تالار خانه منور بود ، ازقرینه دانستم که نشیمن خانم است . میترسیدم کنیزکان مرا آنجا برند ، پا سست کردم . از قضا در آن روز ها میان ملا باشی و زنش بر سر کنیزکی نزاع شده بود . کنیزك از سست کردن پا حدس زد ، که رفتن بدآنجا را میل نداروم : بخلوتی کوچکم برد .

کار بمشکل ، و موقع خلاصی از دست کنیزك رسید . چون از درخانه نادم اطاق پیشا پیش من میرفت رویم را نمیدید . ترسیدم که اگر با من داخل اطاق شود ، پرده از رویی کار بر اوفتد . شمع را از دستش گرفته ، با اشاره ، دست بسرش کردم . اگر مانند اوایل جوانی لا ابالی بودمی ، شاید حرکتی مثل خانهٔ حکیم با زینب میکردمی ،

اما در آنحال از ترس و بیم برکتی در وجود نبود تا حرکتی شود.
زهی ساعتی که مرا تنها گذاشت! چون پشت بر من کرد گویا دولت
روی بمن نمود. ازین واقعهٔ غیر مترقب نمیدانستم در زمینم یا درهوا.
تصور کردم، که نصف تعزیه بی دغدغهٔ خاطر در آمده. خورسند شدم.
از آن بعد بتصور اینکه اگر دنبالهٔ کار بد درآید، چه بایدم کرد؟
شروع بترسیدن و لرزیدن نمودم.

—***—

گفتار پنجاه و هشتم

(در نتیجهٔ قضیهٔ خطرناک حاجی بابا و بخیر گذشتش)

پس از رهائی از دست کنیزك، در را استوار بسته، چراغ را بگوشهٔ نهادم، که اگر کسی از روی بژوهش و تحقیق از بیرون بنگرد، مرا شناختن نتواند.

سپس با خود اندیشیدم، که «ازین قضیه میتوان نتیجهٔ دیگر حاصل نمود. پیش از همه خوب است قدری جیب و بغل مرحوم را بکارم، و بلولهٔ کاغذش نگاه کنم، شاید برای آتیه ام چیزی نافع در آن باشد».

در جیب راستش دو رقعه بود و یك تسبیح با یك مهر؛ و در چپ، قلمدانی با آئینهٔ کوچك و یکشانه. در بغلش ساعتی و کیسهٔ پولی.

پیش از همه کیسهٔ پول را گشودم؛ پنجتومان اشرفی بود با ده قران. ساعتش انگلیسی و طلا؛ قلمدانش مینا کاری وگرانبها، در قلمدان قلمتراش، قط زن و قاشق و قلم. همه را تصرف مالکانه کردم؛ چه میخواستم تعزیه را مکمل در آورده باشم. هر چیز را بر جایی خود نهاده. آمدم بر سر رقعه ها. یکی گشوده بود و مضمونش این:—

دوستا! مهربانا! (دانستم یکی از همشأنان او نوشته). معلوم ملا زمان سامی است، که راقم حروف را شکی بر علو حسب و

رفعت نسب سرکار نیست ؛ و سرکار را درمسند شریعت ، جانشین حضرت رسول و جامع معقول و منقول میدانم ؛ و همیشه از خداوند دوام دوستی را خواهان و جویانم . بعد از طی مراسم اخلاص معروض میدارد : که شش دانه خربزهٔ فرد اعلای کرکاب اصفهان (که در این اوقات ، آسان بدست آوردن نتوان) ارسال خدمت شد ؛ (و ریش سرکار را بخون دیده‌ام اگر خلاف واقع عرض نمایم) . حکم حکیم و امر حاکم است که بنده شراب بخورم ؛ اگر نخورم از عهدهٔ مأموریت خود ، که قلع و قمع کفار ، و تنبیه و آزار فساق و فجار است ، بر نتوانم آمد .

آری شترست کشد بارگران را

امیدوارم که در اینباب از التفات فرمودن فتوای شرع دریغ ندارید ، که میدانید ، و میدانم که گفته‌اند .

ای حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتویی دهد بر هلاك
الا تا ندارییی ز کشتنش باك

بی شك دانستم از نفجیباشی است ، چه مردی بود گوتاه سخن ، و چاپلوس ، و دائم الخمر ، حراف ، نکته سنج ، مناسب گوی . گفتم ، « بد نیست ازین تمتی میتوان ؟ آن دیگر را به بینم » . در آن دیگر نوشته بود ،

سرورا ! بزرگوارا ! معلوم ملازمان جناب حجة الاسلام ، حامی الانام ، محیی الاسلام ، بوده باشد : که بهزار مشقت و زحمت ، از رعایای قریهٔ سرکار ، صد تومان نقد ، و پنجاه خروار جنس ، واصل گردید . حسینعلی بده خود را نمی توانست بدهد ، دو بار بفلك بستم ، چوب زدم ، فائده نکرد . عاقبت بناچاری جفت گاوشرا در عوض بده

از دستش گرفتم . از چوبکاری و شکنجه دریغ نخواهد شد ؛ تا بدهٔ دیگران نیز وصول شود . هرکس قبض سرکار را بیاورد ، صد تومان نقد موجود است بندگی خواهد شد . رقعهٔ خاکسارانه تمام ، و بنام عبدالکریم مهر بود :

گفتم ، « زهی طالع یار و اختر سازکار ! باید این عبدالکریم و آن ده را یاد گرفت ، و صد تومان را زود بلعید » . این رقعه را بکناری گذارده ، بعد از اندك تأمل به نسقچی باشی جوابی نوشتم ، بدین مضمون .

دوست جانی من ، مکتوب بدیع الاسلوب رسید ، مضمونش مفهوم گردید . در صورتیکه اعلای علم ایمان بسته بوجود مانند شما ، لبثی حارث ، و غطلفری غالب است ؛ برای تقویت ذات و پرورش وجود سرکار بچه فتوی نتوان داد ، و از چه مضایقه بتوان کرد .

شراب هست بفتوای من ، « هنیئاً لك »
تو می بنوش و بهل خون دل خورد کافر

خربزهای التفاتی رسید ، خانه آبادان ، در باب خربزه دو بیتی مناسب در خاطر بود عرض شد .

هست نیکو نعمتی نزدیك دانا خربزه
نعمت خلداست در دنیا همانا خربزه
همچنان کز انبیا همتا ندارد مصطفی
هم ندارد بالیقین درمیوه همتا خربزه

الاکرام بالا تمام . اسبی یراق مرصع صبح زود لازم است . در ورود مراسله با جل آن ارسال شود ، که به بیرون شهر عزیمت شده . بعد از رجعت ارسال خدمت خواهد شد . زیاده عرضی نیست .

مهر مرحوم را بپای کاغذ زده ، قرار دادم که صبح گاهان خود بدست خود برسانم .

بدان دیگری نیز جوابی نوشتم بدین مضمون :—

معتمدی عبدالکریم بسلامت باشد . کاغذت رسید . مضمونش مفهوم شد . حامل مکتوب ، دوست و محترم من حاجی بابا بیك است . صد تومان که حاضر است باو تسلیم کن . دربارهٔ سایر امور وقت دیگر دستورالعمل ارسال خواهد شد . اما تو بهر حال از کتك و سخت گیری دست بر مدار ، و السلام .

پس از نوشتن اینها بفکر فرصتی افتادم تا بجهم ، بنوعیکه دم گیر نکند .

همه در خواب رفتند ، و شب از نیمه گذشت ، و من در تدارك جستن راه فرار ، دیدم در را آهسته آهسته میخواهند بگشایند . زهره ام آب شد . « که دیدی گریبان را بدست داروغه دادم » ؟ در این حال نزع ، منتظر که چه بر سرم آید ، صدایی مرمز زنی را شنیدم ؛ اما از اضطراب ندانستم چه گفت . بعوض جواب ، بنایی خرخره کشیدن نهادم ، یعنی ، حالت پذیرائی ندارم .

چون اندکی بگذشت ، و مطمئن شدم که همه کس بغنود ، و جایی ترس نماند ، آهسته آهسته دروازهٔ خانه را گشوده ، مانند کسیکه سر به پیش گذاشته باشند ، بنا کردم بدویدن از گوشه و کنار ها و پای دیوار ها . از آنجا دور شدم ، کشیکچیان و شب گردانم ندیدند . سپیدهٔ صبح بر آمد ، و بازارها بباز شدن آغازید . بر در دکان کهنه فروشی رفته . رخت و لباس ملا باشی را ، که در برم بود تعدیل وتبدیل کردم ، تا کسی نشناسد ، اما از لوازم گرانبها چیزی گم نکرده بودم ، اولین کارم این بود ، که ،

یك سر بدر خانهٔ تستجی باشی رفتم ، و کاغذ را بنوکری ناشناسا داده گفتم ، « ملا باشی زود جواب میخواهد ؛ برایی کاری لازم ، فوری بیرون رفتنی است » .

بیاری بخت تستجی باشی هنوز در اندرون بود ، و برای جواب تأملی می بایست ؛ اما فوری ، حکم بحاضر کردن اسب داد .

چون چشمم باسب و یراق مرصعش افتاد ، دیدم بد نیست و اگر پست میبود بکار من بهتر می آمد . وکم مانده بود که ساده تر از آن را طلبم . با خود گفتم ، « آه ! خوش دولتی است ، وخوش میدرخشد ، اما حیف که مستعجل است . از ترس اینکه اگر منتظر گرفتن جواب شوم ، شاید قضائی پیش آید ، با لذت خیال منتهی شدن نکبت ، سوار بر مرکب شده ، تا بگوئی چه ، از شهر بیرون رفتم .

بی آنکه بر پشت سر بنگرم ، یك نفس تا بکنار رود کرج راندم . شنیده بودم که دهات ملا باشی در طریق همدان است ؛ بنابر این روی بدانسوی نهادم ، اما راستی ، وقتیکه نفسی گرفتم و نشستم ، از آنحال غریب خود ، و از آن احوال عجیب دنیا ، و از بازی خود ، و بازیچهٔ گردون ، چنان هراس بر من مستولی شد ، که کم مانده بود بر گردم ؛ و خود را بجزای اعمال خود مواخذ سازم .

با خود گفتم ، که خوب ! دزد شاخ و دم ندارد ؟ اینك من دزد ، اگر بگیرندم ، آسان ترین عذابم بدم خمپاره گذاشتن است . حالا به بینم که مرا چنین کرد ؟ البته این کار کار تقدیر است ؛ و در صورتیکه کار تقدیر است ، بر من چه تقصیر ؟ ملا باشی را تقدیر آورد و در پهلویم کشت . تقدیر به پشت گردنم زده مرا بجایی او گذرانید و نشناسانید . هر چه کردم بجا کردم . اگر غیر آن میکردم بخلاف تقدیر حرکت کرده بودم . پس این رخت از آن من ، و این صد تومان از من است . هر چه باسم او نوشتم بجا نوشته ام ؛ (المقدر کائن) ، بر من حرجی نیست » .

از ترتیب اینمقدمات ، گستاخیم افزود . اسب راندم ، تا از ده پیش روی بپرسم ، که « ده ملا باشی که عبدالکریم مباشر اوست در آنحوالی

هست یا نه » ؟ گفتی براستی اینکار ها را تقدیر برای خاطر من میکرد ، و این قرعه را بنام من انداخته بود . یك فرسنگ دور ترك بدهی رسیدم ، که مباشر ملا باشی : عبدالکریم کد خدا و ملای آنجا بود . با خود گفتم . « این مرد ملا ست ، و کاغذی که نوشتم باین مناسب نیست ، باید عوض کرد و القابی مناسب شأن او نوشت » .

از اسب فرود آمدم ، و با قلم ، و دوات و لولهٔ کاغذ خود ملا باشی ، رقعهٔ از نو فراخور حال ملائی نوشتم ؛ و براه افتادم ، باین نیت ، که اگر صد تومان را بگیرم ، هر چه زودتر ، با راهی هر چه کوتاه تر ، بسرحدی هر چه نزدیك تر ، خود را برسانم .

—***—

گفتار پنجاه و نهم

(جلوه نه کردن حاجی با با)

(در درست کاری ، وسرگذشت ملا نادان)

با سواری آن اسب آنقدر باد کردم . که (گنبد سلطان خدا بنده شدم) .

چون بسعید آباد رسیدم . (نام ده ملا باشی است) از کوچها با عظمتی تمام گذشتم . روستائیان بدیدنم دویدند . و همه بسلام و تعظیم ایستادند . از اسب فرود آمده ؛ عنان را بدست کسی داده پرسیدم ، « ملا عبدالکریم کجاست » ؟

مردم بدین سوی و آنسوی دویده آوردند .

بعد از تعارفات متعارف کاغذ را بدستش دادم . که برای آنکار ملا باشی که میدانید آمده ام » عبدالکریم آدمی بود تیز نگاه ، و تیز نگاهی او منافی با کار من . دلم طپیدن گرفت ، اما بعد از مطالعهٔ رقعه « بچشمی » گفت ، که پول حاضر است . ولی باید قدری استراحت کنید . ازین کلمات او قدری استراحت شدم .

از تیزی نگاهش ترسان ، و درازی زمان اختلاطش را چندان طالب نبودم . ولی برای آنکه شك زده نشود ازین کلمات او بقدر خوردن میوه و نوشیدن آب و خربزه و دوغی خواستم ، تا بهانهٔ خنکی از آتش چشمانش محفوظ مانم .

چون قاچ اولین خربزه بدهان بردم ، عبدالکریم گفت ،

« من شما را هیچ نزد ملا باشی ندیدم ؛ همه وابستگان او را می شناسم ».

من خودی جمع کرده گفتم « آدم او نیستم . آدم نسقچیباشیم . گویا با ملا باشی شما حسابی دارند . ازین جهت مرا فرستاد ». این جواب رفع شبهٔ او را کرد . اما خدا پدر اسب و زین و یراق را بیامرزد ، که بیشتر بفریاد من رسید .

چون صد تومان بجیب درآمد ، با دلی آسوده سوار بر اسپ روان شدم ؛ و بعمد راه طهران پیش گرفتم . در بیرون ، سر اسب را برگردانیده رکاب زنان براه کرمانشاهان افتادم ، تا خود را بدانجا رسانیده سلامت مانم .

بعد از طی پنج شش فرسنگ از ده ، مردی دیدم عجیب . تندرو ، آواز خوان ، کلاه بر سر ، کفش برپا ، جامه و صورت بسته . نزدیکتر شدم ، دیدم که گویا از پیش دیده ام : بلندی بالا . فراخی شانه و باریکی میانش آشنا بنظرم آمد . اگر آوازه نمیخواند ، می گفتم ملا نادان است . اما آوازه اش مرا معطل کرده بود . از آن مرد سنگین این حرکت سبك دور می نمود . باری پیش از آنکه او مرا بشناسد من او را بشناختم .

سر اسب را کشیدم بشناسم . چه اگر بی آشنائی بگذرم ظلم است . اگر آشنائی بدهم بار دوش پیدا کرده ام ، و اگر بی آشنائی بگذرم و بشناسد ، سراغ گیرند . از روی دشمنی خبر میدهد ».

شب نزدیك بود : هر دو بایستی بیك ده وارد شویم . از شدت خستگی اسب . گریز ممکن نبود . گفتم « بحکم (خیرالامور اوسطها) از میانهٔ راه بیرون نمیروم ؛ راه راست را میگیرم : اگر شناخت من هم او را می شناسم ، وگر نه از دستش میجهم ».

اسب را راندم ، چون نزدیك رسیدم ، روی بمن کرد وسراپایم

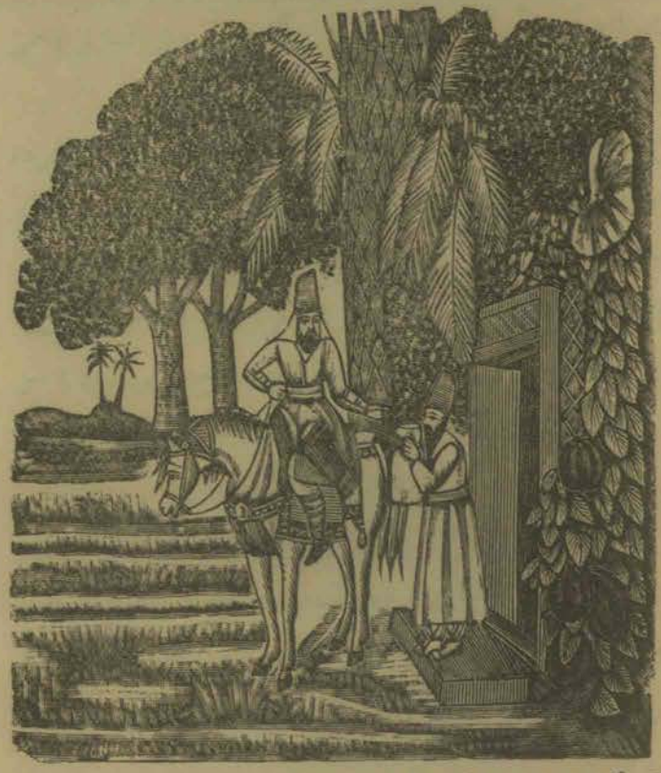

(گرفتن حاجی بابا کیسهٔ صد اشرفی را از عبدالکریم مباشر ملاشی)

را نگریسته ظاهراً بی آنکه بشناسد گفت، آقا، «تو را بخدا! رحمی بمن بی نوا بکن، که بجز تو پناهی ندارم».

تاب این التماس نیاورده بایستادم، تا دیگر چه گوید، و بناگردم بقهقههٔ خنده. چون خندهٔ من بقدر آوازه او بجا بود، متحیر ماند. همینکه بسلام آغازیدم، رفع شبهه اش شده مرا بشناخت. و مانند کسیکه هیچ غم در او نمانده باشد رویی بمن کرد، که «حاجی جان عمرم! چشمم! از آسمان میرسی یا از زمین؟ چه نقشی زدهٔ؟ این چه زین و یراق؟ از کجا تسخیر جن و پری کردهٔ؟ میراث خور معشوقهٔ دولتمند شدهٔ؟ چه شده است»؟.

من از خنده خود داری نتوانستم، از بس از این سخنان خوشم آمد. پس گفت، «حاجی! قاطر منحوست چه طور اسب عربی، بالان پلاسیش چه قسم زین و برگ مرصع شد؟ خوب، از خانه و زندگی من چه خبر؟ تو را بمحاسن پیغمبر! حقیقت واقع را بیان کن».

خیال کردم که اگر بیان واقع را نکویم، شاید گمان کند اموال او را متصرف شده ام. گفتم «چنانچه میگوئی نقش زده ام. بیان واقع را میگویم، بشرط اینکه زود باور شوی و بدروغ حمل نکنی، که قضیه هم معجب است، و هم مضحك، هم از عقل دور، هم بدروغ نزدیك».

خلاصه باهم بده، و در ده، بکاروان سرا رفتیم تا شب در آنجا بمانیم.

معلوم است، من با آن سر و وضع، مردی مشارالیه بودم، کدخدایی ده بنفسه بخدمت پرداخت.

سرگذشت خود را بملاآدان بیان کردم. چون سعادتم را در نکبت ملاباشی دید، بسیار خورسند شد. از صحبت یکدیگر بسیار حظ

می کردیم ؛ چه شرح پریشانی دیگران موجب تسلیت آدم پریشان است . دیدم که ملا نادان نه آن بوده است که من می پنداشتم .

گفتم :— « از خلوص و صفای تو معلوم میشود که در باطن نه آنی که در ظاهری . باآنهمه رنگ ، یکرنگی در تو گمان نمی بردم » .

گفت :— حاجی ! « تکبت ، بزرگ چیزی است . بلندی و پستی ایام عمر من بسیار است . من خود را بدولاب بازی تشبیه کرده ام ؛ اما از بدبختی هیچگاه بمفاد این مثل عمل نکرده ام . که گفته اند « جامیے بخواب که از زیرت آب درآید » .

گفتم :— تو را بخدا ! سرگذشت را بمن نقل کن ، که اسباب گذرانی وقت به از آن نمی شود ؛ و امیدوارم که اینقدر اعتماد بمن داشته باشی که چیزی پنهان نداری » .

گفت :— سرگذشت من ، تازگی ندارد ؛ سراپا عبارت است از حالتی که اکثر ایرانیان را دست میدهد ، چنانچه یکروز پادشاه مملکتند و دیگر روز گدای محات ؛ اما بنا بخواطر پژوهش تو نقل میکنم » :—

« من همدانم . پدرم ملائی بزرگ بود . از برای اجتهاد جان میداد ؛ اما در مسائل اجتهاد خود ، چندان از طریق متعارف انحراف ورزیده ، که جمعی از علماء بمخالفت او برخاسته ، رد اجتهاداتش کردند . هنر بزرگ پدرم رواج تشیع بود . یکی از اجدادم گویند ، در حین تربیت اطفال ، برایے انتشار بغض و عداوت اهل خلاف ، اختراعی کرده است ، که تا قیامت باقی خواهد بود ؛ یعنی در مکتب وقتیکه قضاء حاجت بطفلی زور آور می شد ، نشان اذن خواستن این را قرار داده بود ، که طفل پیش معلم بیاید و بگوید (لعنت برمخالف) . از نتیجهٔ این ، باقیات صالحات است ؛ که من ، یا تو ، یا دیگری ، هیچ ایرانی نیست که اقلاً در روز یك مرتبه مخالفین را با بدترین دشنام خوش نداده و با بدترین صفت لعن نموده باشیم » .

گفتم :— آری ، بر پدرش لعنت ، که ایرانیان حق دارند او را لعنت کنند . پس از آن گفت :— « احدان عداوت دینی پدرم شامل همه خارج مذهبان ، از یهود ، گبر ، ترسا ، بت پرست وغیره بود . جدم این کار را وسیلهٔ تحصیل جاه و مال کرده ، رفته رفته در ایران حکم طبیعت ثانویه پیدا کرد ؛ چنانچه اکنون مثل فرائض و واجبات میشمارند : اعتقادشان اینکه اگر کسی مشغول رد مخالفین دین باشد ، سلام باو نباید داد ؛ تا از ثواب در جواب سلام باز نماند . اما اگر مشغول صلواة به پیغمبر باشد ، باکی در سلام نمودن باو و مشغول داشتن وی نیست . همهٔ خاندان او بخصوص من ، در سایهٔ او با این اعتقاد بیارمیدیم ؛ و چنان با وصف این اعتقاد متصف بودیم ؛ که مردم ما را در زمرهٔ دیگر می شمردند ؛ و ما را بطائفه کفر بر انداز ، و ایمان نواز ، یاد میکردند .

بعد ازین سخنان ، حرکت پریروز مرا تعجب مدار . تحریك فساد من منحصر باین نیست ، در کوچکی نیز مایهٔ فسادی بزرگ گردیدم که شنیدنی است :—

عثمانی ، از بغداد کاربردازی بهمدان فرستاده بود ؛ که روزها از درخانهٔ ما بدیوانخانهٔ والی میرفت . یکی از درسهایے پدر را عمل کردن خواستم . گروهی طفل را با خطبهٔ بلیغ تحریك و تحریص نمودم . تا بعثمانیان بفهمانیم بغض ما با شما تا بچه درجه است ؛ و ایشان را از راه باطل براه راست دعوت کنیم . من نمیدانستم کار پرداز که ، و حرمت باو یعنی چه . سلیمان افندی (نام کار پرداز است) مردی سخت شیعه گداز ، و سنی نواز میدانستیم و بس . روزی در مراجعت او از در خانه ، برسر او ریختیم ، و با اجماع با آواز بلند فریاد کردیم ، که لعل نجات مائیم . همراهانش خشمناك بجایے جواب چوبی چند بما زدند . سنگسار شان کردیم ؛ دستار سلیمان افندی از سرش افتاد ؛ پریشش

تف انداختیم ؛ لباسش را دریدیم ؛ و نگفته چیزی باقی نگذاشتیم .

معلوم است اینگونه گستاخی بی پاداش نمی‌ماند . کار پرداز ازین حرکت از جایی در رفت ، خواست در دم ، چاپاری بطهران فرستد و خود ببغداد رود .

والی همدان از عقبهٔ کار ترسان . و هراسان ، برای خاطر جوئی و استمالت ، بتسلیم ما بدو ، و انتقام او از ما تعهد نمود .

من باعتبار پدر نازان ، و ازمصدر چنان فعل شدید شادان ، باین حرفها گوش نمیدادم . اما والی از عزل خود می ترسید ؛ و آنکهی مردی بود که شیعه و سنی هر دو در نزد او بی معنی مینمود ؛ نه این را ناجی مطلق ، و نه آن را هالك بالحقیقه میدانست . مرا با رفیقان بکار پرداز سپرد .

چون مرا بحضور سلیمان افندی بردند ، سخت برآشفتم ، وچوب خوردن هیچ بخواطرم نمیرسید ، همه را مشق الفاظ رکیك جواب می نمودم .

ترکان در این خیال که سرمایهٔ تلافی را با سود از ما درآورند ، و چنان فرصتی گویا از خدا میخواستند ، اغماض و مضائقه ، سرشان نمی شد . اعتبار پدرم نیز کاری نکرد . با چنان بغض و عداوت ، ما را چنان چوبکاری کردند ، که گمان میکردم چنان عداوت بجز در دل من در هیچ دلی نمی تواند بود . باری رضای خاطر ترکان بجای آمد ، و اینکار بنقد ، برای چند سالی آتش غیرت دینیم را فرو نشاند .

چون خطم دمید ، به اصفهان رفتم ؛ تا در آنجا تکمیل تحصیل و اظهار فضلی نمایم . بجزئیات مقاصد خود رسیدم ؛ اما برایی شهرت فرصت میجستم ، ناگاه آنهم بدینطور رویی نمود :—

شاه صفی ، چون خود نیمچه زندیقی بوده است ، وقتی بخارج مذهبان ، خاصه بفرنگان ، بیهانهٔ رواج تجارت و داد و ستد ، رو

داده ، جمعی را باصفهان کوچانیده ؛ و اختیار اجرای آئین ، و آوردن رهبان ، وحتی زدن ناقوس هم ، که بالمره خلاف شریعت اسلام است ، بایشان داد . فرنگان خلیفهٔ بزرگ ، (پاپا) نام دارد ، که مثل بزرگان دین ما بنشر دین محمدی ، او هم بنشر دین عیسوی مأمور است . (پاپا) از صفویه بلطائف الحیل اذن گرفته بود ؛ که فرنگان در نقص اصفهان و درجلفا صوامع و دیری چند سازند ، (تا فرستادگانش در آنجا نشیند) ؛ ساخته بودند . اما آنوقت خراب شده و تنها یکی مانده بود . من بفکر خرابی آن یك افتادم .

در آن دیر دو راهب بودند ؛ یکی از آنان کار دیده ، جهان گشته ، دانشمند و زیرك ؛ چنانچه شیطان را درس میداد . در هیئت وصورت هم بلند بالا ، باریك اندام ، قوی دل . چشمانش مثل ذغال افروخته . صدایش مثل رعد ؛ در هر جا با علمایی ما در می افتاد ؛ و بی پروا می گفت : که « پیغمبر شما دروغ گو و تلبیس کار بوده است » . بمباحثات تقریری اکتفا نکرده ، کتابی نوشته ، و چاپ کرده ، تا خطا های خود را صواب نماید . یکی ازمجتهدین ما ، خواسته بود جواب و ردی بآن کتاب نویسد . در آن کتاب مثل کتاب بحار مجلسی ، بجز آنچه نباید نوشته باشد نوشته ؛ چنانچه در حقیقت تقویت اقوال معترض نموده بود .

در وقت بودن من در اصفهان ، درهمه جا ذکر آن کتاب میرفت . من بداعیهٔ این بر خاستم ، که در فلان روز در مدرسهٔ نوشاه ، فرنگی بیاید تا مباحثه کنیم . هر کس دعوی و دلیل خود بمیدان گذارد ، و هر که مجاب شود ، بحقیقت ، دین آن دیگر اقرار کند .

راهب این تکلیف را قبول کرد . با علمای اسلامیه اتفاق کردیم که آن خار را ازپهلوی خویش بدر آریم . همه جمع شده برایی اثبات حقانیت اسلام .

چنان ازدحامی هرگز نشده بود . در و بام مدرسه از منتظران

غلبهٔ اسلام بر ، عمامه بر روی عمامه ، سر بر روی سر . راهب تك و تنها در آمد ، و چون ازدحام را بدید حساب کار خود کرد ، باطراف و جوانب نگریستن گرفت . از داؤطلبان علما سه تن در پیش ، و من در پیش ایشان . سؤال و جوابها را زیرچاق کرده بودیم . در راهب آلت کار زاری بجز زبانش ندیدم .

از جمعیت علماء متوحش شد ، و مابی آنکه فرصتی بدهیم بیکبار شروع بسؤال کردیم .

یکی گفت :— تو را اعتقاد این است ، که خداوند بشکل آدمی از آسمان فرود آمده است ؟

دیگری گفت :— تو را اعتقاد آن است ، که مرکب است از سه و سه ، بازیکست ؟

دیگری گفت :— اعتقاد تو این است ، روح‌القدس از آسمان بشکل کبوتر آمد ، و مریم را حامله کرد ؟

چون راهب استادی را بنابر این گذاشته بود که اولاً می پرسید ، آیا باعتقاد شما و حکم کتاب شما عیسی برحق است یانه ؟ البته مسلمان را واجب آن است که بگوید ، « آری » . آنگاه می گفت : همان عیسی که شما بر برحق بودن او اعتراف دارید ، حکم ببطلان دین شما فرموده ، و گفته است ، که بعد از من پیغمبری نیست » .

من جواب این مسئله را چنان ساخته بودم که بگویم ، که آن عیسی را که میگوئی همان عیسی است که کتاب ما بما حکم اقرار نبوت او فرموده است ، و او خود بآمدن پیغمبر ما و برحق بودنش وعده داده ، آن را میگوئی برحق است ، وگرنه ، آن عیسی که شما نصاری ساخته اید و پدر و مادر و کتاب دروغ و آئین شرك و هزاران مزخرف باو بسته اید ، ما آن عیسی را هرگز به نبوت قبول نداریم . اما کار بانجا ها نکشید ، از این قبیل مسئله ها مباحثه نشد .

یاران سؤالهای خود را بنوعی درهم و برهم کردند ، که راهب دست و پا را گم کرد : و هوای کار را فهمیده و سراسیمه گفت ، « اگر غرض شما کشتن من است ، مباحثه هیچ لزومی ندارد : اگر میخواهید مباحثه کنید ، طریقهٔ مباحثه این طور نیست . با این هایهو ، و قیل و قال ، جواب مرا چگونه خواهید داد ؟ و همه کس خواهد گفت که گویا شما از جواب حسابی عاجزید » .

ما ازین جواب دمغ ، بلکه مجاب شدیم . مردم بگمان افتادند که حق بطرف راهب است . برای رفوی کار ، اول کسیکه بنای کولیگری گذاشت من بودم . فریاد برآوردم ، که « وا شریعتاه ! ای مسلمانان ! کو دین ؟ کو ایمان ؟ اسلام از میان رفت ، داد اسلام را از کفر بگیرید » .

ناگاه در مردم هیجان و غلیانی بدید آمد ، و از هر سری صدائی برخاست ، که بگیرید ، بکشید ، پاره کنید . دریایی اژدحام بتلاطم درآمد . راهب خود را در گرداب خطردید ، و سلامت را برکنار : بخیال فرار افتاد . یکی از ملایان عبای خود را بر او پوشانیده از میان مردم بخانهٔ ارمنی گریزاندش .

ما از نخچیر خویش نومید بدیوانخانه رفتیم ، و افزودن هیجان مردم را خواستیم .

چون بیگلربیگی اصفهان مردی بود مقدس ، گمان کردیم که با ما یار خواهد شد . گفتیم که این راهب مخرب اسلام است ، مردم را بکفردعوت می کند ، باسلام رده میگوید ، علما را بجهل نسبت میدهد ، و تکفیر میکند » . باری خیلی تهمت بدو بستیم ، و دفع آن بلا را از بیگلربیگی خواستیم .

بیگلربیگی متردد که چه کند . میدانست که با فرنگان و علی‌الخصوص با راهبانشان بجوال نمی توان رفت ، و آنکهی از جانب

پادشاه بحمایت آنان ملتزم شده. لهذا باما همراهی نکرد، و گفت: «شما که نمی‌توانید براهب جواب بدهید، چرا میروید و مباحثه می کنید»؟ از چه ایراد و اعتراض می نمائید؛ یا زور میخواهید حق را باطل کنید؟ بلی اگر دلایل میتوانستید آورد، و او را میتوانستید مجاب ساخت، و او بجواب شما، مقتدر نمی شد، آنوقت در حقیقت کافر و واجب القتل بود. اما باین فهم و فضل شما، با او حرفی نتوان زد.

ما مخذول و منکول و منکوب، کینه جویان و انتقام خواهان بیرون آمدیم. اگر در آنوقت راهب بدست ما می افتاد، بارچهٔ بزرگش، گوشش میشد. راهب شبانه چنان فرار کرد که تا چند سال کسی او را در اصفهان ندید.

در این کار، من ید و بیضا نموده بودم. در شهر، اولین مجتهد قم رفتم. اما این شهرتی بود خشک و خالی؛ چیزی نیندوختم. غرضم تحصیل جاه و مقامی بود که از وی پولی حاصل شود. بقصد اجازهٔ اجتهاد گرفتن به قم نزد میرزا ابوالقاسم قمی رفتم، که اجازه آن از هر سرمایه بهتر بود. آقایی قمی بهوای شهرت نام. نیك پسندید. چندی بدرسش مداومت کردم: استعدادم را نیك دید. چون دشمن صوفی بود، من هم با صوفیان در افتادم، در ازاء آن، لقب عمادالاسلامی با سفارش نامهٔ ارباب در خانهٔ طهران خواستم. اگرچه مفارقتم را نمیخواست، اما با اظهار کدورت خواهشمرا بجای آورد.

در طهران هم از ارکان شمرده شدم؛ اما از تو چه پنهان؛ هرچه سعی کردم باندرون شاهی راهی نیافتم. رقیبانم خیلی گرگ بودند، و در چاپلوسی و دنیاداری خیلی ماهرتر از من. تملق و چرب زبانی به مجلس ملا باشی راه پیدا نمودم. در آنجا معروف صدر اعظم، و معیرالممالك، و وزیر دول خارجه، و نسق چیباشی شدم.

هر صبح پیش از آفتاب بخانهٔ شان، وهرشب بمجلسشان میرفتم،

اما باز بیش از قلائی نبودم. چشمم در قبول عامه بود، تا شاید با او کاری کنم - و با آن خیلی کار میتوان کرد. صدر اعظم بمن التفات پیدا کرد، چرا که روزی درخانه اش روضه میخواندند؛ من موعظهٔ بایخی کردم و روضهٔ خواندم که او را گریاندم، چه در عمر خود نگریسته بود. حاضران متعجب و من مورد تحسین شدم. قبول عامه که نیز مطلوبم بود میسر شد. اما همه اینها با بی‌التفاتی شاه هیچ مقابله نتوانستند کرد. بلی.

هر که را پادشه بنوازد * کس از خیل خانه ننوازد

به پشت گرمی آن التفاتها، و قبول عامه، آن بلا که دیدی بسرم آمد. اکنون رو به مملکت خود میروم برهنه تر از روزی که بیرون آمدم؛ و بعلاوه ریشی کنده هم سوقات دارم.

—***—

گفتار ششم

(تدبیر حاجی بابا و ملا ناداں در خور حال خود)

بعد از انجام سرگذشت ، ملا ناداں را گفتم « چون دولت و نکبت هر دو بسته بتقدیر آسمانی است ، باقتضای همان تقدیر از کجا که باز بسعادت اولین نرسی ؟

روزگاراست اینکه گه عزت دهد گه خوارداد
چرخ بازیگر ازین بازیچها بسیار دارد

هر دو ازین پست و بلندیها بسیار دیده ایم . در صورتیکه در ایران اختیار همهٔ مردم بدست یك نفر است ، امروز ریش یکی را میکند ، فردا مورد محاسنش میکند . بمفاد (عسی ان تکرهوا شیئ و فهو خیر لکم) ازین قضیه دلتنگ مباش ، که

(شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد)

نمی بینی که آهنگر چون بزغال افروخته آبی پاشد ، شعله را اندك زمانی فرونشاند ، همینکه باز در دمد ، افروخته تر گردد .

گفت :— منهم بهمین دلخوشی آوازه میخواندم ، که شاید پادشاه خواست در ظاهر بمردم عدالتی ، و بطایفهٔ نصاری عنایتی فرماید ؛ اما روزی میرسد که بدوستی دین ، و مردمان دیندار ناچار شده ؛ آنگاه قدر مانند منی را که مورد قبول عامه شده ام میداند . بارها در این اندیشه افتادم که ترك جبه و دستار و طریقت طایفهٔ مفتخواران کنم ، راه سوداگری و بازرگانی پیش گیرم ؛ اما بعد از تفکر و تدبر دیدم که (المقدر کائن)

قضای کن فیکون است و حکم بارو خدای
بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

میدانیکه اکنون خود را شهید زنده تلم خواهم داد . واین نام در عوض ریش کنده شده ، و تمام مال و منال حتی از خرسفید و متعکان نیز بیشتر بکارم خواهد خورد .

سالها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش
عابدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

گفتم :— بسیار خوب ، شهیدان راستین را چه کردند که تو با نام شهادت چه کنی ؟ اکنون با من بیغداد میائی ، و یا اینکه در اینجا منتظر عقبهٔ کار می نشینی ؟

گفت :— غرضم اینکه به زاد و بوم خویش ، بهمدان به نزد بدر خود روم ؛ و بواسطهٔ شهرت او یا وساطتش ، باز بطهران بسرکار بر گردم . اما تو چه اندیشیده داری ، و چه مناسب حال خود دیدهٔ ؟ اگر خدا بخواهد ، آب و تاب اولین را پیدا کنم ، میدانیکه منعم خانهٔ من بی تو نشود .

چون تو پیری بیاید اندر دیر
دیر بی پیر را نباشد خیر

گفتم :— رفیق ! من در این طریق از تو رانده تر و مانده ترم . دست قضا مرا خواهی نخواهی بجای قاتل و سارق نشاند . طالع لباس ملا باشی در بر ، با مال او مالدار ، و بر اسب نسقچی باشی سوارم کرد . اگر همراهی اختر نمیکردم چه میکردم ؟ همه دانند که اگر در همدان مانم ، لانهٔ منحوسم زیب دروازه شهر ، و حالت معکوسم عبرت اهل دهر خواهد شد ، وقتی خویشرا آسوده خواهم دید ، که خود را در خانهٔ عثمانی بینم ، و در گوشهٔ آزادی فارغ بال نشینم .

پس برای استمالت ، خواستم که نیمهٔ آنچه دستگیرم شده نیازش کنم ،

پیش از ده تومان بر نداشت و باقی را بمن واگذاشت ، « که این مرابس و قرض باشد ، انشاء الله در وقت قدرت پس میدهم » . اما بعد از گرفتن نقد ، باز همدان رفتم را تکلیف کرد ، که « رفیق راه را اندیشیدهٔ و خطرش را نیندیشیدهٔ . تا تو بسرحد ممالك عثمانی برسی چه ها که بسرت آید ؛ قضیهٔ ملا باشی و نسقچی باشی کاری کرد که آدم بعقب ما خواهند فرستاد . تو را که گاو سفید پیشانی هستی خواهند گرفت . اما اگر تا آنها از آسیا افتد با من باشی . در دهی از دهات پدرم در نزدیکی همدان تو را ناشناسا میدارم ، و برای اسب و لباست هم فکری میکنم ، که بوی بد شان بلند نشود . از اینجا تا همدان راهی نیست : اگر نصف شب دو پشته هم سوار شویم صبح زود بدانجا میرسیم . اما سرحد خیلی دوراست ، و اسبت خام . اگر در راه بماند و گرفتار آئی ، که را غم نجات تو باشد » ؟

سخنانش را سنجیده . با خود سنجیدم ، « از صفحات ایران اطلاعی ندارم ، نه فقط کوره راه بلکه شاه راهم نمیدانم : کار بدان آسانی که در من فرض کرده بودم نیست . آخوند اگر با من خیال خیانت داشته باشد ، چه بگریزم چه نگریزم میتواند . پس بهتر اینکه باو تسلیم شوم » .

باری بهمراهیش قرار دادم و نیمه شب براه افتادیم . تا طلوع آفتاب مبانی راه پیمودیم . همینکه به تلی مشرف بشهر رسیدیم ، در آنجا از نو طرح دخول شهر را ریختیم . ملا نادان بانگشت ، دهی کوچك نمود ، که « اینك ده پدرم » . تا آوازهٔ مرگ ملا باشی بخوابد ، در آنجا میمانی ، اما این اسب ویراق با ناآشنائی منافی است . بهتر اینکه لباس را عوض کنیم ، تو با لباس من دردهٔ آدمی غریب مینمائی ، ومن با لباس تو ، بعد از آن رسوائیها اعتباری میفروشم ، تو از شهر وا میرهی ، و من از خواری میجهم : بیك کرشمه دو کار بر می آید .

البته خبر افتضاح من بگوش اهل شهر وخانواده ام میرسید و موجب کسر شان میشود ، اما چون اعتبار بظاهر است ، وقتی که مرا با این لباس و اسب به بینند ، اندکی ماشمالی رسوائی می شود ، با این دست آویز چند روز شان وشوئی می کنم ، بعد از آن به بهانهٔ اسب را فروخته ، بهایش را بتو میدهم .

من ازین تدبیر خورسند نبودم ، چه در مقابل آن همه مال ، بجز امید وخیال ، چیزی درمیان نبود . اما از راه دیگر دیدم که راست میگوید : با آن لباس بده نمی توان رفت ، ریشم بدست ملا افتاده بود ، شاید خیر خود را در شر من بینند . گفتم :— « خوب فرضاً نسقچی باشی اسب را جست ، شما چه میکنید ؟ آنوقت هم ریش کندهٔ شما ، و هم ریش گنده من ، هر دو در معرض خطرست » .

گفت :— « خدا بزرگ است ، پیش از من کسی بهمدان نرفته . تا بیاید ، من بخانهٔ پدر رفته کار خود را دیده ام . بعد از آن کار مدار » .

سخن بدین تمام ، و لباس ، سراپا عوض شد . نادان با عمامهٔ ملا باشی معمم ، و من با کلاه کلانهٔ او مکلا . پول و ساعت و مهر ملا باشی در پیش من ، و قلمدان و تسبیح و آئینه و شانهٔ کوچکش در پیش او . لولهٔ کاغذش را بکمر زده چون باسب بر نشست ، چنان شبیه بود بملا باشی که خود از حیرت میخندید .

با دل نگرانی از یکدیگر جدا شدیم ، عهد نمود که از ارسال خبر دریغ ندارد ، و گفت : که « تو درباب اقامت ده هر قصه که میتوانی بساز » . پس ، او خوشنود راه همدان پیش گرفت ، و من متردد راه ده ، حیران که در آنجا با چه لباس نمود کنم . راستی مثل کسی بودم ، که از آسمان بزمین افتاده باشد ، چه آدم معقول ، کلاه بر سر ، کفش در پا ، باقبال بی شال ، خیلی نامعقول مینمود . بعد از تفکر قرار بران

دادم ، که سوداگر کرد لخت کرده و ناخوش قلمروم ، و برای مداومت چند روز در آن ده بمانم .

از یمن طالع خداوند چندان بلاهت باهل آن ده عطا فرموده بود ، که هرچه گفتم قبول شد . چیزیکه رنجه ام میداشت پیره زن حکیم واقع شده بود ، و هر روز نیم من خاکشیر و تا جریزی بحلقم فرو میکرد ، و قسم در نمی آمد .

—***—

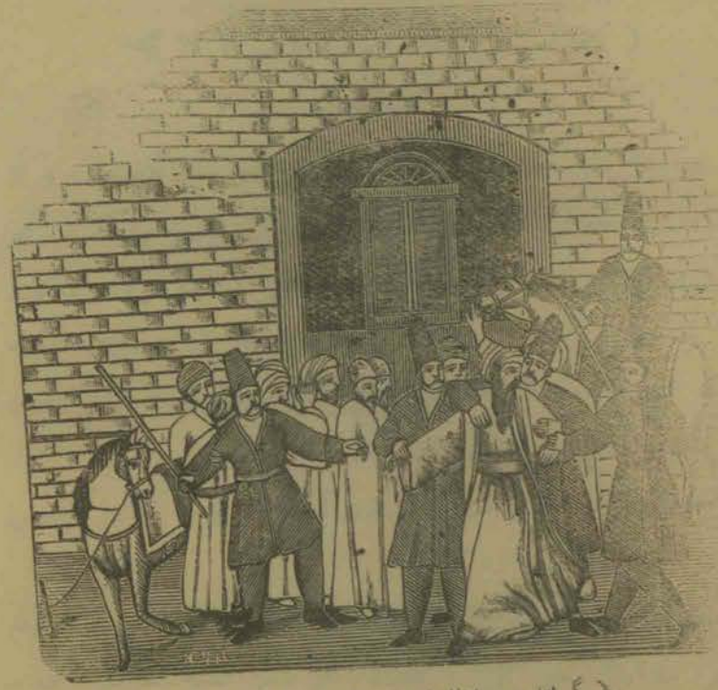

(گرفتاری ملانادان در لباس ملا باشی)

گفتار شصت و یکم

(کشیدن ملانادان سزای حاجی بابا را)

ده روز تمام که هر روزش سالی بود بدین حال بگذشت ، و از ملانادان خبری نشد . در عالم نادانی همه را میترسیدم ، که باز آبی بروبی کارش آید ، و متعه خانه اش بی من برپا شود . رفت و آمد چنان از ده بشهر کم ، که کم مانده بود من از بی صبری بمیرم . تا اینکه عملهٔ از ده ، کار در شهر پیدا نکرده ، خشمناك برگشته خبری رافع شك و دافع شبهه آورد .

خبرش اینکه :— « یك نفر نسقچی آمد ، و پسر آغا را با اسبش بگرفت ، و بطهران برد » .

خواننده و شنونده قیاس حال مرا میتواند نمود . معلوم شد که چرا ملانادان خبر بمن نمیداد ! از حالت حالیه خواطر جمع ، و از استقبال در تردد . با اهل ده بدرود کردم ، که « تا خوشی من تا همین جا بود » . برایی اطلاع از نادان ، بهمدان رفتم . پدر نادان بالاتر از آنان بود که خانه اش مجهول ماند . اما بدآنجا نرفتم ، و برایی اطلاع در پیرامونش هم نگشتم ، که پیر خردم بگوش میگفت :

(با خبر باش که سر میشکند دیوارش)

بدکان دلاکی رفتم . اولاً برای اصلاح سر و ریش ، ثانیاً برای اینکه در آنجا ها خبر از همه جا بهتر و پیشتر است .

بمحض اینکه گفتم استا ! « چه هست و نیست » ؟ دو قدم واپس‌رفته برویم نگریست ، که از کجا میآئی ؟ « گویا از کار نادان سگ ، و سگ نادان خبر نداری ؟ ملعون بقتل ملاباشی اکتفا نکرده رختش را هم پوشیده و اسب نسقچی باشی را هم سوار شده بود . چه قدر گه خورده است » .

پس تجاهل کنان هر چه دلم میخواست از ندانستنیها از او دانستم ، و جایی دوباره پرسیدن نگذاشتم . بدین نوع گفت :—

« ده روز پیش از این ملانادان ، با اسبی لایق سرهنگان ، نه شایستهٔ قرآن خوانان ، با لباس فاخرانه درآمد . عمامه و شالش کشمیری عظیم خانی ، بعینه ملاباشی ، ظاهرش موجب حیرت ما شد ، چرا که اول خبرهایی بد از او میآوردند ، با غرور از اسب فرود آمد ، و بجز احوال طهران ، بسرهم جواب دهان ، چنان تحویل داد ، که آن اسب و یراق برای دلجوئی باو داده شده است » .

ما باور کردیم ، او هم در خانه با احترام بنشست ، روز دیگر ، در در خانه حاضر بیرون آمدن و در شهر خود نمائی کردن بود ، که ناگاه نسقچی از طهران در رسید ، و از در خانهٔ او گذشته چشمش باسب افتاد . نعره زد ، که « سبحان الله ! این اسب از کیست ؟

گفتند :— از ملا نادان است » .

گفت :— « ملانادان سگ کیست ؟ او را باین گه خوردنها چه ؟ این اسب از نسقچی باشی ، ارباب ماست . هر که گفته از من است ، دروغ گفته ، خواه نادان باشد خواه دانا ! یا هر خری دیگر » .

در این اثنا نادان ، خود از خانه بیرون آمد ، چشمش به نسقچی افتاد ، دانست که چه خبر است . از قضا ، بابایی نسقچی همان نسقچی بوده که سوار کنندهٔ نادان بر خر ، در طهران بود .

نادان چون عمامهٔ ملاباشی را برسر ، و قبایش را در بر کرده

بود ، دانست بچه خطر افتاده است . خواست طویله گذارد ، نشد . نسقچی داد و بیداد برآورد ، که « بگیرید ، به بندید ، خودش است ، خوب گیر آمد ، طالعمان یار بوده است ! قاتل ملاباشی ، دزد نسقچی باشی ، بخدا ! به پیغمبر ! همین است .

از اسب فرود آمد ، و با یاران خود ، ملا نادان را ، با همه لابه و انابه ، و انکار و داد و بیداد ، و قسمهای غلاظ و شداد ، بگرفتند .

خلاصه ، گفتگوئی که در میان نادان و نسقچی شده بود ، دلاك همه را بگفت ، و معلوم شد که با همهٔ وساطت پدر ، و احباء ، نادان را دست بسته بطهران بردند .

ازین حکایت دلم چاك ، و زهره‌ام آب شد : بنوعیکه گویا هرگز بهیچ کس چنان حالتی روی نداده‌است . در اول ، دلم بگم کرده های خود بسوخت ، ولی در آخر فکر کردم ، که قضاهایی من بر سر نادان ترقید : چون از سر بریده صدا در نمیآید کار من در پرده می ماند . و بنظر عبرت دیدم ، که ستارهٔ من همیشه یاور ، و از آن نادان هماره به وبال دوچار بوده است . اگر چنین نبودی رخت خود با من عوض نکردی ، و اسب و یراق مرا که راضی بدادن او نبودم نگرفتی : سزایی مرا او کشید . دیدم ، که در ایران ماندن ، کار عقل نیست . باز کما فی السابق به نیت ترك ایران افتادم . اگرچه اسب و یراق نداشتم ، اما آن قدر نقد نه که تا سرحدم رساند مانده بود . با لفظ مبارك (خدا بزرگ است) آسوده از قضا و بلاهایی دیده و ندیده ، خود را بخدا سپردم .

—***—

گفتار شصت و دوم

(شنیدن حاجی بابا واقعهٔ حمام وچگونگی حال ملاباشی را)

از شأمت آخوندی متنفر ، لباسش را از بر انداختم ، و خود را بصورت سوداگران آراستن همی خواستم . قافله کرمانشاهان را سراغ کردم . حاضر بود . استر خالی با سرنشین بی بالی هم اخت شدند .

روز هفتم بکرمانشاهان رسیده ، در آنجا از نو ، بجستجوی قافلهٔ بغداد ناچار شدم . راه از کردان نا امن . تا قافله سنگین نمی شد نمیرفت : بایستی چند روز توقف کرد . شنیدم که روز پیش یکدسته زوار با نعش و نعش کشان رو بکربلا رفته اند . اگر اندك زور بیارم بدیشان توانم رسید .

چون آنی از ترس خالی نبودم ، دقیقهٔ فوت وقت را نمیخواستم . پای پیاده ، هی بر قدم زده ، در دستم بجز یك جماق چیزی نه ، ولی در کمرم نود و پنج طلا بود ، باین پشت گرمی از کرمانشاه بیرون رفتم .

روزانهٔ سیوم عصر تنگی بود که خسته و کوفته ، از دور دود و دمی دیده ، دانستم که کاروان گاه است . نزدیك رفته . تا از بارخانه ، سراغ جلودار گیرم . چادر سفید کوچکی بر افراشته ، کجاوه و تخت روانی در پهلوی وی ، زنی چند درمیان آن ، نشان زوار متشخص دیدم

با جلودار ، کرایهٔ قاطر را باهم کنار رفتیم . با آن حال ، شناسائی

بی معنی بود ، اما از افتخار عجمانه بازهم نتوانستم گذشت . باری چند درمیان بارها دراز و نمد پیچیده دیدم ، گفتند نعش است بکربلا میبرند . جلودار آنها مانند سایر جلو داران روده درازی گرفت ، که گویا غریبی ؟ تا حال نعش ندیدهٔ ؟ چیز عزیزی را بجای عزیزی میبریم : این نعش ها بکربلا نه ، بل یکسر به بهشت میرود .

گفتم :— « به بخشید ، غریب کور میشود . آیا این نعشها از کیست » ؟

جلودار :— « نعش ملا باشی است ! مگر از مردن و واقعهٔ غریب او خبر نداری که چه طور در حمام مرد ؟ و همزادش بحرمش دخول ، و بر در خانهٔ نسنجی باشی بر اسبش سوار ، و بدهش رفت . پس دستی جنبانید ، که « اوهو ! تا حالا کجا بودی » ؟

ازین سخن ترسان و هراسان ، تجاهلی تمامی نمودم . جلو دار حکایت را بنوعی نقل کرد ، که با اینکه من خود مؤسس و رکن اعظم آن قضیه بودم ، باز تعجب و حظ کردم .

گفت :— میدانیکه آنچه میگویم راست است ، بجهة آنکه خود در آنجا بودم . « گفتند ملا باشی بعد از نماز عصر ، با نوکران خود بحمام رفت ، و بخانه بر گشته ، در خلوت نشست .

« در ایران بعض حمامها صبح زنانه بعد از ظهر مردانه میشود ، زن ملا باشی روز دیگر در اولین صدای بوق حمام ، با کنیزان ، بحمامیکه دوش شوهرش رفته بود رفت . بجهة جا سنگینی او حمام را قوروغ کرده بودند ، هنوز تاریك بوده . خواست بخزینه داخل شود ، دستش بپارچهٔ گوشتی خورد » .

فریاد کنان بیهوش شد ، همراهانش بی اختیار و بی اطلاع عربده و نعره کشیده ، فریاد کردند ، و داخل خزینه نتوانستند شد . در آخر پیره زنی ، دل بدریا زده ، داخل خزینهٔ حمام شد ، نعش در

روی آب شناور دید. از فریاد فغان او زن ملا باشی بهوش آمده دید که نعش ملا باشی است. ازین قضیهٔ فاجعه باز بیهوش شد.

کنیزان فریاد و فغان کنان، گفتند: سیاهش با آقایی ما میاند، اما نمی شود که او باشد.

دیگری میگفت:— بچشم خود دیدم آقا از حمام برگشت. رختخوابش را انداخته بودم، زود خوابید، صدایی خوز خورش را هم شنیدم. چه طور میشود که هم در رختخواب بخوابد، و خره بکشد، و هم درحمام بوده خفه بشود؟ از این دلائل حیرت حاضران افزود، ومعلوم شد آنکه کنیزك دیده ملاباشی نه، همزادش بوده است.

زن ملا باشی باز بهوش آمد، و به انگشت اشاره کرد که شوهرم است: از رویش که دیروز خراشیده بودم معلوم است.

کنیزی دیگر گفت:— آری! باین دلیل که یکطرف ریشش هم که کندی معلوم است.

نشانها بجا، گریه و زاری برپا شد. میگویند که اگر دست زنکش را نمیگرفتند خود را می گشت.

کنیزی گفت:— آخر خود چراغ را از من گرفت، و در را بست، و خود خرخرهٔ خوابش شنیدم، برویم به بینیم در خانه چه خبر است، زود خبرش را بیاوریم.

یکی گفت:— خوب گیریم که رفتی و دیدی که در خانه است، پس این نعش کیست؟.

دیگری گفت:— که این همزاد او می شود، چرا که یك روح در دو بدن نمیشود، بدن که رخت عوضی نیست که هر ساعت تبدیل کنی.

یکی دیگر گفت:— این حکایت خیلی تازگی دارد. بعینه مثل همان است که کسی دو خانه داشته باشد، یکی در ییلاق، و یکی در قشلاق.

در این اثنا وقت قرق حمام گذشت و مشتریان دیگر در رسیدند، و هر کس چیزی گفت. زن ملا باشی از گریه و زاری دست بر نمیداشت، تا کنیزك از خانه برگشت و خبر آورد، که «ملا باشی در رختخوابش نیست».

واقعه به بیرون سرایت کرد، زنان بیرون نرفته مردان داخل حمام شدند. گویا در ایران حمام زنانه به از آن نشده بود. صدایی مرد و زن در هم، گوش فلك را کر میکرد.

در انجام کار، اقارب و اقوام ملا باشی، نعشش را از حمام بردند، و بعد از غسل و حنوط و کفن، قرار بکربلا بردنش دادند.

زنش هم مصر شد که من نیز میروم. استرهایی مرا کرایه کردند. آن چادر که می بینی از آن اوست؛ و در آن دیگر نعش شوهر او. جمعی هم که نعش فرستادنی بودند، این فرصت را از دست نداده خواستند که مردگان ایشان با عالمی محشور و همسفر جنان شود.

از فقرهٔ آخرین جلودار، چنان ترسیدم، که کم ماند من نیز از محشورین با ملا باشی شوم. معلوم شد که از بلائیکه میگریختم با پای خود در آن آمده‌ام. چه اگر از خدمتکاران ملا باشی کسی مرا می شناخت کارم تمام بود.

رویی بجلودار نمودم، که خوب «بعد از در آوردن نعش ملا باشی از حمام چه شد»؟ تا فقرهٔ رختهایی خود که در گوشهٔ حمام انداخته بودم معلوم شود.

گفت:— بسر امیرالمؤمنین! درست در خاطر ندارم. این قدر میدانم که در اینباب روایات مختلف بود.

یکی می گفت:— ملا باشی بعد از خفه شدن در حمام، در اندرون خود دیده شده است.

دیگری میگفت :— که فردایی آن روز از در خانهٔ نسقچی باشی بهترین اسبش را گرفته و رفته ، و به نسقچی باشی با دست خود فتوایی شراب خوردن داده است .

باری این قدر اختلاف بود ، که چیزیی حالیم نشد ، غریب تر از همه اینکه ، بشهادت نوکران زنده اش از حمام بیرون آمده است . و مرده اش در حمام مانده ، اما چیز دیگر بروز کرد ، که قدریی موجب رفع اشتباه مردم گردید . در گوشهٔ حمام پارهٔ رخت کهنهٔ پیدا شد ، و بحدث دانستند ، رخت حاجی بابا نام آدم ملا نادان مفسد است ، ایی بر پدر هر دو لعنت ، همه کس میگفت که قاتل حاجی بابا است ، و در بدر از پی او میگشتند . پارهٔ هم میگفتند ، ملا نادان هم در این کار بیمداخله نیست .

باری بهر طرف آدم بگرفتن هر دو فرستادند . کاش یکی از ایشان بدست من می افتاد : اینقدر مژدگانی میگرفتم که از این مرده کشی خلاص می شدم .

من خود چیزی نمیگویم ، ولی هرکه تصور کند قیاس حالم تواند کرد . منکه هرگز رو برو شدن با خطر را حاضر نبودم ، و همیشه از خطر رویی میگردانیدم ، با پای خود بیایم وجان خودرا بخطر اندازم . نه پای واپس رفتن ، نه یارایی پایداری ، متحیر که چکنم ؟ فکر کردم . که باز پیش رفتن بهتر است ، بلکه خودی بسرحد توانم رسانید ، و از بلا توانم رست . با خود قرار دادم : خود را بعبا بپیچیده ، مانند کسیکه چارسویش را قضا و بلا احاطه کرده ، بانجام حال خود نگران باز مانم .

—***—

گفتار شصت و سیم

(گرفتاری حاجی بابا و خلاصی او)

فردا کاروان براه افتاد ، تخت روان از پیش ، شتران مرده کش در عقب آنان ، و قاطران و سر نشینان درعقب همه . من در پهلوی جلودار پنهان پنهان روان . چون چشمم بآدمی زشت رویی و بد لباس میافتاد که کسی برویش نمینگریست . بحالتش رشك می بردم و حسرت میخوردم . بیشتر ترسم از اینکه مبادا درمیان همراهان زن ملا باشی کسی مرا بشناسد . چون یکی از ایشان بعقب نگاه میکرد ، زهره ام آب میشد ، فوری روی را برمیگردانیدم .

روز اولم بسلامت گذشت : شب ، در بارخانه ، رویی یارها خوابیدم . روز دیگرم هم بد نبود . کم کم اندکی آسوده شده ، میل واکردن در گفتگوی با این و آن ، و بیرون آمدن از غلاف کردم .

اولین آشنایم راهبی ارمنی بود : خواستم باو بفهمانم که سخت مسعود بوده است که طرف صحبت یك مسلمانی واقع شده : ناگاه یکی از پهلویم گذشت . دیدم آخوندی بود که در خانهٔ ملا نادان میخواست صیغه بمن دهد . جگرم بدهانم آمد . اگر خود روح ملا باشی را میدیدم چندان نمی ترسیدم . بزودی رو را بر گردانیده . او هم مرا ندید . بلائی رسیده بود بخیر گذشت . و بجز ترس چیزی مایه نگذاشتم . باز خود را به پهلوی جلودار کشیدم ، و از آشنائی با راهب در گذشتم که برای من منحوس واقع شد .

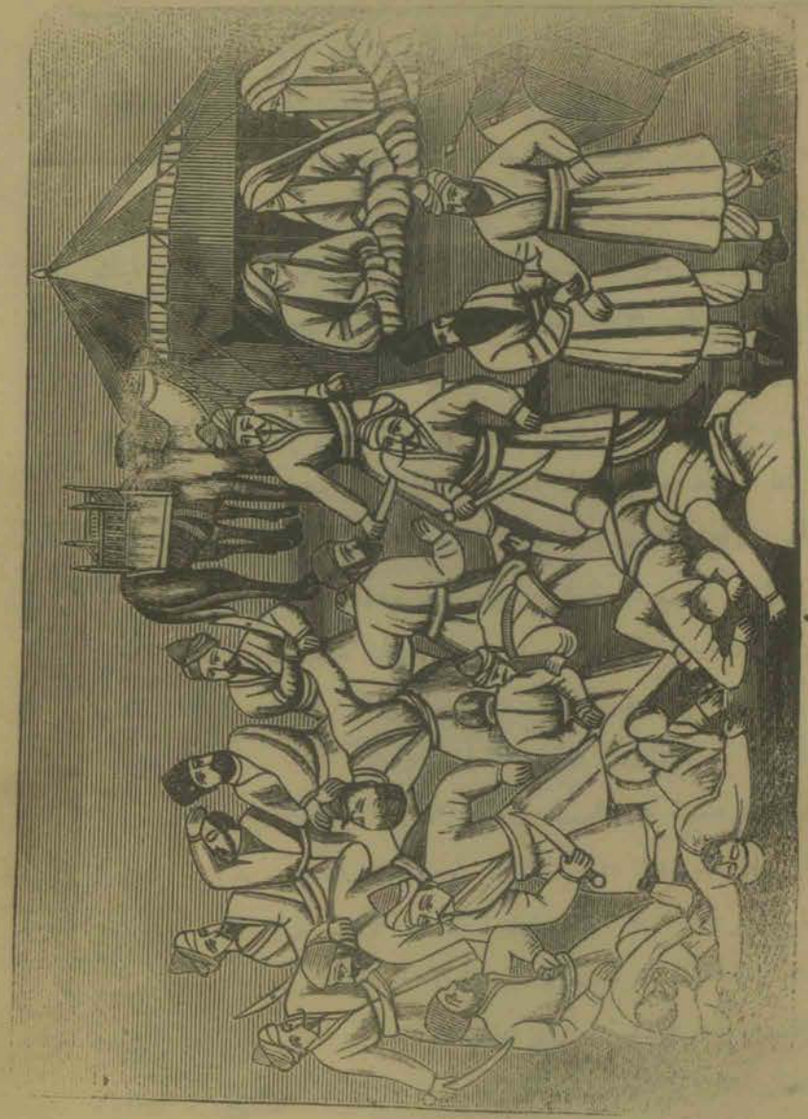

(گرفتاری حاجی بابا در قافله و رهائی او به برکت کردان)

روز سیم میبایست از دهنهٔ بگذریم ، که کردان راهش بسته بودند ، هرکس بفکر خود بیش از فکر من بود . اگر از آنجا میگذشتم بسرحد رسیده ، و در صورت ظهور غائلهٔ بزرگان التجاء بردن میتوانستم .

آن روز کذائی را هرگز فراموش نمیکنم . در آن روز قافله ، هیئت لشکری گرفت . هرکس از سلاح معنی چیزی داشت بیرون آورد . روز ایلغار ترکمانان در سفر با عثمان آغا بخواطرم آمد . دیدم همان ترس در همین جا هم بی کم و کاست هست . معلوم شد کردان زرد هم برادر ترکمان سیاه اند . درمیان خودشان باشد ، بنده را هم مرور و دهور دهر ، چندان اژدها افکن و شیراوژن نساخته بود .

قافله با انظام تمام در پی هم ، چاوش و بلد ، با وابستگان ملا باشی ، چرخه چی وار ، در پیش . مرا برای آسودگی بجای یك دلائل متعدده بود . جز درد سر خود درد دیگر نداشتم ، و دستگیری جز اشرفیها در کمرم نبود .

قافله ساکت و صامت ، بجز آواز در آی ، چیزی بگوش نمیرسید من در تفکر ، که نود تومان در بغداد بچه کار اندازم ، ناگاه بلدی با مردی خوش سر ووضع روی بمن تاخت . و بانگشت بنمود . که « همین است » .

از این واقعه ، گمان کردم عمرم تمام شد .

همراه بلد ، دیدم عبدالکریم صد تومانی است . گفتم ای وایی که گرفتار شدم . بلد روی بمن کرد ، که « تو از همه عقب تر آمدی : هیچ نشنیدی کلب علی خان دزد در کدام سمتها بوده است ؟

آنگاه اندکی دلم بجایی آمد ، و شکسته بسته جوابی دادم . اما چشم من بعبدالکریم و چشم او بر من . دلم برهم و درهم شد . از نگاه تند و تیزش ، تاب زانویم رفت ، و رنك از رویم پرید . او برای تشخیص

تمام زیر چشمی همی نگریست ، و من برای غلط اندازی پهلو همی تهی کردم . تا اینکه عاقبتم بشناخت ، و نعرهٔ زد ، که « آری خودش است ! آنکه بریش من خندید ، و صدتومان را گرفت . و جست ، همین است » .

پس روی بهمراهان کرد ، که « اگر دزد میخواهید ، اینک دزد که پدر کلب علی خان است . شما را به پیمبر ! بامیرالمؤمنین ! این پدر سوخته را بگیرید به بندید ، بکشید » .

من بانکار و اصرار برخواستم ، شاید هم پیش میتوانستم برد . اما آخوند معهود ملا نادان از جائی در آمد ، و مرا باسم بخواند . رفع همهٔ شبهه و ماجری شد . همه یقین کردند که قاتل ملا باشی و مرتکب آن همه فسق و فجور من بوده ام . همهمه و آشوبی از کاروانیان برخاست . و بنقد چند دقیقه ، حرف کردان ازمیان رفت ، هر کس بمن چشم دوخت . عاقبت بگرفتند ، و دستم از قفا بستند ، و در کار بردن به نزد زن ملا باشی بودند .

ناگاه ستارهٔ میمون و طالع همایونم باز بمددگاری برخاست ، از دور نعره بلند شد : جمعی سوار از کوه ، روبه بدره سرا زیر شدند ، خدا بدر کردهارا بیامرزد ! هاهله کنان کردان در رسیده . کاروانیان از هم پاشیدند . کو دست ، کجا دل ، تا مقاومت کند ؟ سواران گریختند . قاطرچیان برای نجات خود و حیواناتش بند باروها را بریده بمیان صحرا ریختند . شتربانان نعش ها را از شتران بدین سو بآن سو آنسوی انداختند . به چشم خویش دیدم که نعش ملا باشی بنهری بزرگ در افتاد . گویا خزانهٔ حمام و افتادن و خفه شدنش کم بود . که بنا کرد بشنا کردن . خلاصه ، بگریز ، بگریز ، همگانی شد .

من بخیال خود باز ماندم . بجد و جهد دست خود را گشودم . چشم کردان همه بر نخت روان بود ، بمن اقبال دیدم کانیکه مرا

بدان روز انداختند بروز من افتادند . همراهان زن ملا باشی خیلی فریاد کردند ، اما در چنان روز و در چنان جا (آنچه البته بجائی نرسد فریاد است)

کرد فریاد نمی شنود ، بپیمانهٔ سلامت بها ، همه را بسلامت لخت کردند ، تیماً و تبرکاً ژندگی لباس ، مرا از برهنه شدن رهانید ، و من بوسیلهٔ لباس قاطر را رهاندم . نه مرا به چیزی ، و نه قاطرم را به پشیزی شمردند . مجرد بی اندیشه . نه دو فکر مال برده ، نه در خیال نعش مرده ، مانند چرخ آزاد ، و مانند قوش بی پروا ، بقاطر مرده کش جلودار سواو ، تنها با زمزمهٔ ،

باز شد رفع بلا از سر حاجی بابا
بارك الله زهی اختر حاجی بابا

دویی براه نهادم .

—***—

گفتار شصت و چهارم

(رسیدن حاجی بابا ببغداد و ملاقات وی با عثمان آقا)

زن و بچه و غلام و کنیز ملا باشی بدست کردان گرفتار ، و من بصوب مقصود شتابان ، برایی نفی وجود اظهار حیات بهیچ کس نمیکردم ، و دور از راه ، راه می پیمودم .

گروهی از فراریان بدینسوی و آنسوی همی دویدند ، و چون پیش و کم ، هر یك را دردی از قبیل دردآشنا یا مال بود ، بر دور نرفته بامید چاره برگشتند . من بی درد ، آزاده ترین همه ، بعد از طی دو فرسنگ راه ، خود را تنها و وارسته دیدم ، چون ماجرای خود را پیش چشم آوردم ، بجز یاری بخت بهیچ حمل نتوانستم کرد .

با خود گفتم ، که " با این طالع سازگار ، وقت آن است که شاهراه حب جاه پیش گیرم . این همه مصیبت برای قافله ، مخصوص سعادت من بود : (اذا ارادالله شیئاً هیئا اسبابه) با نود و پنجتومان درمیان ، و با این وسعت راه جهان ، چه نمی توان ؟ نادان را بدم خبازه نهادند ، بمن چه ؟ زن و بچهٔ ملا باشی بدست کردان افتادند ، بمن چه ؟ چرا کلاه خود را کج نگذارم ؟ و راست نه نشینم .

خلاصه ، بالیمن والسعادة و الاقبال ببغداد رسیدم ، و غریب الغربا مانند ، داخل بغداد شدم . در بغداد کاروان سرا بسیار است ، ولی خودرا باختیار قاطر سپردم . بحکم بلدی ، آن زبان بسته ، مرا بر در کاروان سرائی بزرگ برد ، که گویا محط رحال رجال قافلهٔ ایران بود .

در دم در ، از فراق یاران و عزیزان بنای عراعر گذاشت . اگر می توان خوش بختی گفت ، خوش بخت شدم ، که در صحن کاروانسرا مشتی از همشهریان را دیدم ؛ و گمان کردم که مرا نخواهند شناخت ، اما چه چاره ؟ کار بعکس شد .

بمحض دیدار من ، منتظران زوار و قافله بر سرم ریختند . و من بایجاز بجواب سؤالات ایشان پرداخته ، عاقبت قاطر را در همانجا انداختم ، که " البته بصاحبش میرسد " . و خود بجانب دیگر شهر رفتم ؛ تا دور از شر خفته باشم ، و خواب آشفته نه بینم .

در اولین قدم اجتناب ، از روی احتیاط ، تغییر سر و وضعی دادم . تو برهٔ سرخ بنام فس بر سر ، جوالی فراخ بنام قبا در بر ، شلنگی دراز بنام شال در کمر ، عثمانی حسابی شدم . از پا افزار سرخ هم نتوانستم گذشت ، که ترکی بی پاپوش سرخ خری را ماند بی جل .

پس از آن بفکر خانه واهل و عیال عثمان آغا افتادم ؟ تا بواسطه ایشان خود را بکاری وا دارم .

بطرف راستهٔ بازار پوست فروشان ، که بزنگاه تجارت عثمان آقا بود ، رفتم ؛ و از نشانهائیکه در ایام رفاقت ، از جا و مکان خود داده بود ، گمان میکردم که بی سؤالهم توانم جست .

خدا راست آورد . بی زحمت ، دکان پوست فروشی بزرگی در راه دیدم . سربدرون بردم ، که ، « عثمان آغائی بود بغدادی ، ببوست بخارائی خریدن رفته بود ؛ خبر از او ندارید » ؟ از کنج دکان صدائی بگوشم آشنا رسید ، که « تو را به پیغمبر کیستی ؟ بیا به بینم : عثمان آغا منم » .

با حیرت تمام دیدم که « آن پیره مرد خود اوست » . ازین ملاقات تعجبها کردیم . من از حال خود آنچه گفتنی بود گفتم ؛ و او نیز حکایت خویش بدین نوع بیان کرد :—

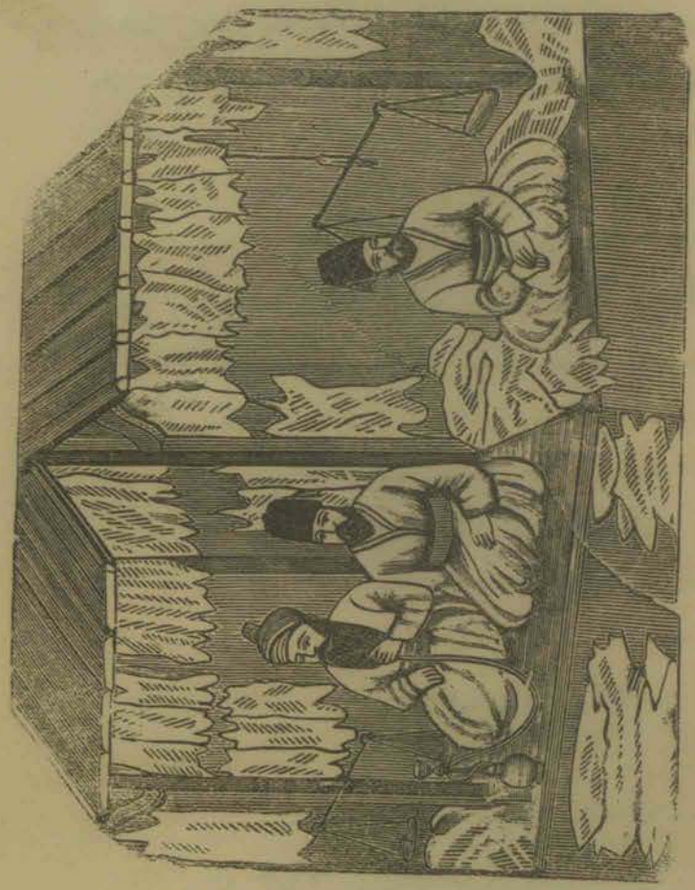

(ملاقات حاجی بابا با عثمان آقا در اسلامبول بردکان پوست فروشی او)

که از طهران بقصد استانبول بیرون آمدم. راه میان ارض روم و ایروان بسته بود: بهتر آن دیدم که به بغداد بگذرم، بنده بعد از آن غیبوبت دراز به مسقط الراس خود باز گشتم. پسرم بزرگ شده بود، و بنا بخبر مرگم تعزیه ام گرفته؛ و میراثم را قسمت کرده، حق مادر و خواهر را داده بود. اما بحکم مسلمانی پاك، از دیدارم هراسان نشد، و حق پسری و پدری را فراموش نکرد. زنم زنده است و دخترم پا بر بخت، و من بهروز.

پس نگاهی غریب بمن کرد، که «خوب حاجی! آن منعهٔ طهرانی که بود؟ بچه خیال بگردن منش بستی؟ بنان و نمکی که با هم خورده ایم؛ آن پنجروز با آن زن بودن. بدتر از چند سال با ترکمانان در اسارت ماندن گذشت. کسی با دوست دیرینه این کار میکند؟

قسم خوردم، که «غرضم از آن، تمتع تو، و خوش گذرانیت بود. آن ملعونه را همخوابهٔ خاص شاه گفته بودند. باین خیال هر قدر اساسش کهنه باشد، باز آثار صنادید عجم در او نمودار خواهد بود. و در نظر کسیکه سالها با شتر بسر برده باشد جلوه تواند کرد».

عثمان آغا گفت:— «چه شتران! بحق خدا آن شتران با آن لب و لنج در نزد او فرشته، و از مشك وعنبر سرشته بودند. کاشکی شتری به تمتع گرفته بودم! اقلاً راحتم میگذاشت؛ آن اژدهای مردم اوبار، آن زهر هلاهل، هردم منت بر سرم میگذاشت، «که سخت بختیاری که مرا در کنار گرفتی؛ من همانم که ریش شاه را میکندم». علاوه برین هر ساعت سیلی بصورتم میزد، و مشتی از ریشم میکند، پس رخساره مالیدن گرفت، که «اکنون نیز صدای سیلی بگوشم می آید».

در آخر با قسم و آیه خاطر نشانش کردم، که «غرضم خوش بختی تو بود». پس با کمال مردانگی گفت، «تا در بغداد بی مهمان منی؛

بیا و در خانهٔ من منزل کن » .

منهم معلوم است چنین اشارتی که بشارت بود از خدا میخواستم .

این صحبتها در میان دکان بود ، و هنوز بجز دوقاز قهوه صرف نشده بود ، پس از آن بدکان پسرش رفتیم ، دکان او نیز در آن نزدیکی بود . اسمش سلیمان ، کوتاه قد ، فربه اندام ، قوز پشت ، شکم کنده ، تخم پدرش ، بمحض معرفی پدر ، که « این حاجی باباست » ، مرحبا گفته قلیان را از دهان خود باز گرفت بدهان من داد .

پس ازین حالات ، خیال کردم که با آن مردمان خوب ساده ، در بغداد با راحت و استراحت توانم زیست . اما برایی خود نمائی که یار شاطرم ، نه بار خواطر ، گفتم : « مرا صد تومان نقد است ، با آن چه میتوانم کرد ؟ از نکبت زندگی به آوارگی بستوه آمدم . غرضم اینکه بعد از این آدم وار لقمهٔ نانی بکف آرم و براحت عمر گذارم . بسا مردم که با مایهٔ کمتر از آن من بمال و دولت رسیده اند » .

هر دو تصدیقم نمودند ، و عثمان آغا که ببرکت سفر بایران ، و معاشرت با ایرانیان تك و توك نظمی هم داخل نثر میکرد . گفت بلی .

(قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود)

با عثمان آغا بخانهٔ او رفتیم .

—***—

گفتار شصت و پنجم

(در چپوق خریدن حاجی بابا)

(و مهر ناپایداری بدل دختر خاجهٔ خود افکندن)

خانهٔ عثمان آغا در کوچه تنگی رو بجادهٔ بزرگ بود . درخانه اش زخاکروبه پر ، رویی تل خاکروبه ، یکسو چند بچه گربه در ماو ماو ، سوی دیگر چند توله سگ در عاو عاو : در خانه ، میان این دو دسته سازنده ، صحن خانه کوچك ، و اطاق ها از پاکی و پیرایه خالی ، چون برگ وساز من منحصر بیك احرامی بود و بس ، کوچ نمودن از کاروانسرا بخانه چندان دشوار نمود ، احرامی را در گوشهٔ از اطاق بزرگی انداختم ، که رختخواب عثمان آغا هم در گوشهٔ دیگرش بود .

بمبارك باد قدومم شیلانی کشید ، برهٔ بریان با پلاؤ فراوان و خرما و پیاز از حرم سرا بدر آمد . دست بخت زن و دختر ، کنیز منحصر بفرد ، که هنوز بمناسبت تازه رسی ، رویشان ندیده ، و برای حرمت و ادب احوال شان نپرسیده بودم .

یکی از رفقایی راه بخارایش نیز موعود بود . تا نصف شب سخن در تجارت رفت . من از بی سر رشتگی دهان نگشودم ، ولی چون نیت تجارت داشتم ، بگفتگویشان نیك دقت مینمودم .

از نکات و دقائق موضوع چیزی فرو گذار نکردم . هرکس گفتگوی ایشان را می شنید ، گمان بربا شدن قیامت می نمود ، چه از استانبول خبر کسادی بایشان رسیده بود . عاقبت مصلحت چنان دیدند ، که « من سرمایهٔ خود را بتجارت پوست نگذارم ،

بلکه چپوق بخرم ؛ که هرگز قیمت اورا تنزلی نیست . وعادت چپوق کشی را تبدلی نه .

بعد از این قیل و قالها ، و رفتن مهمان ، باندیشهٔ شنیده ها ، همه ذهنم بچپوق رفت . همه شب در این فکر که چند چپوق بیك تومان توان خرید ، و از هر چپوق چند تومان بتوان اندوخت . از نشأهٔ این خیالات مست باندیشهای باطل افتادم . حکایت سعدیی با تاجر جریده کیش ، در پیش حکایت من افسانه . در فکر آن بودم ، که « انجیر ازمیری بفرنگستان برم ، و فس فرنگی بمصر آورم ، از مصر پول بافریقا برم ، و از آنجا سیر یمن آرم و ببهای گران بفروشم ، از یمن بمکه روم : از مکه به یمن برگردم . قهوهٔ یمنی بایران برم . در ایران به سوداگری پردازم : از سود سوداگری رتبه و منصب بگیرم : و از پای ننشینم تا صدر اعظم و شخص اول ایران شوم » .

با استواری این خیالات بخریدن متاع پرداختم ، با کسیکه بکوهستان بختیاری و لرستان میرفت که چوب مهیا آرد ، قرار دادم که فلان قدر چوب چپوق در بغداد تسلیم من کند ، و من آنها را سوراخ نموده بار استانبول نمایم .

بعد ازین مقدمات . در انتظار چوب چپوق ، ببلای زخم خرما یا دمّل بغدادی که در آنجا عام البلوییست دوچار شدم .

از قضا این زخم درمیان رخسارم بر آمد ، بنوعیکه یك گوشهٔ ریش مبارك را نیز خرابکاری کرد .

شب و روز بی شکیب و نالان ، با بخت ستیزه کنان ، که « ایی زخم بی پیر ! مگر جای دیگر خط بود که باید در رخسار من جای کنی ؛ و مرا روی دیدن این و آن نگذاری » ؟ پس آهی از جگر برکشیدم ، که « چه باید کرد » ؟ حکما راست گفته اند ، که « اگر هرچه خواستی شدی همهٔ سنگهای بیابان الماس شدیی » . هم چنین ،

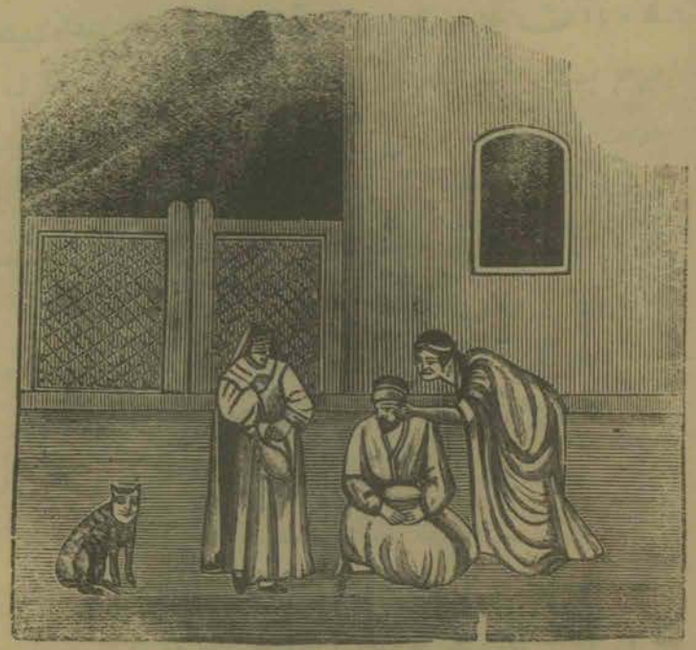

(مرهم نهادن زن و دختر عثمان آغا به دنبل حاجی بابا)

اگر « هرکس دنبل را از جایی دلخواه خود در آوردی ، در بغداد صورت زشت پیدا نکردی » .

با این حال باز جایی شکرش خالی بود . چه عثمان آغا با اینکه آن دنبل را بصورت دیگر درآورده بود . باز صورتش آئینه زشتی درست می نمود ؛ و او بجای دلسوزی بر من ریشخند می کرد ، که « با آن بلا ها که بر سر تو آمده است ؛ زخم بغدادیی دارو و مرهم است . اگر یکطرف صورتت نادرست میشود ، طرف دیگرش درست خواهد بود . نمی بینی که « فیروزه با آن گرانبهائی ، یك طرفش احسن الوان ، و طرف دیگرش با خرمهره یکسان است ، و باز هم گران بها است ؟ تو درمیان مردم همیشه طرف درست رو را بنما ، و از نا دوستی بپرهیز » .

دیدم که با آن کثافت بشرهٔ خود ، خوش روئی کسیرا نمیخواهد ، مانند نا پرهیز کاران که روی پرهیز کاران را نمی‌توانند دید ؛ و مانند سگان بازاری که چون سگ شکاری بینند فریاد و فغان بر آرند .

با همان صورت دلکش ، مطبوع طبع دلارام ، دختر عثمان آغا شدم . دلارام با غمزه و کرشمه اظهار عشقبازی نمود ، و با مادر ، که در معالجهٔ این زخم یکتا بود ، بمداواتم پرداخت .

جای تعجب اینکه ، « تاریخ سرزدن این زخم ریش ، با تاریخ گل کردن عشق دلارام مطابق افتاد ؛ یعنی در یکروز واقع شد ، شش ماه روزگار هر دو ، روز افزون ؛ هرچه زخم بزرگتر شدی عشق دلارام قلنبه تر گردیدی . راستی ، این علت ساریهٔ عشق ، از جانب من سر نزد ، چرا که دختر عثمان آغا با پدرش گلی بود بدونیم شده . عجب تر اینکه در همان نظر اول ، این دختر بصورت شتر پیریی بمن جلوه نمود ؛ و هر وقت او را میدیدم شکل شتر بنظرم جلوه گر می شد .

ای عزیزان ز لب و لنج شتر فیض برید
خاصه وقتیکه شود مست ادا ها اشتر
گر زند فیل ز پنهایی شکم طعنه بخرس
می کند ناز بخر از قدو بالا اشتر
بودیش جایی زمنزل گه خور بالا تر
جایی خر داشتی ار حضرت عیسی اشتر
ای خوش آندم که شود مست نواخوانی ومن
گویم از ذوق که جان وقف لبت یا اشتر

چون ورم ریش بسرحد کمال انجامید ، عشق دلارام هم کمال یافت ؛ یعنی بهرزگی منجر شد . از این رویی چون وقت سفر نزدیك رسید ، بحکم (والعشق داء و دواءها السفر) خوشوقت شدم . بارهایی چپوق را بستم ، و تدارك راه را تمام دیده ، در ساعتی که سکزیلدوز در عقب ، و رحال الغیب در جلو رو براه نهادم .

بنوا دلارام از فراق من بی آرام ماند ؛ و چون فروکشی باد ریش مرا میدید آه سرد می کشید ؛ گویا آن زخم بنظر او سررشته تنهائی بود ؛ که با من وصلهٔ وصل او میتوانست بشود .

(افسوس که آن رشته بزودی بگسست)

نه زخم من نیك فرجام ماند
نه عشق دلارام تا کام ماند

—***—

گفتار شصت و ششم

(بسوداگری رفتن حاجی بابا باستانبول)

در روزی از روزهایی خوش نوبهار ، از دروازهٔ بغداد ، باستانبول بیرون رفتیم .

احرامی را بر رویی بار قاطر گسترده ، و با کمال وقار چار زانو بر روی آن نشسته ، با ساز داری کاروان ، خود را سوداگری معتبر می شمردم .

همراهانم ، بجز غلمان آغا ، چند تن پوست فروش ، و پارهٔ ایرانی . حکایت ملاباشی طهرانم اندکی کهنه شده ؛ سر و وضع بغدادی ، چنانچه بغدادی قلم میرفتم ، و از ایرانی گری چندان علامتی نداشتم .

اگر بخواهم تفصیل راه را چنانچه واقع شده بود ، ازقبیل ترس دزدان و نزاع کاروانیان ، و هاهوی مسافران ، بیان کنم ، درد سر آورد ؛ بنده بتفصیل اولین تأثیر استانبول بر قلب خود اکتفا میکنم .

من ایرانی و اصفهانی و باین اعتقاد

جهان را اگر اصفهانی نبود
جهان آفرین را جهانی نبود

اگر کسی میگفت که پای تخت روم از پای تخت ایران بهتر است ، دندانش را می شکستم . همینکه سواد اعظم و بلد معظم استانبول را دیدم ، نه تنها متحیر ، بلکه دلگیر و متأثر گردیدم . چه دیدم :—

سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ خیز
به منقبت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

مسجد شاه اصفهان را بهترین مساجد دنیا دانسته بودم ، در آنجا صد مسجد شاه دیدم ، هر یك از دیگر بهتر و عالی تر . در اصفهان یك آئینه خانه ، و در استانبول با آن دریا همه آئینه خانه . اگر اصفهان را یك رشك بهشت است ، استانبول همه جا بهشت است . اصفهان را بزرگترین شهر ها میدانستم . دیدم هر محله استانبول اصفهانی ، و دو هر اصفهانی کوهی ، و در هر کوهی بناهائی ، که چشم را خیره میسازد .

عمارتهاش هر یك دلربائی
خراج کشوریے خرج سرائی
گرفته جای در آغوش کهسار
عماراتش همه همدوش کهسار
بدریا روی داده پشت برکوه
زهر کوهیش ویران کوه اندوه
گل اندامی چنین نبود بعالم
که باشد پشت‌ورویش بهتر از هم
بناهائی که باشد رو بدریا
قوی گردیده زانها پشت دنیا

با خود گفتم ، که « اگر اصفهان نصف جهان است ، استانبول همهٔ جهان است : و آنگهی بجای اینکه ، مثل اصفهان از کوههای خشك و خالی ، کثیف ، پر سن ، محیط باشد ، بر اب چندین دریا واقع است ،

هر دریائی او را بمثابه خیابانی با عکس آنهمه زیبائی و جمال ، و وقتیکه در آب دریا دیده میشود ، دو چندان می نماید و این خود بالطبع دلرباست . (علی الخصوص که پیرایهٔ هم بر او بستند) کشتیها از هر نوع و بهر اندازه از بالا بپائین ، از پائین ببالا ، از راست بچپ ، از چپ براست ، پویان و شناکنان . در لنگر اندازش بیشتر از درختان جنگل مازندران دکلهای کشتیهای بزرگ همه سر بآسمان .

ز زورقها که هر جانب روانه است
بدریا بیشتر از شهر خانه است
درین اندیشه صبر آنست دراك
بنابر آب و سر رفته بافلاك

گفتم ! « پروردگارا ! بهشت موعود تو ، البته همین جاست . اگر حضرت آدم در این بهشت میبود هرگز بیرون نمیرفت » . اما همینکه بخواطرم آمد که این مملکت بدین زیبائی در دست کسانی است که عقلشان انتظام چنین شهر را نشاید ،

گفتم :— « زهی افتخار این قوم که باز مانند مئی درمیان خود خواهند داشت : « من نسیت بانیان مردی » . و ما ایرانیان در پهلوی اینان مردمانی هستیم . بوی پیاز در نزد بویے سیر ، بوی عنبر و عبیر است . (نعم المسکن و بئس الساکن) . عاقبت تسلیت خود بدین دادم ، که « این قوم با این دنیا در آن دنیا چگونه محشور خواهند شد ، و با این ملك در حضور پادشاه ملوك چه جواب خواهند داد » .

خلاصه اگر بخواهم تفصیل آنچه به نظر و بعلم آمد بگویم ، و شرح آنچه در اطراف و حوالی خود دیدم بدهم ، خدا میداند ،

بکجا میرود این اشتر بگسسته مهار

بعد از گذراندن برزخ کرك ، از اسکدار با زورقی باستانبول گذشتیم ، و در کاروان سرایے « والده » که گویا مال پدر ایرانیان

است منزل کردیم . چون امتعه و اقمشهٔ دکانها و مغازها و دبدبه و طنطنهٔ پاشایان و افندیان استانبول را با آن خدم و حشم و اسب و عرابه وزیب وزینت دیدم ، اندك غرور ایرانی بودنم فروکش کرده آهسته با خود گفتم ، « ما کجا و اینان کجا ؟ شکوه و حشمت استانبول کجا فقر و فاقهٔ ایران کجا ؟ اگر اینجا جائی است ، پس ایران کجاست ؟ اینجا دارالنعیم است ، آنجا دارالجحیم : اینجا دارالصفا ، آنجا دارالعزا : اینجا عزت است و گنج ، انجا ذلت است و رنج : اینجا سلطنت است و نظافت ، آنجا درویشی است و کثافت : اینجا تماشا خانه ، آنجا تکیه خانه : اینجا بازی ، آنجا شبیه : اینجا عیش ، آنجا تعزیه : اینجا آوازه ، آنجا روضه . خوشگذرانی و عیش و نوش ترکان ، با آن عزا داری شبانه روز ایران ، ایرانیان را بخواطر آورده بر بخت بد نگریستم . و راستی را بگریستم .

باری با عثمان آغا در کاروان سرا اطاقی گرفتیم ، و مال التجارة خود بدآنجا نهادیم . من در روز ، چپوقهارا بر روی تخته چیده ، بجهة گونه گونه و خوش نمونه بودنش ، هم فروش زیاد میکردم و هم سود بسیار می بردم . هر چند اندوخته ام بیشتر می شد سرتشخصم بیشتر درد میکرد . جابندی را عوض کردم : دستمالی بجیب نهادم : جورابی بپا کردم : حمام پاکی رفتم : چپوق را دهنهٔ کهربا نهادم : کیسهٔ تنباکو را از شال کشمیری دوزاندم : از موزهٔ زرد هم نگذشتم . هرچه را میدیدم دلم خریدن میخواست ، لذت خرید و فروش را در میافتم ، و فکر می کردم که راستی در عالم زندگانی که بکار بخورد هم بوده است . تماشا گاه و محل سیر من بی حد و حساب بود . اما من برای خود نمائی مصطبهٔ قهوه خانه را گزیدم . چپوق در دهان ، فنجان قهوه در دست ، با تحریر و نفیر چپوق می کشیدم ، و قهوه میخوردم ، وآینده و رونده را تماشا میکردم .

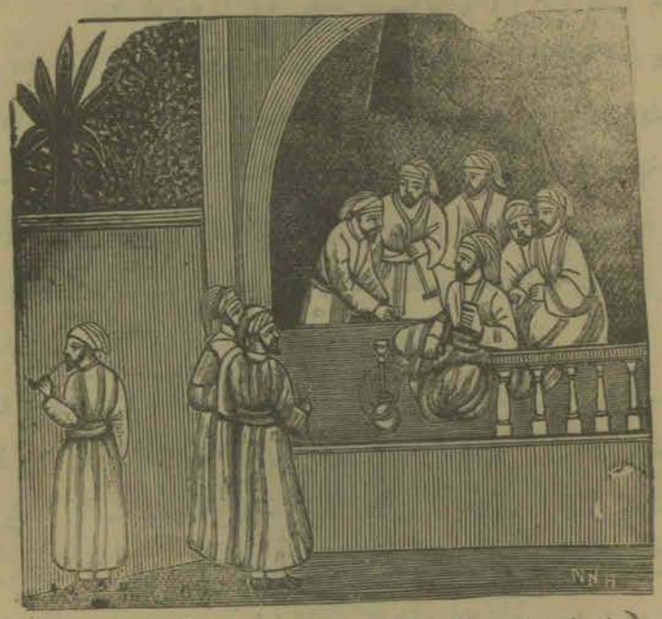

(نشستن حاجی بابا در قهوه خانهٔ قرب خانهٔ شکر لب)

بحکم آنکه :— « ز رسیمان متنفر بود گزیدهٔ مار » .

بقدر امکان از ایرانیان کناره جوئی ، و باترکان آمیزش مینمودم . اما بمقتضای فطرت و جبلت خود ، ایرانیان پژوهشکار و کنج کاو چه بودنم و که بودنم را بزودی فهمیدند . بنابراین با ایشان مدارا میکردم . نه مرا با ایشان کاری بود ، و نه ایشان را با من . در پارهٔ جایها ببرکت سر و صورت ظاهریی ، خود را سوداگر بغدادی معتبر خرج داده بودم ؛ و برای فریب ترکان بهتر از صورت ظاهر چیزیی نه . تقلید کم گوئی ، و زیرك ، و سنگینی ، و کوتاه سخنی ترکان نموده ، بآسانی و بزودی در اندك زمان ترکی (قج) شدم . سلام را « به صباحلر ، و احتشام لر ، و وقت شریف لر ، خیر اولسون ؛ و بسم الله را به بیورك ؛ سر فرود آوردن و کورنش را بتعظیم دستی ؛ سر تراشیدن را بریش نتراشیدن ؛ و ریش تراشیدن را بسر نتراشیدن بدل کردم . وضو را بنا کردم بوارونه گرفتن ، نماز را با بیطهارتی دست بسته نمودن مبدل کردم .

خلاصه ، حرکات و سکنات ترکان را خوب تقلید نمودم ، وگاه گاه لفظ ، ماشاء الله ! و انشاء الله ! والله ! نیز با مخرج ، در کلام خود داخل میکودم . تسبیح از دستم نمی افتاد . این بود که در اندك مدت در قهوه خانه قبول عامه پیدا کردم .

قهوه چی قهوه ام را بدست خود می پخت ، و با لفظ : سلطانم ، و آفندم ، بقدحم میریخت .

همچنین در سایهٔ صورت ظاهر ، آدمی شده بودم ؛ که هرگاه در قهوه خانه سخن از اسب ، و سلاح ، و سگ ، و تنباکو ، میرفت (که اکثر سخن هم ازین قبیل ها بود) مرا حکم قرار میدادند ، و من با یك لفظ « بلی » یا « خیر » قطع وفصل دعوا را می نمودم .

—***—

گفتار شصت و هفتم

(در گرفتن حاجی بابا زن شیخی را)

(و ترسیدنش در اول و آرام شدنش در آخر)

مدتی ، بدین منوال گذراندم . تا اینکه سه شب پی در پی در وقت بیرون آمدن از قهوه خانه در سر راه ، پیره زنی را دیدم بر من نگران و آشنائی خواهان ، و از پنجره‌ئیکه در زیرش ایستاده بود اشارت کنان .

شب اول به بی اعتنائی ، شب دویم بتعجب و حیرت ، شب سوم بتحقیق و تدقیق گذشت . شب چهارم بر خود مصمم گردم که « اگر به بینم ، سبب سر راه گرفتنش را بپرسم » .

بخیال اینکه فراخی در کارم پیدا خواهد شد ، و طالع در سازگاری است ، باسر و وضعی از سائر اوقات پاکیزه تر ، همینکه از قهوه خانه بیرون آمدم ، آهسته آهسته روی به پیره زن رفتم . در خم گردش کوچه ، همینکه از نظر قهوه گیان پنهان شدم ، قفسهٔ بالا رفت . زنی زیبا ، گشاده روی ، گلی در دست ، بر دل چسپانید و بوسید و بمن انداخت ؛ وباشتاب تمام قفسه را فرود آورد . دهنم باز ، چشمم بقفسه دوخته ، متحیر ، تا اینکه پیره زن آستینم را کشیده گل را برداشته بدستم داد .

گفتم :— « تو را بخدا این چیست ؟ این کوچه ، کوچهٔ پریان و سر زمین جنیان است ؟ آن گلرو که بود ، و این گل خود چیست ؟

پیره زن :— تو احمقی ؟ سفیهی ؟ چه چیزی ؟ باین ریش و پشم و سر و وضع به‌آدم جهان دیده نمی نمائی ! گویا از کار جهان همین سر و وضع را میدانی و بس . مگر نمیدانی ، که اگر زنی بمردی گل بادام اندازد یعنی چه ؟ .

من :— میدانم میخواهد بگوید که :—

بسا آن مغز و بادامی که از تو ام جدا کردد
در آغوشم نمایان است خالی بودن جایت

اما در سایهٔ ریش و پشم ، این را هم دانسته ام ، که این اشارت و رموز ، گاه خیلی گلوسوز می افتد . چنانچه مغز بادام خورده می شود ، پوستش هم کنده می شود .

پیر زن :— مترس عزیزم ، مترس . ما نه گلوسوزیم ، نه پوست کن . اگر دست رد بسینه ما گذاری ، پای به بخت خود زدهٔ . خر نیستی که از سایه به رمی ، و حال آنکه ترس تو سایه است و بس .

من :— خوب حالا که چنین است ، آن زن که دیدم کیست ، و تکلیفم چیست ؟

پیره زن :— بر شتاب مدار ، حالا درش را بگذار ، که نه وقت مقتضی است ، و نه جایی مناسب . فردا ظهر در قبرستان ایوب . در پهلوی اولین سنگ قبر سرسبز ، مرا با شال سرخ درگردن بجوی . بالفعل خود را نگهدار .

این بگفت و برفت ، و من بحجرهٔ خود در آمدم ، و باندیشهٔ عریض و عمیق این کار افتادم . میدانستم که در فتوحی بر رویم گشوده است ؛ اما میترسیدم که آن گشایش ، نتیجهٔ سخت گیری و رشك شوهر او باشد . خطر هایی زینب ، قصهٔ مریم و یوسف ، عشق دلارام ، وریش وصورت من ، بخواطرم آمد . نخست آتش عشقم فرونشست . اما گرمی خون و غرور جوانی روز افزون تاب نیاورده ، هرچه

بادا باد گویان قصد آن کردم :—

دل بدریا زنم و رخت بصحرا فکنم

روز دیگر بحسب وعده به میعادگاه رفتم . و پیر معلومه را با شال سرخ در پهلوی سنگ قبر سرسبز دیدم . و دور از راه در زیر درختان سرو ، در منظرهٔ خوش استانبول ، عقد انجمن عشق برپا ، و آغاز مذاکرهٔ مهر و وفا شد .

پیره زن اول استقامت صدق و عدم آن را بستود ، پس از آن به بی‌ترسی و امنیت راهی که درپیش است سوگند ها یاد نمود ، بعد از آن باقتضای پیری ، جادهٔ گفتگو را گشوده داد رنج زنی از درهٔ تپه بداد ، که « غرضم خدمت بتوست ، و تو را از پسر خود عزیز تر میدارم » . دیدم که در آن هم بجز تخلیهٔ کیسه ، و نقصان سرمایه ، و سوزش جیبوقهای من ، چیزی نیست .

گفتم :— بسیار خوب ، بیائیم بر سر مسئله ، دو کلمه هم ازخانم بگو .

تفاصیل و تکرار عبارات و پیچ و تاب تغییراترا که طی کردیم خلاصهٔ کلام اینکه :—

خانمی که دیدی (من گیس سفید آنم) دختر تاجری دولتمند حلبی است . این تاجر دولتمند حلبی ، غیر ازین دختر دو پسرهم دارد . خود در این اوقات ، یعنی دوسه ماه کم یا بیش ازین ، وفات کرد . هرچه خاك اوست عمر شما باد ! ورثهٔ او یعنی بازماندگانش که پسرانش باشند بجای او بنشستند . و در این شهر تاجری بزرگند . بانویی مرا که اسمش شکر اب است ، در جوانی ، بسن شانزده هفده سالگی ، به شیخی پیرمتمول دادند . این شیخ پیر متمول عادتش این بود که پیش از یك زن نمیگرفت ، و میدانست که دو زن در یکخانه باعث خرابی و اوقات تلخی صاحب خانه است . از آشوب و غوغا خیلی مجتنب ، راحت و آسودگی را طالب بود . این بود که زن جوان

(گفتگوی حاجی بابا با گیس سفید در قبرستان دربارهٔ)
(مزاوجت شکراب)

گرفت، تا در خور خود، در زیردست خود، تربیت خود، بارآورد. حقیقةً خیلی خوشوقت و خوش بخت بود که با بانوی من همسری کرد؛ برایی اینکه همسر او (بانوی من) نازك طبع، خنده رو، پاکیزه خوست؛ زنی به نازکی طبع و خنده روئی و پاکیزه خوئی او، در دنیا نمی‌شود. ولی در یك چیز ستارهٔ این زن و مرد باهم اخت نیفتاد، و سرافقشان سازگار نشد، و سبب مرگ شیخ هم همان شد؛ شکر لب بورك را با شیر میخواست، و شیخ با پنیر. پنجسال تمام در وقت غذا، در سر هرسفره، این دعوا بود، تا اینکه شش ماه پیش روزی، شیخ برغم شکر لب، از بس بورك پنیری بخورد؛ بمرد. خدا رحمت کند. چهار یك مال و منال شیخ، یعنی آن خانه که دیدی، با کنیزان و اثاث‌البیت، و سایر لوازمات خانه، خلاصه هر چه شرعاً بشکر لب بایستی برسد، رسید.

حالا با جوانی و جمال و با توانگری و کمال میدانی البته بی خواستار نمی‌ماند. اما چون خانم نسبت بسن ومال خود ازهمهٔ زنان عاقلتر و هوشیارتر است، در انتخاب شوهر تازه مشکل پسندی نموده، میخواست که شوهر نمودنش فقط برایی جلب نفع و تحصیل افتخار نباشد؛ ازین رو همیشه در جستجوی شوهری آراسته بود.

چون خانهٔ ما رو بروی بهترین قهوه خانهای این شهر است، بنا کردیم آینده و روندگان آنجا را از نظر خریداری گذراندن. بی همه چیز و بی ریشخند و نماق، درمیان آنهمه از تو برازندهٔ تر و متشخص تر ندیدیم، برادر من صاحب آنقهوه خانه است، میانهٔ او با ما خوب است. در سر تو بعضی سئوال و جوابها کردیم؛ جوابهایش خانم را خوش آمد، به پیوند تو میل کردیم. اینك مختصر قضیه. حالا تو خود ببین و بسنج خدمت خوبی کرده ام یانه؟

از برداشت صحبت پیره زن هیچ گمان نمیکردم که این حکایت بچنین

جا منجر شود . بقدر کسیکه از پای دار خلاص شود خورسند شدم . دیدم که بی رازداری ونهفته کاری ، و بی‌تبدیل اساس وتغییر لباس ، بجای مشغلهٔ کوی و برزن ، وخزش سوراخ و روزن ، بخوردن زخم و کشیدن قه ، خلاصه بی همهمه ، بجز مال و منال ، و آسودگی حال ، چیزی درمیان نیست . بطالع خود آفرین گویان دانستم که نانم در روغن افتاد .

دولت قرین من شد و اقبال رهبرم

از شادی هزار حرف بی معنی به پیره زن گفتم ، و عهد کردم که با بانو ، تا لب گور همزانو باشم . و به پیره زن احسانی بزرگ کنم .

پیره زن گفت :— حالا چیز دیگر هست . خانم بمن سفارش بلیغ نموده که « پیش از وقت وعمل ، همه چیز را دوست خبردار شوم . نسب و حسب و پایه و مایه و بضاعت و سرمایهٔ تو را بفهمم » ، میدانیکه خویشاوندان او مردمانیند ، اگر بفهمند که خواهر شان با فرومایه تر از خود شوهر کرده ، دیگر بر رویش نگاه نمی کنند ، و شاید هم بقصد او و شوهرش بر خیزند .

اگر جواب این سخنان را پیش از وقت حاضر نکرده بودم ، دست و پا را گم میکردم . اما به یمن نیروی بخت ، و بملاحظهٔ وسعت میدان ، اسب فصاحت را سبك عنان کردم ، که " اما از حسب و نسبم ، در دنیا کس نیست که حاجی بابا را نشناسد . از اقصای یمن تا حدود عراق ، از نهایت دریای عمان تا غایت صحرای قپچاق ، اسمم معروف و مشهور است .

پیره زن :— خوب ، پدرت کیست ؟

من :— پدرم ، مردی بود توانگر : بیشتر از یك قبیلهٔ وهابی ، سرها از زیر تیغش گذشت . چه ریشها که نتراشید ، و چه دندانها که نکند !

پس دم در کشیدم ، و شجرهٔ نسبی برای خود ساختم ، که « اگر از نژاد پاك و تبار تابناکم میخواهی ، مرا بنگرید : خواه بانو ، خواه برادرانش و خواه هر که باشد ؛ در علو حسب و نسب بفوزك پایم نمیرسند . خون پاك عربی در عروق و اعصابم روان . نیاکانم از اعراب منصوریهٔ دیار نجد عربستان . شاه اسمعیل صفوی ما را از آنجا کوچانیده در بهترین ناحیهٔ ایران نشانید ، تاکنون بهمین منوال هستیم . نیاکان دیرینم استر بن خربن مادیان ، از قبیلهٔ قریش و بنی قحطان ، بلا واسطه بسلسلهٔ بنی هاشم بند ، و بخط مستقیم بذریهٔ نبوت هم پیوند . خلاصه با مبارکترین خون اسلام همدم ، و با قدیمترین سلسله همقدم .

پیره زن :— ماشاءالله ! ماشاءالله ! هم سیادت در حسب ، و هم شهریاری در نسب : درین باب اینقدر کافی است . اگر تو چنینی ، خانم نیز چنین میخواهد . اگر مایه ات هم بقدر پایه ات باشد ، زهی سعادت .

من :— « اما مایه ام ، اگر نقد بسیار در دستم نیست عیب نباشد ، کدام تاجر نقد بسیار در دست نگاه میدارد ؟ بدانکه در هرجا مضاربه کاران داوم ، که مال مرا بداد و ستد می‌اندازند ، و در وقتش سرمایه را با سود میپردازند . حریر و دیباج وفخم از طرف خراسان میرود ، و پوست بخارا میآورد . کاشتگان با نقود من ، و سنجاب ، و سمور مشهد ، بتجارهٔ شال کشمیری و جواهر هند گاشته اند . توك و کرباسم در هشدر خان با مهره معاوضه ؛ و مال هندی که از بصره خریده بحلب فرستاده ام ، با پوست بره و شالکی معاوضه می شود . خلاصه اگر حقیقت مقدارم را بخواهی ، دشتی فرض کن پر کشت ؛ و کشتی پر زرع ، و زرعی پر خوشه ، و خوشه ها پر از دانه . اگر شمار این میدانی ، شمار آنهم می توانی ، وگر نه خود دانی . بدرستی و

تحقیق ببانو بگو ، که چشمش بکسی افتاده که اگر مال و منالش را فراهم آرد ، خود ، و برادران ، و خانواده ، و اهل ، و یاراتش ، را در گرداب حیرت غوطه ور گذارد .

پیره زن :— حالت همه دانسته وفهمیده شد . کاری که ماند بیوند عالم مهر و محبت است . تو در اول شب ، در سر کوچه باش ؛ راهش را میجویم که با شکر لب به پیوندی . اگر دل خودش بخواهد کسی مانع نمی تواند شد . اما اگر چه گستاخی است ، نصیحتی مادرانه بتو میکنم . تو هم فرزندانه قبول کن : بووك با شیر بخور ، نه با پنیر . دیگر از هیچ راه دلتنگ مباش که خانم بسیار نرمخوست . خداوند موافقت ستاره و ساز گاری طالع کرامت کند ! چون این بگفت من دو طلا بمشتش نهادم . او آهسته آهسته برفت ، و من با فکرهای عریض و عمیق در زیر سر و یا ماندم .

—***—

گفتار شصت و هشتم

(ملاقات حاجی‌بابا با شکرلب و ترتیب ازدواج ایشان)

در زیر درختان چندان نماندم . (همانا فرض‌تر از آن کار بودم) برای اظهار تشخص لباس ، و برای ابراز حیات نقد ، از آن گذشته برای پسند خاطر خانم ، حمام وخضابی لازم بود ؛ وعطر از آن لازم تر . در راه خود ستائیها همی کردم ، که « حاجی لایق ریش پدرت ، فرق دیوانه و عاقل را باز نمودی ؟ ایے جناب سید منصوری ! ای هاشمی نسب ! ای قرشی حسب » ! .

سعادت بخت و نیروی اقبال را تفکر کنان بکاروان سرا برگشتم . چه دیدم ، عثمان آغا در یك گوشهٔ حجره مشغول شمردن سودهای سوداگری ، در گوشهٔ دیگر ، دوبستهٔ چپوقهای بنده بدعای دوستان مؤخر در . این حالت ذلت ، با آن حالت رفعت ، که در سرداشتم ؛ چنان بر من تأثیر کرد ، که بی اختیار باد کرده اظهار خود فروشی که هرگز نکرده بودم نمودم ، و نمیدانم که عثمان آغا دریافت یانه ؛ اما همینکه گفتم ، « اموالم را همه بگیر و بنجاه تومان قرض بده » ، متعجب ماند .

عثمان آغا :— « فرزند ! این حرفها یعنی چه ؟ اینقدر پول ، این قدر تعجیل ، دیوانه شدهٔ ، یا قمار باخته » ؟

من :— نه دیوانه شده ام ، نه قمار باخته ام ؛ خبط دماغ هم ۴۳ نرسانده ام . همه کس بعقل و هوشم آفرین میخواند . تو حالا بنجاه تومان را بده . بعد از آن تفصیلش را بشنو .

چون قیمت اموالم را میدانست ، و در این معامله ضرری نمیدید ، بمضایقه حاجتروا روا ساخت ؛ و بی‌خدا نگهدار بخدایش سپردم . فی‌الفور سر و تنی آراستم ؛ بحمام رفته ؛ مثل آدمی بزرگ از حمام بیرون آمدم .

بعد ازین مقدمات وقت معهود رسید . با کثرت اضطراب و قلت شتاب بمیعاد معهود شتافتم . پیره زن در آنجا حاضر . باحتیاط تمام بدینسوی و آنسوی نگران در پنهانی ، از دریچه کوچك ، باندرون طپانیدم .

از وضع خانه خوشم آمد . برایی اینکه مال خود می پنداشتم . یکسر باندرون رفتیم . چرا که بعد از مرگ شیخ در بیرونی باز نمی شد . چنان با احتیاط ، تکلیف و تکلف بکار میرفت که گویا شیخ زنده‌است . از در کوچك بحیاطی کوچك ، و از پلهٔ حیاط کوچك بالایم برده بردهٔ منقش بالا کرد ، ومرا در کفش کن برد . روشنائیش عبارت از یك قندیل ، اسبابش عبارت از چند زوج کفش زنانه . تا آنوقت از چهار در تو رفته بودم . پیره زن مرا در آنجا نشاند ، و خود برای خبر دادن بیانو رفت . انواع و اقسام صداها شنیدم ، و البته صدای صاحبان کفشها بود ، کفش ها و چشه . بیان کفشها از پشت پنجره بمن دوخته بود . در آخر از کنج کفش کن دری باز شد ؛ و پیره زن مرا بدخول اشارت کرد .

هر چه پیشتر رفتم ، طپش قلبم بیشتر شد ، دست و پایی را جمع کردم ؛ و آستین و دامنی فراهم آوردم ، با احترام تمام داخل اطاق شدم ، یك شمع بیش روشن نبود .

اطاق را دیدم آراسته و پیراسته ، فرشهایی نفیس گسترده ؛ رو پوشهای فاخر ، پرده‌هایی حریر ؛ و محبوبه سر تا پا محجوبه ؛ بجز چشمان سیاهش که بچشمان آهوان خطائی میماند چیز دیگرش پیدا نه .

در گوشهٔ پهلویی پنجره نشسته با دست اشارت کرد ، که « بنشین .

گفتم :— چه به ازین که من بنده وار در خدمت کمر به بندم و تو شاه وار بنشینی .

بعد از تکلف بسیار کفشها را بر آورده ، و در برابر وی به دو زانوی ادب بنشستم . آنقدر چم و خم وقر و فر و لابه و نیاز بکار بردم ، که حالا هم وقتی بیادم می آید خنده ام میگیرد .

مدتی دراز روبروی یکدیگر نشستیم ؛ و بجز الفاظ آداب و رسوم حرفی بمیان نیامد . نازنین بعایشه (که کنیزکش بود) اشارت به بیرون رفتن فرمود ؛ و به بهانهٔ برداشتن باد زن برده از رخسار بگشود .

تو گفتی گشت طالع آفتابی — که شد از طلعتش روشن درو بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم — نیاید آفتاب اندر دل شام
دو زلفش از سرا پا تا سر دوش — همه چین و شکنج و حلقهٔ و دام
نه هرگز چون رخش فردوس خرم — نه هرگز چون قدش شمشاد بد رام
ندیدم مار را از سر و گردن — ندیدم سرو را از سیم اندام
نگه دلدوز تر از تیر رستم — مژه برگشته تر از خنجر سام
دهانش غنچه را ماند و لیکن — نباشد چون دهانش غنچه بسام
بزلفش هر چه در گیتی است چیر — به چشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یك شهر زنده دل بزندان — در این یك ملك نقوی کار بدنام

این اشارت (یعنی برداشتن برده) بشارت ترك تکلف بود . مانند بت پرستی که پیش بت بسجده افتد بیفتادم ؛ و برایی اظهار اشتیاق ورندی و سلیقه ، بنوعیکه هیچ جایی شبهه و شك نماند ، اظهار عاشقی و حیرت تمام کردم . خلاصه بیوهٔ شیخ گویا از موضوع منتخب بدلایل متعددهٔ خود بی امتنان نماند ، و جاهم داشت ؛ و بسی بر نگذشت که با این الفاظ درر نثار مرا دمساز و محرم راز خویش ساخت .

گفت :— « حالم خراب است و دلم بیتاب . امان از چشم بد که

مرا بستوه آورده است ! و احوالم را پریشان نموده » ! از تو چه پنهان ؟ « بهوای ارث مرحوم شوهر ، و برای جهیز خودم ، که در حقیقة کلی است ، جمی انبوه به پیش و پسم افتاده اند ؛ بنوعیکه کم مانده است دیوانه ام کنند . خویشاوندانم هر یك را گویا بر من حقی است ، مرا هم جزوی از مال و منال خود می شمارند ، برادرانم بجز فائدهٔ خود چیزی بنظر نمی آرند : اگر شوهری برایم بجویند ، مثل این میجویند ، که جوالی پشم را با زنبیلی جو معاوضه کنند . یکی از پسرانِ برادر شوهرم قاضی است ، میگوید که « بموجب شرع اگر از اقربای میت جبهٔ خودرا برروی زنِ وی اندازد ، اثبات حقی ، مانند حق شفعه بدو میسازد » . دیگری از خویشانِ شوهرم مدعی است بر اینکه : « باین همه ارث تو را حقی نیست » . و مرا ، میخواهد بمرافعه کشد .

خلاصه ، از این نا ملایمات دلتنگ و دلخون ، و برایِ آسودگی و راحت بی تاب و آرام ، برای خلاصی بجز یك راه پیش ندیدم : یعنی شوهر کردن . خداوند تو را براهم انداخت : اکنون گویا دیگر اشکالی نمانده باشد » .

پس از آن گفت : که « همهٔ اسباب ازدواج حاضر و آماده است : اگر راضی بشوی ، اینك قاضی در آن اطاق حاضر ، و از جانب من وکیل ، کار عقد را تمام کند » .

منکه حاضر این شتاب نبودم ، مانند کسیکه درمیانِ زمین و آسمان معلق باشد ، دلم بطپیدن آغازید ؛ اما برندی ، بی گم کردن دست و پا ، بمناسبت مقام ، اظهار مهربانی ها و عشقبازیهای خوش آیند نمودم .

چنان بی شکیب بود که فی‌الفور مرا بنزد قاضی حاضر کرد . قاضی حاضر کرده اش با خود محرری آورده بود ، تا او نیز از طرف من وکیل شود . قباله از جیب بدر آورد ؛ جهاز و اموال خانم در آن ثبت و ضبط . از من پرسید ، که « بصاحب این جهاز چند مهر معجل و چند مهر موجل میدهی » ؟

(مجلس عقد خوانی شکرلب با حاجی بابا)

من خود را واپس کشیدم ، و جوابی بهتر از آنکه بعایشه ، یعنی به پیره زن ، داده بودم ندیدم . که « سرمایهٔ تاجران همه نقد نیست ، نخواه است » ، و آنهم در محل شك و شبهه . « اما باز خود را نباخته برندی گفتم : « منهم اموالم را بخانم می بخشم ، اگر او نیز همین کند » .

قاضی :— این سخاوت اندکی بافراط است . (لا افراط ولا تفریط) ما را چیزی نقد تر از اینها هم باید ، مثلاً تو در استانبول چه قدر مال داری ؟ ازین همه راه دور البته با مایهٔ کم بداد وستد نیامدهٔ ؟ آنچه اینجا از نقد و جنس داری ، اگر بقبالهٔ خانم اندازی کافی است .

گفتم :— این طور باشد . به بینم — .

پس مانند کسیکه گویا در پیش خود حساب میکند قدری بفکر فرورفته گفتم : « بنویسید صد و ده تومان نقد ، پنجاه تومان هم جنس » .

ازین سخن درمیان قاضی و زن ، شور و صلاحی شد . قاضی خبر برد ، و بعد از مکالمهٔ مختصر ، خبر ترتیب و تنظیم کار آورد ، و با رضای طرفین قبالهٔ مهر تمام شد . وکیلین طرف ایجاب و قبول ، صیغهٔ عقد را بآئین شرع شریف محمدی اجرا نمودند ، و از اطراف و جوانب صداهای مبارك باد بلند شد .

اجرت عقد بندی و انعام و احسان خدمتگاران هیچ یك را دریغ ننمودم ، و بجای اینکه بروم و در پیش چاوقهای خود خرخرهٔ عثمان آغا را بشنوم ، با وقار ترکی موقر ، و با هیبت شیخی مهیب ، در لحاف (بر قوا وصل یصل وصلاً فهو واصل و ذالك موصل) .

الف در دو شاخ الف لام شد
کلیدی بقفل زر خام شد

—***—

گفتار شصت و نهم

(بزرگ شدن حاجی بابا از چاقچیگری)

(و به رنج و زحمت افتادن او از شهرت فروشی)

دیدم ، سخت گیر افتاده ام . یکی از حکمای چین از روی بصیرت گفته است ، که « اگر کار خوردن منحصر بهمان جنبانیدن چانه و لذت کام بودی ، هیچ به از خوردن نبودی ، و همه کس در همه وقت بخوردن پرداختندی ؛ اما معده و سایر آلات هضم ، بلکه تمام اعضا را در آن دخل است ، و به نیك و بد آن حاکم » . زن گرفتن نیز همین حکم را دارد . اگر زنا شوئی عبارت از همان بوس و کنار بودی ، چه خوش بودی ؛ اما سازگاری خویشان و ترتیب منزل و مکان ، و سایر کارها نیز هست ، که سعادت و نکبت کار زنا شوئی بدان ها وابسته است ، و نیك و بد آن از آنجا دانسته می شود .

چون روز بعد از نکاح حلیلهٔ جلیله ، از حسد و کینه خویشاوندان از بهر سود خویش ، علی‌الخصوص از حرکات پر فتنه و تشویش ایشان ، چندان افسانهای درهم برهم شنیدم ، که گمان کردم ، بسوراخ گردم افتاده ام . مصاحت آن دیدیم ، که کیفیت عقد را در پیش برادران با احتیاط بگشائیم . چه شکراب میگفت ، « هر قدر این عقد بموافقت شرع است ، اما مطابقت ایشان هم شرط است . سخنشان دو رو دارد ، و توانگرند . و بقدر قوهٔ امکان بدوستی و استمالت ایشان باید کوشید » .

اما از راه پیش بینی بهر سوئی آوازه برآکند ، که با سوداگر توانگر بغدادی سر زنا شوئی دارد . و یکی از برادران بوقوع واقعه اعتراف نموده سر راز بگشود ، و برای آفتابی نمودن این کار ساخته ، خواست ولیمه دهد ، و به بیگانه و خویش بنماید ، که پیوندی کامل ، نه سرسریست .

من نیز ازین قضیه خورسند ، که باین واسطه توانگر شمرده می شوم ، بنائی تشخص را از گرفتن خدم و حشم ، با اسمها و رسمهای مختلف نهادم . چیوقهائی خانه را نو کردم ، فنجانهائی قهوه را قابهای مفضض و مطلا و میناکاری خریدم ، و برای نفس خود دو سه نای آن را مرصع ومجوهر ساختم . بعد از تصرف عیال ازمال شیخ ، کفشش را در پا ، و پوستینش را در بر کردم . رختهائی مرحوم دیدنی بود : یك صندوق پر از قبا و پوستین داشت ، بقول بیوه اش همه ارثی است . پیش از مهمانی ، خانه را آراستم و پیراستم . با دلاك زادگی ذاتی ، سر و وضع و صفائی بر خود گرفتم ، که همانا مرا آدمی بزرگ می نمود .

این را هم بگویم که پیش ازمهمانی ، بدیدن برادر زنان رفتم . اگرچه در باطن مضطرب ، اما همینکه باسب یراق مرصع شیخ سوار شده ، و خدمتکاران اطرافم را بگرفتند ، دیدم که همه بتواضع می ایستند . بی نهایت خوشنود شدم . از شیحهٔ اسب بر خود میبالیدم ، که « راکب خود می نازد » . از سواری خود و پیادگی دیگران غرور کنان ، چشمم جائی را نمیدید .

(گر بدولت برسی مست نگردی مردی)

الذ لذائم ملاقات هم سفران و همشهریان راه بغدادم بود . چون آنان را با آن لباسهای کثیف کرباسین . و کلاه های لنه نمدین ، و کیوهای بی جوراب ، و خود را با آن لباسهای لطیف حریر عثمانیان

میدیدم . گمان میکردم که آنان برای بزرگ کردن من آمده اند . نمیدانم آنان مرا می شناختند یا نه ، اما من از دیدارشان روی بر میتافتم ، و التجا بسایهٔ عمامه و عبا و خرقه و ردای خود میبردم .

نتیجهٔ زیارت بهتر از مأمولم شد ، نمیدانم چرا . برادر زنان از پیوندم با ایشان ، با امتنان و اظهار خورسندی این معنی را مایهٔ مباهات و افتخار خود دانستند . چون بازرگان بودند ، همهٔ صحبت ایشان در سر داد و ستد و سود و زیان شد . من هم بگردهٔ ایشان رفته ، کمی بودن سرمایه را خاطر نشان ساختم . اما نیک ملتفت بودم ، که در گفتگوی تجارت حرف نا هموار بیار نیاوردم . آنان از تجارت بغداد ، و مال بصره ، و متاع عربستان ، و حاصل هندوستان ، سخن میگفتند . و من ، با جوابهای متعارف و معتاد به جزئیات و تحقیقات می پرداختم ، تا مبادا از بی اطلاعی رسوا گردم .

بعد ازین دیدنها کاری دیگر ماند . یعنی اطلاع عثمان آغا از سعادت حال خود و دعوت وی بمهمانی ، که آیا بکنم یا نکنم ، در تردد بودم . چه از افتادن بخیه ام بروی کار میترسیدم ، و با اینکه عثمان آغا سکوت محض بود ، عاقبت رأیم بدین قرار گرفت ، که باو نیز اعتماد نکنم . بالفعل با او هم ترک مراوده را نموده ، تا در جای خود بایی برجا مانم ، و رفع هر نوع بیم و هراسی را از خود کرده باشم .

—***—

گفتار هفتادم

(خود نمائی کردن و ببلا)

(افتادن حاجی بابا و شکر آبش با شکر لب)

مهمانی با دبدبه و طنطنه انجامیده ، تشخص و تمولم را دلیلی کافی و وافی شد . پس با اطمینان ازحال و کار ، بذوق و صفا شروع کردم ، چنانچه گشودگی در خانه و سفره داریم ، نقل مجالس گردید . ولی در باطن از این خود فروشی در سایهٔ زن همیشه محزون و دلخون . دیدم موضوع اختلاف منحصر بهمان مسئلهٔ بورك شیری و پنیری که عایشه گفته بود نیست : غیر از آنهم موضوع بسیار دارد . بارها گفتم : که « شیخ چه قدر آدمی حلیم و سلیم و با حوصله بوده است ، که در عمر خود با زنش تنها در یك مسئله اختلاف داشته . اما من در هر مسئله که دو شق تصور میتوان کرد ، با زن تازه ام ، هر یك طرف دیگر میگرفتیم » .

خلاصه ، دلم خواست که از یك لذت هم که از دولت بدست می آید نگذرم ، یعنی بهم شهریان ، خود فروشی بزرگی کرده باشم ، و هم تعجب عثمان آغا را به بینم ؟

بگانم که همه چیز برجایی خود برقرار خواهد بود ، باغوای نفس بی تاب شده ، گرانمایه ترین رختهای خود را پوشیده ، به بهترین اسب سر طویلهٔ شیخ سوار شدم ، و با نوکران خود در وقت ازدحام ، به (خان والده) که روز اول به شغل جیوقچی گری آمده بودم رفتم .

در وقت دخول از در ، کسی مرا نشناخت ، و بهوایی اینکه بخرید آمده ام احترامم کردند . سراغ عثمان آغا را گرفتم : همراهانم در صحن کاروان سرا جانمازی ایرانی انداختند ، نشستم . بهترین چپوقهای آنجا را چاق کرده بدستم دادند . عثمان آغا بیامد ، مرا نشناخت ، و دو گوشهٔ سجاده با کمال ادب به نشست . چون در صحبت گشوده شد ، قدری بتعجب نگریسته ، بی اختیار گفت ، « بمحاسن بالهٔ پیغمبر ! که تو حاجی بابائی ، غیر او نیستی » ، و شروع کرد بخندیدن .

پس از اندکی گفتگو ، حکایت حال خود و فایدهٔ پنجاه تومان را بیان کردم ، اما عثمان آغا بحکم تجربه و کار آزمودگی ، این حال را بفال خیر نگرفت ، چون همشهریانم دیدند که در زیر آن عمامهٔ بزرگ ، و درمیان آن پوستین فاخر ، بجز حاجی بابا کسی دیگر نیست ، و چپوقها و خدمت کاران از اوست ، رگ غیرت و حسد ایشان بحرکت آمده ، از بدگوئی و بدخواهی خود داری نتوانستند .

دانستم که خطا کرده ام ، اما کار از کار گذشته بود ، خواستم بیک شیوهٔ از میدان این خبط بجهم ، نشد .

یکی گفت :— « حاجی بابا پسر دلاک که میگویند این است ؟ گور پدرش مادرش را . . . . . »

دیگری گفت :— کهنه اصفهانی خوب کردیی ! تو بریش ترکان . . . ، ما بریش تو . . . . ، عمامهٔ گنده اش را ببین ؟ شلوار فراخش را باش ، چپوق درازش را تماشا کن ، با باش هم اینها را در خواب ندیده بود » .

همشهریان با این سخنان سرزنش و آشوب کنان ، من برخاستم و بروی بزرگواری خود نیاورده سوار شدم ، و از میان آن شور و آشوب بیرون رفتم .

اول قدری فحش به آنان دادم . بعد از آن بخویش باز آمده

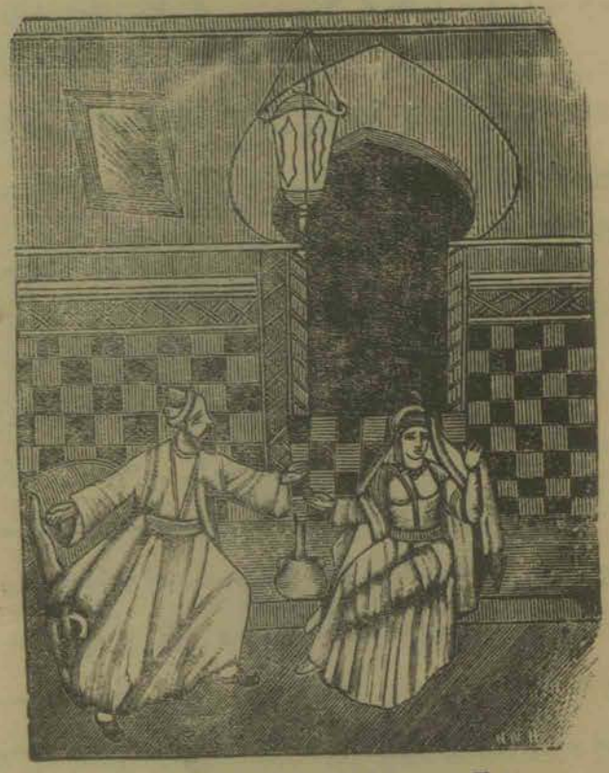

(آغاز مناقشهٔ حاجی بابا با شکر لب)

گفتم ، « خوب فلان فلان شده ! دیگر کار نداشتی ؟ بکش که سزای تواست ، چشمت کور شود . بمرگ حسن دلاك که خوب کردند بلکه کم کردند .

سگ فربه ز پنجهٔ گرگان با سلامت یقین بدان نرهد
شهری خام ازکف کردان بیش ازدزدی وکتك نجهد

کو روزی که تو آدم بشویی ؟ هیهات ! هیهات ! ازین غاطها خیلی باید بکنی ، و خیلی نان باید بخوری ، تا عقلت بسر آید . این ریشرا چه فائده وقتی که از کدوی بی آویزان است ؟ جلدی است بی خرما . مگر سخن آن خردمند را نشنیده بودی که گفته است .

(رفعت کس نه پسندند کسان جز بر دار)

با این ذکر و فکر خود را بخانه رساندم ، و بحرم خزیدم . بلکه با استراحت تلخی و ترشی این آشوب دشوار را قدری فراموش کنم . اما اشتباه کرده بودم : تلخی کام دو چندان شد . شکرلب مثل کسیکه جن بپوستینش افتاده باشد برخاست ، که « آغا ! مهر معجل مرا بده ، میخواهم لباس درست کنم » . و چنان بیزگی کرد ، که خواستم داغ دل همشهریان را از او بر آرم ، و زهر دل مسموم را باو دیزم . چشم بسته ، و دهان گشاده ، آنچه بزبانم آمد گفتم ، چنانچه سراپایش با خلعت دشنام و ناسزا آراسته شد ، « بگور پدر سگ آنان ، و بکلهٔ پدر خر تو هر دو . . . . » . بیا به بین که حاجی نرمخو با آن آتش دل ، از ببر بیشهٔ مازندران خشمناکتر و درنده تر شده است .

شکرلب اول متعجب ، از ترس بگوشهٔ خزید ، و پس از آنکه تیرهای ترکش من فرو کشید ، با عایشهٔ بیرق دار ، و کنیز کان مردم شکار ، روی بمن آورد ، و دهان بگشود . نمیدانم آن سخنان درشت ، بآن دهان کوچك چگونه میگنجید . طلاقت لسان او بزبان عایشه اطلاق نمود ، و اطلاق زبان عایشه زبان کنیزانرا اطلاق

کرد . خلاصه علی الاطلاق ، مرا از لتهٔ حیض خود بد تر کردند ، و چنان طوفان فریاد و فغان را بر سرم باریدند که پایداری را محال دیدم . فتنه چنان بزرگ شد که در اطاق جایی نماند ، لاجرم آمد که من جای خالی کنم که :—

(یا تو باشی درین سرا یا من)

برادر ، بد ندیدهٔ ، معلوم شد که آن کنیز کان غنچه دهن شیرین سخن ، از آن جواری و لؤلؤ مکنونها که قرآن عظیم الشان بما وعده داده ، نبودند .

(بر اگنده خاطر بر اگنده دل)

(سر افکنده وخسته ومضمحل)

با تفاصیل تمام آن روز ، خود را باطاق کشیدم ، و آنهمه سر و سامان بیك کردار بجا بباد فنا رفت . شومی درد وغم گریبانگیر ، و نحوست عملم پای پیچ شد . دیدم که اگر به پیش از آن دروغگوئی ناچار شوم ، کار بجای بد میکشد . و بالمره خراب می شوم .

با خود گفتم ، که اگر دروغ نگفته بودم حالا سری فارغ و دلی آسوده داشتم . اگر دروغ نگفته بودم زنم هرچه میخواست داد و بیداد بکند چه میتوانست کرد ؟ کاش از اول دروغ نگفته بودم ! اکنون چه خاك بسر بریزم که با دروغگوئی بسته شدم ، آنهم با سند و قباله . در پیش مردم نام بدروغ زنی و افسون سازی علم آمد ، آنهم با امضا و با سجل » .

—***—

گفتار هفتاد و یکم

(بروز تزویر حاجی بابا و طلاق دادن شکراب را)

شبی تبدار گذرانیدم ، و تا بانگ صبح دیده برهم ندوختم . بامدادان هنوز بقدر یك ساعت نخوابیده ، از صدای خدمتگاران بیدار شدم ، که در زده گفتند :— « برخیز ، برادران زنت با جمعی بدیدن تو آمده اند » .

اولاً بی اختیار لرزه ام گرفت ، چنانچه تاب و توشم نماند . نتیجهٔ دروغگوئی مجسم شده در پیش رویم سخن میگفت . خیالاتی چند ، هر یك از یك هولناکتر بذهنم راه یافت . پایم که هنوز درس مشهد را فراموش نکرده بود ، بخار خار افتاد . در آخر با خود اندیشیدم ، که « شکراب زنم باشد ، هرچه می شود بشود . گیرم که بقدر آنچه گفته ام توانگر نبوده ام — منتها این است ، کاری که هزار کس پیش از من کرده منهم کرده ام » . پس گفتم ، « چیوق و قهوه حاضر کنید » .

رختخوابم را بر چیدند ، و زایران یگان یگان آمده بر روی مسند بنشستند . دستهٔ ایشان عبارت بود از دو برادر زن و عمو ، و عمو زاده ، و یك نفر خیره نگاه ، که هرگز ندیده بودم . خدمتگاران نیز در مقابل صف کشیدند ، و درمیان ایشان دو نفر بزن بهادر سبیل چقماقی نیز ، دگنك بدست ایستاده ، قیقاج قیقاج بر من می نگریستند .

خیلی کوشیدم که اظهار امتنانی از تشریف آوری ایشان و بیگناهی و صاف وسادگی خود بنمایم ، اما بسخنان مطولم جوابهای مختصر دادند .

پس از سفارش قهوه ، برای دانستن مقصود رویی به برادر زن بزرگ نمودم ، که « انشاءالله ، مکروه وملالی ندارید ؟ سخت صبح زودی مارا مشرف فرموده‌اید . اگر خدمتی هست بفرمائید » .

برادر بزرگ ، (بعد از اندکی تأمل) گفت :— حاجی بمن نگاه کن ! تو ما را ساده و سنده گیر آوردهٔ . احمق می شماری ؟ خر میدانی ؟ یا اینکه خیال میکنی ریشمان را بدست تو داده اند تا بدلخواه خود باز کشی ؟

من :— « اینها چه فرمایش است ؟ آغا جان ! من کیستم و چه کاره ام ؟ من خاکپای شما هستم » .

برادر کوچك :— چه کارهٔ ؟ ها ، چه کاره ؟ چه طور اینهمه کارها بسر مردم میآورد ؟ عجب چه کارهٔ ؛ که « از بغداد بر خیزد ، بیاید اینجا ما را مثل میمون بیازاند » .

من :— الله ، الله ! « اینها چه حرفهاست ؟ مگر من چه کرده‌ام ؟ بفرمائید ؛ شما را بخدا ! راستش را بفرمائید » ؟

عمو (ریشش را گرفته) :— « دیگر مثل خودت یك شیاد و در بدری تصور میتوانی کرد ؛ که بمردم چنین هرزهٔ بخوراند و بگوید ، « عافیت باشد » ؟ نه ، نه . ما این بی ادبیها را هضم نمی کنیم » .

من :— « عمو جان ! چه کرده ام ؟ بجان من بگو » .

برادر بزرگ :— « می پنداری تو دلاك زادهٔ از اصفهان آمده ، زنی از خاندان بزرگ گرفتی ، و مایهٔ افتخار شان شدی ؟ نه » .

برادر دیگر :— « گمان میکنی ، که مانند تولات و لوتی باما شأن همسری دارد ؟ نه » .

عمو (باستهزاء) :— خیر ، حاجی تاجری است بزرگ ، ابریشم و حریرش از بخارا بما پوست میآورد ؛ شالهایش از کشمیر و لاهور خواهد رسید ؛ کشتیهایش روی دریاهای چین وهند را سیاه کرده‌است » .

عمو زاده (باریشخند) :— « دلاك زاده یعنی چه ؟ استغفرالله ! تراشهٔ کندهٔ قریش ! و اگر خدا بخواهد ، هم از صلب پاك بنی هاشم ، و یا عرب منصوری ! که را یارایی لاف حسب و نسب اوست ؟ .

من :— « اینها چه حرف است ؟ و این فرمایشات چه را ، و چه معنی دارد ؟ من اینها را نمی فهمم » . اما چون دیدم که طوفان نزدیك است بطوفیدن ، گفتم : « اگر غرض شما کشتن من است بکشید ، و اینطور پارچه پارچه پوستم را مکنید » .

خیره نگاه ، (که تا آنگاه خاموش بود) :— با آواز هولناك بصدا برآمد ، که مردکهٔ بیشرم بی ادب ، من راست و پاك با تو میگویم ؛ تو از آن خیانان نیستی که شایستهٔ زندگی باشی . اگر همین حالا داعیهٔ این نکاح را از سر بدر نکنی ، و زن را طلاق ندهی ، و ازین خانه و اسباب چشم نپوشی ، یکدقیقه نمی کشد ، (اشارت بسبیل چقماقیان) که این جوانان را که می بینی ، تسمه از گرده ات بیرون می کشند ، و سرت را مثل سرکنجشك از بدن میکنند » ، من آنچه باید بگویم گفتم ؛ باقی را تو خود دان .

پس دهان همهٔ حاضران گشود . و بی سر حساب ، و بی (دور از جناب) هزار راست ناگوار بنافم بستند .

چون فرصت حرف زدن نداشتم ، بآسودگی فکر کردم ، که شات و شوتی خرج دهم .

بخیره نگاه گفتم :— خوب آغا ! تو کیستی ؟ که آمدهٔ در خانهٔ من مرا بجایی سگ میگذاری ؟ اینان برادر زنان و خویشان ، خوش آمدند و صفا آوردند ؛ خانهٔ خود شان است . اما تورا کجا میبرند ؟ نه برادری ؛ نه عمو ؛ نه دخترت را گرفته ام ؛ نه خواهرت را ؛ تو چه کارهٔ ؟

خیره نگاه خود و بزن بهادرانش مثل شیر ژیان برمن نگران .

گفت :— « میخواهی بدانی کیستم » ؟ از اینان که آورده‌اند بپرس . « من نوکر پادشاهم » .

دانستم که محتسب است ، و خیلی تیز . حساب کار خود کردم ، و با نرمی و خوشی گفتم ، « در صورتیکه غرض شما ها مفارقت است ، چون مواصلت شرعی شده است ، باری مهلت بدهید تا بحضور حاکم شرع برویم ، و مفارقت هم بروفق شرع شود . ما مسلمانیم و پیرو شرع و قرآن . بنظرم که شما هم ازحکم قرآن سرپیچ نباشید . و انگهی از کجا که زنم در اینباب با شما هم داستان شده و میل جدائی داشته باشد ؟ من اول به بی او نیفتادم ، او به بی من فرستاد . من خانهٔ او نمیدانستم ، او مرا بخانه آورد . از مال و منال و خانه اش خبری نداشتم . اینکار تقدیر وقسمت است . اگر بتقدیر وقسمت معتقد نیستید زهی مسلمانی !

برادر بزرگ :— « درباب میل شکر اب . خاطرجمع باش که او از همه بتو بی میل تر است » .

پس نعرهٔ برخاست ، که بلی بلی ، شما را بخدا ! دست بسرش کنید ! برود گم بشود . بجاه ، بلکه بیشتر از این قبیل سخنان از طرف اندرون بگوشم خورد . رو بدر اندرون نمودم ، دیدم فوج کنیزان همه چادرها یك شاخ ، عایشهٔ عالمدار ، شکر اب سردار کل ، مگر که این سخنان تلخ از آن اب شیرین بوده است ، که برای مشاهدهٔ کار بعمد بدآنجا خواسته بودند . دانستم که شد نیها شده است .

(کشور من تاب این سیاه ندارد)

من غریب ، و در دیار غربت ، نه یار نه هوادار ، بجز سپر انداختن و تلخ را شیرین خوردن چاره ندیدم . از جای برخاستم که حالا که چنین است چنین باشد . در صورتیکه او مرا نمیخواهد ، منهم ، نه خودش ، نه مالش ، نه خویشش ، نه هیچش ، هیچیك را نه میخواهم .

(هی طالق طالق طالقة طالق مرة ثانية طالق ثلثة)

(بیرون کردن شکر اب حاجی بابا را از خانهٔ خود)

اما این را هم بگویم ، که آنچه شما بمن کردید ، لایق مسلمانی نبود ؛ اگر من سگ بودم درفرنگستان با من به ازین حرکت میکردند ، انشاءالله عذابیکه بمنکر خدا و رسول میرسد ، بکسی که بمن ظلم کرد خواهد رسید . (وسیعلم الذین ظلموا ایے منقلب ینقلبون) .

پس آنچه آیات و احادیث مناسب از بر داشتم همه را خواندم ؛ و ختم سخن برین کردم ، که « فالذین کفروا قطعت لهم ثیاب من نار یصب من فوق رؤسهم الحمیم ، یصهر به ما فی بطونهم والجلود و لهم مقامع من حدید ، کلما ارادوا ان یخرجوا منها من غم اعیدوا فیها و ذوقوا عذاب الحریق » .

در آخر برخاستم ، و با غیظ و غضب تمام ، بمیان اطاق برآمده ، آنچه از مال شکراب در برم بود انداختم ، و لباس ژندهٔ خواسته بدوش گرفتم ، و با تعجب نظار گیان همان دم درآمده گفتم ، « تف بکله پدر هرچه بیغیرت است ؛ سگ بگور پدرشان بنشیند » ، و بیرون آمدم .

—***—

گفتار هفتاد و دوم

(واقعهٔ که در کوچه رویے داد)

(و اندك اندوه حاجی بابا را کاست و دلسوزی)

(و دلداری عثمان آغا و اندرز دادن ویے او را)

تا دیری در کوچه تند تند رفتم ، بی آنکه بدانم بکجا میروم . اینقدر غم و اندوه در نظرم جلوه گر شد ، که کم مانده بود دیوانه شوم ، تا اینکه بلب دریا رسیده ، خیال کردم ، اگر خودرا در دریا غرق کنم ، بهتر باشد .

ناگاه حادثهٔ رویے داد ، که بدانواسطه از آنصرافت افتادم ، اینواقعه اگر چه چیزی نبود ، ولی بر من تأثیر کلی کرد ، و از هلاکم رهانید ، در تماشای یکی از آن سگان جنگی استانبول ، که هیچگاه در کوچها کم نیست واقع شدم ـ سگی رفته از محلهٔ سگان دیگر استخوانی که حق آنان شناخته شده ربوده بود ، فی‌الفور رستخیز عظیمی برپا شد ، همه سگان آن محله حمله آور شدند ، سگ استخوانرا تا دم محلهٔ خود آورد ، و یاران خویش را آواز داده با آن سگان روبرو شدند ، کارزاری بزرگ و عربدهٔ سترگ بر خاست .

از این تماشا متنبه شده گفتم « بار خدایا ، حکمتهایے تو چه قدر عمیق است ؛ عقل خفیف بشر ، باندك مایهٔ دانش دریافت حکمتهای بالغه تورا نمی تواند نمود ، و اعتراض بدانها ما را چه یارا ؟

حل معمایے حکمتت نتواند
آنکه کند حل صد هزار معما

مرا بحکمت تماشای جنگ سگان ، از خواب غفلت بیدار کردی ، و راه چاره کارم بنمودیے ، اگرچه مدرس بنظر حقیر است ، اما درسش بزرگ تر از شرح کبیر است ، راهی که میجستم چه خوب یافتم .

هر دمی جوئی همان پشت رسد
گفت پیغمبر که من جد و جد

سبحان‌الله ! « حیوان لا یعقل هم مانند انسان عاقل ، در کار خود دانا و بیناست » ؟

پس از این حکمت یافتها ، رویے بمنزل ناصح وفادار ، و یار غار خود ، عثمان آغا نهادم ، که با همه سنی گرویے باز مثل آدم با من رفتار میکرد ، و مرا بچشم همشهری خویش میدید . بعادت خود نیکم پذیرفت . و بعد از استماع بلایای من یکی پر زور بچبوق خود زده ، با یك پارچهٔ دود آه کشان گفت :— « خدا کریم است ، رفیق ، من همان وقت که آمدن تورا با آن جاه و جلال به پیش ایرانیان دیدم ، دانستم که بلائی بسرت خواهد آمد ، تو هنوز خام و نا پختهٔ ، نمیدانیکه درد همچشمی چه درد بی درمانی است ؟ خوب ، میتوان فرض کرد که قلم فروش یا تنباکو فروش ، که در یك روز با هزار زحمت و تکاپو یك نیزهٔ قلم یا صد درم تنباکو میفروشد ، تحمل کند (حاجی بابا با آن جاه و جلال که هرگز او را در خواب نیز بخیال نمیرسد) پیش او جلوه گر شود ؟ بلی ، اگر با لباسی از لباس ایشان اندك بهتر ، و بر اسپی از خر خرکی قدرے ارزنده تر آمده بودی ، بلکه بتأویل اینکه تو از ایشان اندکی خوش طالع تری می باعیدند ، اما با آن دیدبه و کبکبهٔ تشخص فروشی ، چه طور میخواستی در پیش آن رو سیاهیان سفید شویے ؟ و خار چشمشان نشوی ؛ و تورا بروز خود بگذارند ؟ بی‌شك یکی از ایشان رفته و به برادران زن تو ، بغدادی نبودن و لات ولوت و دلاك زادگی و خورده فروشی بودنت را حالی کرده است ، که زن

نگهدار نیست . سودا گر بخارا و کشمیری یعنی چه ؟ کشتی قماش و قافله حریرش از کجا ؟ اگر تو مثل حاجی باباي اصفهانی ، نه مثل یك افندی استانبولی ، به بنده منزل آمده بودیے و شور میکردی ، من نمی گذاشتم تو اینکار را بکنی ، حالا چشم بگشا ، که بعد ازین دیگر از اینکارها نکنی » . این بگفت و باز بچپوق کشیدن مشغول شد .

گفتم :— « شاید حق دارید ، گذشته گذشت ، قدمش بالاے چشم . اما هیچ نباشد ، ما مسلمانیم ، در شرع ما عدالت است . هیچ تا حالا شنیده نشده که زن مرد را طلاق دهد ؟ یا یکی را از خانه اش مثل اینکه سگ را ازمسجد میرانند براند ، محض از برای اینکه زنی در شب او را خواسته صبح نخواسته است ؟ اینجا را اسلامبول گفته اند ، قاضی هست ، مفتی هست ، شیخ الاسلامی هست ، مرجع داد خواهان ، ملجأستم رسیدگان اند . پول دولت را از براے چه میگیرند ؟ تنها برای تسبیح گردانیدن و روزه و نماز نمیگیرند ، تکالیف ایشان رفع ظلم است . ظلمیکه بر من وارد شده است بالا تر از او می شود » ؟

عثمان آغا :— « حاجی ، تورا بخدا ، هیچ میفهمی چه میگوئی ؟ میخواهی باز ن شیخ از کبار مشایخ اسلامبول ، با آنهمه اعتبار ، و برادرانی ، با آنهمه توانگرے و یسار ، بکشاکش مرافعه و دعوا اوفتی ؟ مگر نمیدانی که هر که را زر در ترازوست زور در بازوست ، و هر که را زر در دست حق در دست ؟ و اگر همه سوره و آیات قرآن و احادیث و کلمات نبوے بدادخواهی بر خیزند ، و تورا زر در دست نباشد ، در صورتیکه مدعی تو را زراست ، کار او سکه است و کار تو روده » ؟ .

گفتم :— یا امیرالمؤمنین ، تو بفریادم برس ! یا امام رضاے غریب ، تو داد غریبان را بگیر ! .

« ای عثمان آغا ، اگر مردم اینقدر که تو میگوئی خبیثند ، پس

باید من دست از همه چیز شسته ، باز بسر چپوقچیگری خود روم . اما چکنم ؟ جد و جهد بکنم یا نکنم ؟ نه ، نه ، باین آسانی دست برنمیدارم. میروم بالای پشت بامشان ، و از آنجا فریاد داد خواهی بر میآورم » .

پس از شدت اندوه بنا کردم بهایهای گریه کردن ، وریش خودرا کندن و برباد دادن .

عثمان آغا ، بدلداریے من بر خاست ، که « شکر خدا بکن . گذشته هایت را بخواطر بیاور ، که در دست ترکمانان اسیر بودی ، این حالت نسبت بانحالت باز بهشت است ، تقدیر چنین بوده است . اگر بحکم تقدیر گردن نهیم چکنیم ؟ بعد از این هم خدا کریم است » .

گفتم :— « ای عثمان آغا . تو هم دست بردار ، خدا کریم است. خدا کریم است یعنی چه ، من ایرانیم ، خدا کریم است سرم نمی شود. عدالت یکی از اصول دین من است ، چرا زیر دست بیعدالتی ترکان شوم ؟ و انگهی ما مثل ترکان نیستیم ، دینی ، وطنی ، زبانی ، ملتی ، دولتی ، داشته ایم ، چنگیز و تیمور و نادری از ما بیرون آمده است ، که پدر همه را سوزانده است . پیش ایلچی خودمان میروم ، اگر آدم است البته داد مرا میخواهد ، زنم را پس میگیرد ، بدستم میدهد ، به بینم کیست که از دستم باز گیرد . »

باین هوا بجوابهای عثمان آغا اعتماد نکرده ، با فکر نو ، و دست آویز نو . برخاستم ، و نزد سفیر کبیر اعلیحضرت اقدس شهر یار ایران ، که در آن اوقات بمأموریت خاصهٔ استانبول آمده بود رفتم .

—***—

گفتار هفتار و سوم

(دوست جستن حاجی بابا برای انتقام)

(از دشمنان ، و اندکی از شرح حال میرزا فیروز)

سراغ منزل ایلچی را گرفتم . در (اسکدار) خانهٔ باو داده بودند . درمیان قایق به اسکدار ، با فرصتی تمام ، باندیشهٔ کار ، و ترتیب افکار و چگونگی بیان حال ، بایلچی افتادم ؛ تا جان گداز تر و موثر تر افتد .

در دهلیز خانهٔ ایلچی ، مشتی یاوه گویی ، پر ایما و اشاره دیدم ، که فرق اهالی اینجا را با ایران نیك بخواطر آورد .

با همه زی ترکی ، از زبانم ایرانی بودنم را دانستند ، و بحضور بردنم را متعهد شدند . خواستم از اوضاع و احوال ایلچی سررشتهٔ بهمرسانم ، تا دستور العمل حضور شود . با یکی از نوکران در گفتگو گشادم : آنهم بدلخواه من مقصودم را بعمل آورد . اینك خلاصهٔ افادهٔ او و استفادهٔ من :—

ایلچی اسمش میرزا فیروز است ؛ شیرازی ؛ از خانوادهٔ بسیار با حرمت ، اما نه چندان با منزلت . مادرش ، همشیرهٔ همین صدراعظم که سبب سلطنت یافتن این پادشاه شد . میرزا فیروز دختر او را گرفت ، بآن سبب بدرخانهٔ شاه آمد ، بنا بمصالحی چند ، بسفر پارهٔ ممالك خارجه ناچار ، و بدان سبب بسفارت اینجا نامزد گردید . مردی است با دانش ، اما تیز خو ؛ زود خشم و زود آشتی : تند از جا میرود ، و نرم فرو می نشیند . در رفتار چست و چابك ؛ و در کردار معقول و نازك ،

(بیان حاجی بابا سرگذشت شکر لب را بمیرزا فیروز سفیر ایران)

شرم رو ، مردمدار ، خوش اطوار ، خنده رو ، بذله گو . اگرچه درعالم کج خلقی ازچوب وفلك مضایقه ندارد ، اما شیرین زبان و دلجوست در گفتگو از دست پاچگی زود بدام می افتد ؛ اما بزندی زود رفع رجوع آن را می کند . با همراهان گاهی شیرین و نرم مانند راحة‌الحلقوم ، و گاهی تلخ و کشنده مانند زهر و زقوم . گاهی چنان که مثل او کسی نیست ، گهی چنین که مثل او کسی نباشد . ولی روبهم رفته (خدا عمرش دهد) آدمی است در خانه اش باز ، سهل‌القول ، پاکیزه اخلاق ، مجلس آرا ، سخندان ، زنده دل ، عیش دوست ، خوش صحبت ، خوش گذران .

باری ، مرا بحضور چنین سفیری بردند ، برسم ایرانیان در گوشهٔ اطاقش خزیده بود ، ازین جهة بلندی و کوتاهی قدش معلوم نشد . ولی پاکیزه اندام ، پهن سینه ، و باآن لباس تنگ موزونی اندامش معلوم ، اسطبر شکم ، پاکیزه صورت ، شاهین بینی ، چشمانش بزرگ و درخشان ، لب ودهانش یك از یك بهتر ، مکدر از ریشش ، از همه بالاتر . خلاصه میتوان گفت که گزیدهٔ ایران و ایرانیان است .

بعد از سلام و کرنش

سفیر :— تو ایرانی ؟

من :— « بلی »

سفیر :— « پس این جل و پلاس عثمانی چیست ؟ حمد خدا را ! ما هنوز نمرده ایم ، و مایهٔ شرم و ننگ دنیا هم نیستیم : پادشاهی داریم ، قوم ، و ملتی هستیم » .

من :— « راست میفرمائید ، مرده شو این لباس را ببرد ، که با این لباس از سگ کمتر شدم . از روزی که با این قوم معاشر شده ام ، روزم سیاه وجگرم خون شد . امروز بجز خدا وخداوند پناهی ندارم » .

سفیر :— « نفهمیدم چه میخواهی بگوئی ؟ از زبانت باصفهانی

می مانی ، از ناله وزاری گویا به ترکتازی ، یا ترکتازی عثمانیان گیر کرده باشی ؟ خیلی عجیب است ! ما این همه راه می آئیم تا بریش ترکان بخندیم ، نه اینکه بریش ما بخندند » .

پس سرگذشت خودرا از اول تا آخر بیان کردم ، از اول سرگذشت خوشش آمد . از تفاصیل زن گیریم حظ کرد ، اما از مهریکه بقبالهٔ شکرلب انداخته بودم . و از گفتگوهائیکه با او درمیان آمده بود چنان لذت برد که کم مانده بود ازخنده غش کند . ازنقل بازیها که بر سر ترکان (خر بقول من ، و کا و بقول او) آورده بودم ، حظ کنان میگفت :— آفرین ، کهنه اصفهانی ، آفرین . دستت درد نکند ! بخدا ، قیامت کردهٔ ، بیداد کردهٔ ، معرکه کردهٔ ، خوب کردهٔ ! اگر منهم می بودم باین گاوان به ازین نمی توانستم کرد . چون بخطه و رسوائی همشهریان ، و عر و تیز فوج مخبران ، و شور و آشوب شکرلب ، با دستهٔ بهادران ، و طعن و سرزنش خویشان ، همه را بعینه ، و آن اصفهانی بازی خود را با آن آیات و احادیث و اخبار همه را بلفظه بیان کردم ، بجای اظهار دلسوزی چنان خنده سر داد ، و چنان از شوق و شعف پر شد ، که گفتم . « حالا رگ پیشانیش میترکد » . از خنده بر روی فرشها غلطیدن گرفت .

گفتم :— « سرکار ایلچی ! همه را بخندید ؛ قدری هم برحال من گریه کنید ، که دیشب در واج سمور خفته بودم و امشب باید در لب تنور بخسبم . دیروز باسبی با برگ و ساز زرین سوار بودم ، و امروز خداوند یك خر لنگهم نیستم . آنهمه مال ، و منال ، و جاه و جلال ، و کنیزان صاحبجمال ، اسبان ، و غلامان ، آنجام ، آن خانه ، آن قهوه خوریهای شاهانه ، آن چپوقهای کذائی را ، با این لات و لوتی و آسمان جلی حالائی قیاس بکنید ؛ به بینید ، که آنچه در حال شما خنده انگیخت ، در دل من بجز خنده چها که بنگیخت ،

به بینید کجایم می سوزد ، جا دارد ؟ وچطور آتش میگیرم ، حق دارم ؟ .

دیروز چنان عالم جان افروزی امروز چنین عالم اندوه سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی

میرزا فیروز (باز در خنده) :— تعجب است ، که چگونه این گاومیشان با آن زیش و فش ، و با آن کلهٔ بی مغز ، حرف الانگی ایرانی را باور کرده بودند . اگر الدنگی دیگر کار را بهم نزده بود حالا هم باور میکردند . خوب ، برای چه میخواهی پای مرا درین کار بمیان بکشی ؟ من بدر یا برادر تو نیستم ، که بروم با تجار حلب برای خاطر تو بکش مکش بیفتم ، ونه قاضی ومفتی ، که حق تورا از ایشان بطلبم » .

من :— خیر سرکار ایلچی ، شما ایلچی ومرخص پادشاه ایرانید : هیچ نباشد احقاق حق میتوانید کرد . من بیچاره را بدین روز انداختن رواست ؟ مرا باتیپا ازخانه بیرون کردن ، بسر شما میگنجد ؟

میرزا فیروز :— چه میخواهی ؟ غرضت اینکه باز زنکه را بگیریے و جانت را بگیرند ؟ ازخوابگاه سموری ، که فردا نعش آدمی در او بر خیزد ، چه سود ؟ نه خیر ، گوش بمن بدار ؛ پندمرا بشنو : این جل و پلاس عثمانی را ازبرت دور بینداز ؛ باز ایرانی شو . من تو را فراموش نمیکنم . کاری از برایت می بینم . از حکایتت هم خوشم آمد . با هوش و گوشی . این را هم بدان ، که در دنیا بجز قهوه خوری ، چپوق کشی ، خواب در رختخواب سموری ، سواری اسب فربه ، کارهای کردنی خیلی است . بالفعل در اینجا بمان : با همراهان من باش ، اما باید یك باردگر سرگذشت خودترا نقل کنی بخندیم .

با اظهار امتنان دامنش را بوسیده ، از کار معوق ، و با حال معلق خود در حیرت و تردد . از اطاق بیرون آمدم .

—***—

گفتار هفتاد و چهارم

(اطمینان دادن سفیر بحاجی بابا و خدمت او بسفیر)

چو باشد احتیاج ای مرد تمییز سواری سخت وتند وتیز ومهمیز
ژان کاری که گردد لنگ شبرنگ کند آن کار را با اشتری لنگ

دلگیر و دودل ، سرگردان و با در گل ، از امید خوشی نومید ، برایی رفع پریشانی باز از نو ، به پیر خرد خود مراجعت نمودن را لازم دیدم .

با خود اندیشیدم ، که « اگر دستگاهی از کفم رفت ، دستگیری بچنگم آمد . پناهش را نعمت و وجودش را غنیمت شمارم . همان خداوند توانا که ازظلمت آباد نیستی ، بطلسم هیچا هیچ هستی رهنمونم نمود ، هرآینه با چراغ هدایتی گمراهی نا پذیر ، رهبریم خواهد کرد » .

قرار بر این دادم ، که بدلجوئی و خاطر پسندی او بکوشم . از التفاتهایی روز افزون خورسندم ساخت . در پارهٔ کارهای ذاتی و امور دولتی ، و بدآنچه بمأموریت او وابسته بود ، با اطمینان با من شور و صلاح میکرد .

چون همهٔ عمر خود را باکتساب سعادت حال خود صرف کرده و بدیگران نپرداخته ، از کار و بار جهان و جهانیان بی خبر بودم . از مال و اقوام بجز ترکان کسی را نمی شناختم . از چین ، و هند ، و افغان ، و تاتار ، و کرد ، و عرب ، اسمی شنیده و بس . از افریقه هم بواسطهٔ غلامان و کنیزان که در خانهای ما یافت می شود ،

سیاهی بنظر داشتم . حالت روس در ایران معلوم است و مشهور ؛ اما از انگلیس و فرانسه چیزی گوش زدم شده بود . چون در استانبول آن ملتهای گونا گون و رنگارنگ را میدیدم ، تعجب میکردم ، اما فرصت مخالطهٔ با ایشان نداشتم .

در ادارهٔ سفارت ، عالم عالم دیگرشد ، بنا کردم حرفهایی نشنیده شنیدن ، و نفهمیده ، فهمیدن ، و پژوهش کنج کاوی کردن . سفیر ، کارگذار و هوشیارم دید ؛ خوشنود شد ؛ رفته رفته راز دارم ساخت .

روزی سحرگاهان چاپاری رسید . بعد از ملاحظهٔ مراسلات ، خلوت کرده مرا خواست ، و بنشاند ، که « حاجی دلم میخواهد قدریی باتو گفتگو کنم ، خدمتگذاران من بسیار ؛ اما بینی و بین‌الله خیلی خرند . با اینکه ایرانیند و در بعضی کارها ازسایر مردم چشم باز تر ، اما در کاروبار دولتی چشم دوخته و بی خبرند ؛ چنانچه بهیچ نمی ارزند . اگر کاریی بایشان محول شود ، بجای سر و صورت دادن ، چنان سر و صورتش را ملوث می کنند ، که بیا و ببین . حقیقتاً توازآن قبیل نیستی ؛ کار آزموده و چکیدهٔ کار بنظرم می آئی . امیدی بتو میتوان داشت که باریش این و آن بتوان بازی کنی ؛ و بی آنکه استخوان خبر شود مغزش را برآری . وجود چون تو ، مرا ، و بلکه دولت را ضروریی است . اگر بنوکر بابی میل داشته باشی ، انشاءالله کاریی میکنم که مایهٔ رو سفیدی ملت ایران توانی شد ، و خود مان هم کلاه افتخاری باتو بر افرازیم » .

من :— سرکار ایلچی ، بندهٔ هستم فرمان بردار و تابع رأی سرکار . گوشم در دست تواست ، بگیر ، بفرست ببازار برده فروشان ، هر چه بکنی مختاریی . در خدمت تو هر چه از دستم بر آید کوتاهی نخواهم کرد .

میرزا فیروز :— حاجی ، شاید درمیان مردم شنیدهٔ ، که محض از

برای چند کنیز خواننده و سازنده و بازیگر خریدن ، و پارهٔ متاع و قماش حریر و سایر اسباب پیرایه و زینت برای اندرون پادشاهی بردن ، بد اینجا آمده ام ؛ اما اینها چشم بندی و کوچهٔ غلطی نمودن است ، کسی مثل منی را برایی چنین کاری میفرستد ؟ اعلیحضرت شهریاری (چشم بد دور) با آنهمه عقل و شعور ، البته میداند که را بکجا بفرستد ، همینکه مرا اینجا فرستاده ، دلیل بزرگی است . حالا آنچه من میگویم تو بشنو :— « چند ماه پیش ازین از جانب (بوناپارت) نامی ، که پادشاه فرانسه است ، سفیریی با پیشکش و هدایا و عرایض عبودیت نما ، بدارالسلطنهٔ طهران رسید . سفیر کاغذی بنام اعتمادنامه از جانب پادشاه خود ، که (گفتارم گفتار پادشاه است ، و بهر کار مختار و مرخصم) بنمود . این مرد خود را بسیار بزرگ ، و سایر فرنگان را بسیار خوار می شمرد ، و نام دیگران را چنان باستخفاف و استحقار میبرد ، و محاشان نمی گذاشت ، که گویا

پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

از زبان پادشاه خود میگفت : که ، گرجستان را بروسیه ، و تفلیس و بادکوبه و دربند و سایر شیروانات که در قدیم الایام در دست ایرانیان بوده است بایران رد میکنم ، و هندوستان را هم از دست انگلیس گرفته بشما میدهم » .

در واقع ما شنیده بودیم که فرانسه هم هست ، قماش خوب ، پارچهٔ خوب ، زربفت خوب دارد ؛ اما باین طور ها که سفیرش میگفت نشنیده بودیم . بلی وقتی قهوه و حنا گران شد ، گفتند بسبب جنگ فرانسه است بامصر . یکی از نواب سلسلهٔ صفویه هم میگفت ، که « شنیده ام وقتی ازجانب لوی نامی پادشاه فرانسه ، یکی بدیار مرحوم شاه سلطان حسین شهید آمده بوده است ؛ ولی (بوناپارت) که بوده ، و چه بوده ، و چه طور شاهش کرده اند ، در ایران کسی سرش نمی شد » . یکی از

تجار ارامنه که خیلی جاها را گشته بود میگفت ، « واقعاً همچنین آدمی هست ، اما خیلی باعر و تیز ، و با همه کس با عربده و ستیز است » . این بود که پادشاه سفیر را قبول کرد . اما در رقیمهٔ جانش آنچه وعده داده راستیش معلوم نبود . وزراء بزرگ و کوچك از اینکار ها بی سرشته اند ، و از راست و دروغش چیزی بعقلشان نمیرسد ؛ باز خدا عمر به پادشاه بدهد ، آنهم با اینکه ذرهٔ برای جهان آرایش پوشیده نیست ، درین باب چیزیی نمیدانست ، بلی خواجه عابد ارمنی که چهل روز در شهر (مارسیلیا) حبسش کرده بودند ، که ناخوشی بفرانسه میبریی ، و کشیشی ارمنی که چند سال در تکیهٔ ایشان چله نشینی کرده بود تصدیق سفیر فرانس را میکردند . اما کسیکه ما را مطاع و خبردار تواند ساخت ، که (بوناپارت) میخواهد کلاه ما را بر دارد ، یا اینکه نانی به پرشال ما گذارد نبود .

خلاصه چندان در شبهه نماندیم ، چرا که تجار انگلیس که درمیان ایران و هندوستان پیله وری میکنند ، و در بندر بوشهر هم خیلی دکان دارند ، بمحض شنیدن وصول این سفیر ، کار گذاریی بجا پاری فرستاده و برای قبول نکردن این سفیر ، قال وقیل و ها یهو ها کردند . معلوم شد که درمیان این سگان البته استخوانی متنازع فیه هست ، و اینهمه عربو تیز بی چیز نیست .

پادشاه میگفت ، بحقیقهٔ شاه قسم ، که اینها همه از بلندی طالع من است . من در اینجا در تخت پادشاهی مستقر ، از همه جا بی خبر ، این پدر سوختگان از شرق و غرب و جنوب و شمال با پیشکش و هدایا بپایی بوسم میدوند ، و دستوری جنگ و جدال با یکدیگر از من میخواهند .

وقتیکه من در طهران بودم منتظر سفیر انگلیس بودند ، و این کاغذ هایی امروز ، در باب چگونگی پذیرائی او ، و در خصوص

عهد نامه ایست که میخواهند با ما به بندند . اما پادشاه پیش از آنکه از من خبری بگیرد ، نمیخواست باین کار دست بزند . چون در استامبول از هر دولت و از هر ملت نماینده و سفیری است ، اعلیحضرت شهریاری بارأی رزین ، وفکر متین ، مرا بفرستادن اینجا مناسب دیدند ، تابحسب وقوف و اطلاعات من کار کنند : و منهم بقدر امکان شبهۀ که از فرانسه و انگلیس در ایران عارض شده رفع کرده ، صحت و سقم افعال و اقوال ایشان را وارسی کنم .

اکنون من یك آدم ، و این مأموریت کار پنجاه آدم است . فرنگان در اینجا بسیارند : هنوز صدائی نبریده که صدائی دیگر بر می آید . از پشت سر آن یکی دیگر ، یکی دیگر . آدم می پندارد که در آغول گرازان است . چنانچه از اول بتو گفتم ، از نوکرانم بمن فائدۀ نیست ؛ این است که چشم بتو انداختم . و امیدم بجهة تواست ، باید با این بیکتابان نجس‌العین مراوده و گفتگو بنا کنی . ترکی سرت می شود ، آنچه مطلوب ماست میتوانی حاصل کرد . من یك نسخه از دستخط مبارك بتو میدهم تا دستورالعمل تو شود ، و از آن روی رفتار کنی ؛ اما پیش از شروع بکار ، برو در گوشۀ بنشین ، و دوست فکر و خیالات را بسنج ، ببین در اینباب از چه راه باید برائی و از کجا شروع نمائی .

پس براهنمائی امید آینده ، و بامید بخت پیش‌آمد کار دستوریم داد .

—***—

گفتار هفتاد و پنجم

(ابتدای سر شناسی حاجی بابا و فائده رساندنش بسفیر)

از سفیر یك کتابچۀ دستورالعمل گرفته بقهرستانی رفته ، بی زحمت زندگان مطالعه کردم . آن کتابچه را همیشه درمیان کلاه خود نگاه می داشتم . چون سر بمیان سران آوردیم از آنجا شروع کرد . مطالب عمدۀ آنرا در عمر فراموش نکرده ام ، نوشته بود :—

سفارت مآبا — اولاً بر ذمت همت تو لازم است ، که بدرستی تحقیق کنی که وسعت ملك فرنگستان چه قدر است ، کیی بنام پادشاه فرانگ هست یا نه ، و در صورت بودن پای تختش کجاست ؟

ثانیاً — فرنگستان عبارت از چند ایل است ؟ شهر نشینند یا چادر نشین ؟ خوانین و سرکردگان ایشان کیانند ؟

ثالثاً — درباب فرانسه غور رسی خوبی بکن ، و ببین فرانسه هم یکی از ایلات فرنگست یا گروهی دیگر ، و ملکی دیگر دارد . (بوناپارت) نام کافریست که خود را پادشاه فرانسه میداند کیست و چه کاره است ؟

رابعاً — درباب انگلیسان تحقیق جداگانه و علاحده بکن و ببین ، که درسایۀ ماهوت و پهلویی قلمتراش ، که اینهمه شهرت پیدا کرده‌اند ، از چه قماش مردم و از چه قبیل قومند ؟ اینکه میگویند در جزیره ساکنند ، ییلاق و قشلاق ندارند ، قوت غالبشان ماهی است ، راست است یا نه ؟ اگر راست باشد ، چه طور می شود که یکی در جزیره بنشیند و هندوستان را فتح کند ؟ پس از آن در حل این مسئله که

این همه در ایران بدهانها افتاده ، صرف مساعی و اقدام نما ، و نیك بفهم ، که درمیان انگلستان و لندن چه نسبت است ؟ آیا لندن جزوی از انگلستان است ، یا انگلستان جزوی از لندن .

خامساً ـ بعلم الیقین تحقیق بکن ، که (کومپانی هند) که این همه مورد مباحث و گفتگوست ، با انگلیسان چه رابطه دارد ؟ بنا به اشهر اقوال عبارت است از یك پیره زن ، یا علی قول بعضهم ، مرکب است از چند پیره زن ؛ و آیا راستست که مانند (مرغزبت) یعنی خداوند ناتاران زندهٔ جاوید است ، و او را مرگ نیست ، یا آنکه فنا پذیر است ؟ همچنین درباب ایندولك لاینفهم انگلیسان ، با دقت تمام وارسی نموده ، بدان که چگونه حکمرانیست و صورت حکمرانی او چگونه است .

سادساً ـ از روی قطع و یقین ، غور رسی حالت ینگی دنیا را نموده در این باب سرمویی فرو نگذار .

سابعاً و بلکه آخراً ـ تاریخ فرنگستان را بنویس و در مقام تفحص وتجسس آن برآیی که اسلم شقوق و احسن طرق برای هدایت فرنگان گمراه بشاهراه اسلام و باز داشتن ایشان از اکل میته و لحم خنزیر کدام است .

بعد از مطالعه کتابچه ، تفکر وتدبر بسیار کردم . بخواطرم آمد که درایام عزت ، یکی از منشیان رئیس الکتاب ، یعنی وزیر خارجهٔ عثمانی ، با من آشنائی داشت . باین اندیشه اقدام که باو مراجعه نموده از وی سررشتهٔ بدست آرم .

میدانستم بکدام قهوه خانه میرود ، و در چه ساعت . با اینکه او از بر گوئی خوش نداشت ، دانستم که بعد از فنجانی قهوه و تکلیف چپوقی رایگان ، کوك کرده بسر سخن آوردن و پارهٔ چیز ها از وی فهمیدن میتوان .

این تدبیر را بسفیر گشودم . چنان حظ کرد که از روی التفات

بر من ، (همهٔ محسنات آن تدبیر را بر خود حمل کرده) گفت :ـ « من بتو نگفتم چنین بکن ؟ نگفتم تو آدم کارآمدی ؟ ببین که من خر نبودم : آدم میشناختم . برایی دانستن اینکه ، خرس کجا تخم میکند ، یعنی هنر کجا پیدا میشود ، خیلی هنر لازم است . اگر برایی خواطر من نبود ، این منشی که از همه جا با خبراست ، و از همه چیز مطلع ، از کجا میجستی ؟ و امر قبلهٔ عالم از کجا بجا میآمد » ؟ .

پس از آن گفت :ـ که « اگر لازم باشد ، قدری پولهم اذن داری باو بدهی ؛ تا اگر درمسئلهٔ در ماند ، از سرچشمهٔ آن ، یعنی از رئیس الکتاب ، تحقیق نماید . که پول حلال مشکلات است .

دوساعت معلوم بقهوه خانهٔ معهود رفتم . رفیق راآنجا دیده دیدم ، با کمال تواضع والتفات روبروی او نشستم ، قهوه سفارش دادم . برای دانستن وقت ، ساعت خود را از بغل در آورد . من او را دست آویز ساخته سر سخن بدانگونه کشودم :ـ

من :ـ این ساعت کار فرنگستان است ؟

منشی :ـ بلی ، در دنیا ساعت بهتر ازین نمی شود .

من :ـ این فرنگان مردمان غریبی هستند ؟

منشی :ـ اما چه فائده که پلید و مرداراند .

من (بعد از تعارف کردن چپوق خود باو) :ـ تو را بخدا . در باب ایشان قدری اطلاع بمن بده ، این فرنگستان مملکت بزرگی است یا نه ؟ پادشاهش در کجا می نشیند ؟

منشی :ـ چه میگوئی رفیق . مملکت بزرگ یعنی چه ؟ ممالك است ؛ تنها یك پادشاه نه بلکه پادشاهان بسیار دارد .

من :ـ شنیده ام اگر چه چندین حکومت است ، اما در واقع و نفس الامر یك مات است .

منشی :ـ میخواهی یك مات بگو . میخواهی چندین مات ، بلکه

در واقع همه یك ملت است ، چرا که همه چانه را میتراشند ؛ و همه سر را نمی تراشند ؛ همه شبقه بر سر می نهند ؛ همه لباس تنگ میپوشند ؛ همه شراب مینوشند ؛ همه گوشت خوك میخورند ؛ همه به پیغمبر ما اعتقاد ندارند . اما معلوم است تبعهٔ پادشاهی علیحده اند : نمی بینی چه قدر سفیر بآستانهٔ علیه برخ سائی آمده‌اند ؟ این از سگ کمتران ، درین دیار ازسگ بیشتر اند . از خباثت ونحوست ایشان باید پناهید ، و از کثافت ایشان نعوذبالله .

من :— تو را بخدا . اینها که میگوئی بنویسم . بخدا که تو آدم خیلی عمیق و دقیق بودهٔ . پس من قلم و دوات در آورده ، و او نیز برای یاد آوری مطالب قدری باریش و سبیل خود بازی کرد ، و ازینجا باطلاع بخشی شروع نمود .

منشی :— ایے مرد ؛ اینهمه زحمت چه لازم ، همهٔ فرنگ از یك نوع و از یك جنسند ، یعنی سگ زردشان برادر شغال سیاه است . اگر قرآن برحق است (و ما باید بقول پیغمبر خود بگرویم) اینان همه باید معذب بعذاب ابدیے باشند ، و در آتش جاوید بسوزند . اما بانگشت حساب کنان (اولاً ، همسایه ما ، کفار نمسه ، لعنةالله فی‌الاوقات الخمسه) است . این کافر طایفه ایست بی صدا و ندا ؛ و بما ماهوت و پولاد و کاسه و کوزه میفروشند ، محکوم پادشاهی از سلسلهٔ قدیم خویشند ، و بخرج خزینهٔ ما وکیلی اینجا دارند .

بعد از آن زنادقه روس منحوس است ، که ملتی نجس‌العین و عین نجاستند . مملکت روس آنقدر وسیع است که در یکطرف آن از برودت ، زمهریر میبارد ، و از طرف دیگرش حرارت آتش جهنم میسوزد . دشمن حقیقی ما این است . هر وقت یکی از این قوم را بکشیم ، بیکدیگر مبارکباد و دست مریزاد میگوئیم . نر و ماده به نوبت پادشاهی میکنند . از آنجا که اکثر اوقات پادشاه خود را می کشند با ما مشابهتی تام دارند . پس از آن کفار پروسیای روسیاه است ، که بما سفیر میفرستد .

اما خدا میداند برای چه ، بجهة اینکه مارا بنجاست ایشان ضرورتی نیست : میدانیکه در سعادت ما ، بصالح و طالح ، و پاك و ناپاك گشوده است . مانند رحمت الهی که بگلستان و مزبله هر دو می بارد .

بخدا نمیدانم بعد ازین که را بگویم : وا ایست ، به بینم : دو خرس شمالیست که در کنج دنیا افتاده اند ؛ اینان را دانیمارك و اسوج میگویند . قومی کوچکند ، و از شمار آدمیان معدود نه ؛ با اینهمه ، پادشاه دانیمارك مستقل ترین پادشاهان فرنگستان است ، و در مقابل قدرت و قوت خود یك پنگچریے هم ندارد . اما اهل اسوج همه ، بیکی از پادشاهان خود ، که وقتی در اروپا دیوانه وار جنگ و کار زارکرده است می نازند . این پادشاه جنگجو بود ، و برای او همین بس ، که جنگ باشد ، در هر کجا که باشد ، و با هرکه باشد . در حالتی نومید و مأیوس بخاك ما آمد . عاقبت مانند درندگان دشتی اسیرش کردیم . این است که مارا از احوالات ایشان اندك اطلاعی‌است ، وگرنه نبایستی بدانیم که در دنیا چنین ملتی هم موجود است .

کافری دیگر نیز فلمنگی است ، توانگر و دنیا دار ، مانند ارمنیان درمیان ما : در دنیا بجز سود خود و کسب مال چیزی نمیدانند ، و بچیزی نمی‌اندیشند . عادت ایشان این بود که سفیری تریاکی بما میفرستادند ، برای اینکه پنیر و کرهٔ گندیده ، وماهی شور بما بفروشند . اما از وقتی که (بوناپارت) نام پادشاهی طلوع کرد ایشان غروب کردند . پوست سگ از دندان گراز درید . اما این (بوناپارت) حقیقةً از آن پادشاهان است ، که اگر ازقبیل نادر شاه و سلطان سلیمانش بشماریم جا دارد .

سخن منشی را در اینجا بریدم ، و بدستاویزی این نام گفتم ، « ای راستی ! بزنگاه مرام و جان کلام اینجاست . در باب این مرد مرا اندك اطلاعی بده . شنیده ام که این کافر خیلی بهادراست » .

منشی :— چه بگویم رفیق ! این آدم اول هیچ نبوده ، و سربازی

متعارف بوده است ، حالا پادشاهی بزرگ شده . (ان الله یعز من یشاء ویذل من یشاء) و بهمهٔ فرنگان حکم نه ، بلکه تعدی میکند . دست رد بر سینهٔ ما هم نگذاشته ، برای تسخیر مصر لشکر کشید ، اما شمشیرش جایی درهٔ عمر ، و ذوالفقار حیدر را نگرفت . چشم مملوکی چند را ترساند ، و پارهٔ فلاحان بادیه را اینسوی و آنسوی دواند ، عاقبت با پای پیکفش برفت .

من :— اما انگلیس نام ایلی دیگر هست که در دنیا عجب قرین قومند . در جزیره می نشینند و قلمتراش می سازند ؟

منشی :— بلی ، درمیان فرنگان ایشان از دیرگاهی باز سر بر آستان دولت علیه دارند ، و پادشاه جمجاه ما ایشان را با عزوجاه میدارد ، از حیثیت قوت دریائی فائق بر همه جهانیانند ، و ساعتشان بی نظیر است .

من :— بسیار خوب ، اما از حکومتشان چه شنیدهٔ ؟ آیا سلطنت ایشان بجز پادشاهی عبارت از چیز دیگر هم هست ؟ .

منشی :— بلی ، من سررشتهٔ کاملی در اینباب دارم : اما من و تو از این چیز ها چه می فهمیم ! این قوم پادشاهی دارند که معناً بسیار کوچك می شمارند ، و ظاهراً بسیار بزرگ میدارند . خوراك و پوشاك و پول جیبش را ملت میدهد ، مانند تاجدار اطرافش را میگیرند ، سخنان نازك باو میگویند ، لقبهای عالی میدهند ، چنانچه ما میکنیم . اما قدرت یکی از دریا بگیران ما فندقی ما از او بیشتر است . بیك وزیر نه ، بلکه بیك مجرم ، بهر جرمی که مؤاخذ باشد ، جرأت یك چوب زدن ندارد ، تا چه رسد بقلکه ، وحال آنکه یکی از اربابان ما در صورت ایجاب گوش نیمهٔ اهل شهری را میبرند ، و در مقابل عطیه و احسانهم میبرند .

گذشته از این نیمارخانه وار چند خانه دارند ، پر از دیوانه .

نیمهٔ سال دا در آنجا جمع میشوند ، و بر روی یك مسئلهٔ پر و پوچ اینقدر کش مکش می نمایند ، و هر یك در یکروز اینقدر روده درازی میکنند ، که یك واعظ ما در تمام سال نتواند کرد . خلاصه هیچ امری واقع نمی شود ، که بی هیاهوی ایشان تمام شود . اگرچه مانند سر آغائی وا بریدن یا مال کسی را مصادره کردن یا چیز جزوی دیگر باشد .

برادر ! چه گویم ؟ خداوند بیارهٔ عقل داده ، و بیارهٔ جنون . خدا و رسول را شکر ، که ما مانند این طائفهٔ انگلیس بی تمیز ، برایی مردار خواری و کثافت کاری نزاده ایم ، با ذوق و صفای کامل ، در ساحل خلیج قسطنطنیه ، بر مسند ها والمیده ، با استراحت تمام قهوه میخوریم و چیوق می کشیم .

من :— عجیب ! چیزهای نشنیده نقل میکنی ؛ من هیچ اینها را نشنیده بودم . اگر من می شنیدم باور نمیکردم . که مثلا هندوستان بدان بزرگی در دست ایشان باشد و بیره زنان در آنجا حکمرانی کنند . تو این را شنیدهٔ ؟ .

منشی :— از قراری که شنیده ام این انگلیسان آنقدر جرت غوزند ، که هرچه بگوئی از ایشان بر می آید . و جای تعجب نیست ؛ اما اینکه بیره زنان شان در هندوستان حکمرانی می کنند هیچ بگوشم نخورده است . شاید هم چنین باشد : که میگویند ؟ خدا بهتر میداند . از اینجور دیوانگان این جور دیوانگی دور نیست .

من (بعد از تأمل) :— همهٔ فرنگان همین اند که گفتی ، یا اینکه بازهم هست ؟ تورا بخدا ! بگو ، چرا که در دنیا بعقل کسی نمیرسد که یك ملت از این همهٔ مخلوق مرکب باشد .

منشی (بعد از تفکری اندك) :— بلی دو سه ملت دیگر هستند که اسم بردن آنها را فراموش کردم ، چرا که بزحمتش نمی آرزد . مثلاً اسپانیول ، و پورتگیز ، و ایتالیایند ، که خوك میخورند و

ت می پرستند ، اما درمیان فرنگان جزو جائی نیستند . اولین دو سایهٔ دیال خود معروف ماست ، دومین یهودی چندی بما یادگار فرستاده است ، سیمین هر سال یك مشت درویش و قلندر می فرستند ، که پول بسیار جمع بخزینه بدهند . وکنیسه بسازند ، وناقوس بزنند . اما چیزی هم از جائلیق کبیر باید شنید . این یارو در رومیة الکبری خلیفهٔ فرنگان است ، مردم را بدین خود دعوت میکند . اما ما کلاه او را بر میداریم . زیرا که پیش از آنکه او بدین خود می آورد ، ما از آنها بدین اسلام می آوریم ، باوجودیکه پیش از قبول هدایت ، کفار باید آن عذاب الیم و سخت را متحمل شوند .

من :— یك سؤال دیگر هم بکنم کافی است . در باب ینگی دنیا چیزی شنیدهٔ یانه ؟ من اینقدر روایات مختلف در اینباب شنیده‌ام ، که گیج شده ام . درصورتیکه میگویند ، او در آن رویی دنیاست ، آیا از زیر زمین بدانجا میروند یا از جای دیگر ؟ .

منشی :— با آنان چندان داد و ستدی نداریم ، و از حالشان وقوفی نیست . اما اینقدر میدانیم که بدآنجا با کشتی میروند ، برای اینکه اینجا کشتی دارند .

پس آهی کشید ، که « رفیق ! ینگی دنیای ایشانهم مثل ایسکی دنیای ایشان ، کافرستان است : الکفر ملته واحده . انشاءالله خداوند با عذاب جاویدی همه را معذب بدارد .

چون سخن بدینجا رسید ، منشی اظهار عجز نمود وقلم را سربشکست ، قدری هم از دره و تپه بی زحمت افاده و استفاده صحبت داشتیم . پس قهوهٔ دیگر خواستم ، و با وعدهٔ ملاقات جدا شدیم .

—***—

گفتار هفتاد وششم

(نوشتن حاجی بابا تاریخ اروپا را)
(و برگشتن او نزد سفیر ایران)

بعد از استفتاح عالم سیاست ، با آنهمه اطلاعات مکتسبه ، به نزد سفیر برگشتم . بسیار حظ کرد . در مدت اقامت در استانبول برایم کسب وقوف مرا باین سوی و آن سوی میفرستاد ، تا اینکه بزعم خود ، چندان موضوع که بجهة نوشتن تاریخ فرنگستان کافی بود ، بدست آوردم ، چه پادشاه در کتابچهٔ خود چنین امر فرموده بود . این اطلاعات حقیقی و حقائق اطلاعی را من بنده ترتیب و مسوده نموده برای تصحیح بسفیر دادم ، و او برایم مطابقت با سلیقه و مذاق شاه یارهٔ حك و اصلاح کرد . آنچه بجاك قبایم پادشاهی بر میخورد قلم میکشید ، بجا بجائیکه مناسب می نمود پارهٔ بیفزود ، و بکاست . بخوش نویسی نویساندیم ، کتابکی شد . جلد و تذهیب نمودیم ، و بنام وقایع فیروزیم در جنة حریرین نهادیم . گفت ، « اینك قابل پیشکش حضور پادشاه » .

میرزا فیروز بعد از انجام خدمات محوله عازم ایران شد ، و تعهد بردن من با خود ، و در آنجا بخدمتی از خدمات دولتی گماشتن کرد ، که آدمی چنین پر از هر گونه اطلاعات فرنگستان برایم ما لازم است ، تا با سفرای ایشان در طهران بجوال تواند رفت .

تکلیفی به از این بمن نمی توانست کرد ، که از ترکان و از شهرشان سیرشوم ، چه هر وقت شکراب بخواطرم می آمد از تلخ کامی خود داری

نمیتوانستم نمود . حکایت ملا باشی طهران کهنه شد و رفت . شنیدم که ملا نادان را هم بدم خمپاره نهادند . زن ملا باشی که بدست کردان افتاد دیگر روی طهران ن ندید . عبدالکریمش هم کذالك : بنوعیکه ابداً ترس اعادهٔ صد تومان را نداشتم . نسقچی باشی هم بعد از گرفتاری ملانادان اسبش را گرفته بود .

پس با خواطر جمعی بطهران رفتن و خود نمائی نمودن میتوانستم . باعتقاد خودم ، احتمال آن میرفت که کسی دست بترکیبم نزند ، چرا که لا محاله از بزرگان برای حمایتم یکی پیدا می شد .

خلاصه هیچ عذر نرفتن درمیان نمیدیدم ، و انگهی همینکه میدانستند نوکر پادشاهم ، با همه تقصیر مانند بی قصوران ، کلاه را کج نهاده ، بهرجا میتوانستم رفت . لذا به مقدمات تدارك راه پرداختم . اما پیش از رفتن خواستم برغم حال اولین خود ، بهمشهریان خانواده دیدنی کرده ، وتشخص و جلالی فروخته باشم ، میدانستم که از وابستگان سفارت بودنم را میدانند ، از بی‌اعتنائی ایشان چندان خوفی نبود خورد خورد بدآنجا شتافتم . برایی بستگی بسفارتم همه به چاپلوسی با لقب «آقا» و میرزا ، و سرکار، وجناب، خطابم نمودند » . و با الفاظ رعایت آمیز از قبیل « سایهٔ شما از سر ما کم نشود ، عمر و دولت سرکار زیاد باشد ، از مرحمت جناب ، از لطف عالی ، و سائر تعبیراتم پذیرفتند » . هر که اینهارا می شنید هیچ باور نمیکرد که از دهان مردمان دو ماه پیش از آن باشد ، بلکه بر عکس . کسیکه از مرحله بخبر بود ، گمان میکرد که من جان بخش و جان ستان ایشانم . اما در وقت وداع ، پیر مرشد یعنی عثمان آغا را دیدم ، که باز بهمان نوع که با پسر حسن دلاك اصفهانی معامله میکرد میکند . اظهار دلسوزیی و مهربانی کنان گفت ، « فرزند ! برو ، خواه اسیر ترکمان ، و خواه سوداگر چاوق ، و خواه شوهر شکراب ، خواه نوکر باب درخانهٔ پادشاه باشی ، هرچه باشی ،

و هر جا باشی دعایی خیر منت بهمراه است ، خدا خوبت کند ، و توفیقت دهد » .

پس سفیر ، با اذن حکومت عثمانی ، و تشییع دو سه فرسخی جمعی کثیر از ایرانی وغیره ، از طرف (اسکدار) بیرون آمد . سفرمان خوش گذشت . و تا بایروان قضیهٔ که قابل ذکر باشد واقع نشد . و خبری نشنیدیم . در ایروان اخبار چندیرا شنیدیم ، که شایستهٔ وثوق و اعتماد نبود . ولی در تبریز ، در دیوانخانهٔ عباس میرزایی نایب‌السلطنه ، پارهٔ چیز ها نقل کردند . که مهمترین آنها رقابت سفیر فرانسه و انگلیس بود . غرض فرانسویان اینکه انگلیسان را از ایران بیرون کنند .

درباب تدابیر ایشان روایتهای مختلف شنیده شد . همهٔ ایرانیان در تعجب بودند ، که « این پدر سوختگان چرا با اینهمه مخارج اینهمه راه آمده ، در طهران بسر و مغز یکدیگر میزنند ؟ این است صورت محاوره و گفتگویی ایشان :—

سفیر فرانسه (با خود نمائی) :— پادشاه ما بزرگ و قادر است : لشکرش کران تا کران عالم را میگیرد .

پادشاه :— بسیار خوب ، اما با چه ؟ فرانسه کجا ایران کجا ؟

سفیر فرانسه :— درست است ولی ما میخواهیم هندوستانرا از دست انگلیسها بگیریم . شما باید بما راه بدهید ، و آذوقهٔ لشکرمارا متحمل شوید .

پادشاه :— شما میخواهید ، هندوستان را از دست انگلیس بگیرید ، بما چه ؟ ما نمیخواهیم ، بشما راه بدهیم ، و آذوقهٔ لشکر شما را متحمل بشویم .

سفیر فرانسه :— ما گرجستان را برای شما از روس میگیریم : تفلیس را بشما باز پس میدهیم : درد سر روس را از سر شما کم میکنیم .

پادشاه :— این حرف شما حسابی ، و اینمسئلهٔ دیگر است . هر وقت شما این تعهد را بجایی آوردید ، و ما بچشم خود دیدیم ، که درقفقازیه

یك تن از روسیان نمانده . آنوقت بشما جواب میدهیم ؛ اما پیش از آن ، ما را بگذاشتن گذشتن لشکر شما از ایران امکان مساعدت نیست . و با دوستان قدیمی خود انگلیسها نمیخواهیم ، میانه را برهم بزنیم .

از طرف دیگر ، انگلیسها چنین میگفتند :—

انگلیس :— فرانسه بایران نمی آید ، مگر برای اینکه ما را بزحمت و مرارت بیندازد ، و شما باید ایشان را راه ندهید .

پادشاه :— چه بکنم ؟ این تکلیف با قاعدهٔ مهمان نوازی درست نمی آید .

انگلیس :— ما میگوئیم که یا باما باید ساخت یا با فرانسه . دوهندوانه در یك بغل نگنجد .

شاه :— هم شما هم فرانسه . ما چرا دشمن برای خود بتراشیم ؟ ما با همه دوستیم .

انگلیس :— آخر ما بشما یاری میکنیم ، شما را مقتدر میسازیم ، پول میدهیم .

شاه :— اها ! این حرف دیگر است . شما مقاصدتان را بیان کنید ، بعد از آن ما فکرش را میکنیم .

در وقت خروج ما از تبریز ، حال بدین منوال بود . چون سفیران در طهران بشدت منتظر قدوم ما بودند ، بی درنگ بسیار ، با ولیعهد براه افتادیم .

در سلطانیه ، از دور ، قافلهٔ دیدیم که بایرانی نمی ماند . چون نزدیکتر شدیم ، معلوم شد که فرنگی ؛ و سفیر فرانسه است . که ایرانیها بهواداری انگلیسان با مهمانداری معزز و محترم از طهران بیرونش کرده بودند . از قراریکه میگفتند سفیر انگلیس بازی را برده‌بود . ازینجا معلوم شد ، که کار در خانه بچه پایه بوده ؛ و پادشاه در این معامله گول خورده یا نخورده است . سفیر فرانسه در تعجب ، که چرا تکالیف

مفیدهٔ او را نفهمیده رد کردند ؛ ولی دانایان را معلوم بود ، که زبان فصیح درهم و دینار ، حل آن مسائل دشوار را بآسانی نموده‌است .

ازین ملاقات بسیار خورسند شدیم ، چه فرصتی نیك بود برایی تماشایی اطوار و اوضاع ملتی ، که اینهمه وصفش شنیده بودیم . یکروز با هم لنگ کردیم ، سفیر ما بسفیر فرانسه معرفی شد .

بقاعده سفیر فرانسه می بایست دل شکسته و شرمنده باشد ، چرا که بیرونش کرده بودند . اما بر عکس ، بدرجهٔ نخیر ما ، خوشنود و شادمان بود ، هرگز قومی بدان دیوانگی ندیده بودیم : همه می رقصیدند ، آوازه میخواندند ، حرکات زشت نما میکردند ، همه باهم ، بدتر از ما ، بیکبار حرف میزدند ؛ نه رعایتی ، و نه پایهٔ ، و نه رتبهٔ درکار بود ، گویا همه همشأن بودند . بفرشهای ما خیلی بی ادبی کردند ، با کفشهای بر میخ همه جا را سودند و فرسودند ، و با دهانهایی کثیف همی خندیدند و تفیدند . من بحکم اندکی با خبری از چند و چونشان ، خواستم به بینم زبانشانرا با زبان ما هیچ مناسبتی هست یا نه ، ندیدم — و یك کلمه حرف از آنچه می گفتند نفهمیدم ، با هزار جهد و کوشش ، با نوشتن و از بر کردن ، اینقدر توانستم دریافت ، که سه لفظ را بسیار تکرار میکردند :

ساکری ؛ یاری ، آمپرور .

روی هم رفته ، از یکدیگر بد مان نیامد : جنسان بهم نزدیك می نمود ، و در یارهٔ عادات با هم مشابهتی تام داشتیم . اعتقاد ما این بود این جور مردم با همان شنگی ، و خوشمزگی ، که در سلطانیه داشتند ، بدوزخ هم بهمان طور می روند .

روز دیگر از یکدیگر جدا شدیم : آنان خندان و شادان وياوه سرایان ، که « شاه با ما چگونه حرکت کرده » ؛ و ما سر در گریبان ، اندوه خواران و اندیشه ناك ، که « شاه باما چگونه حرکت خواهدکرد » .

—***—

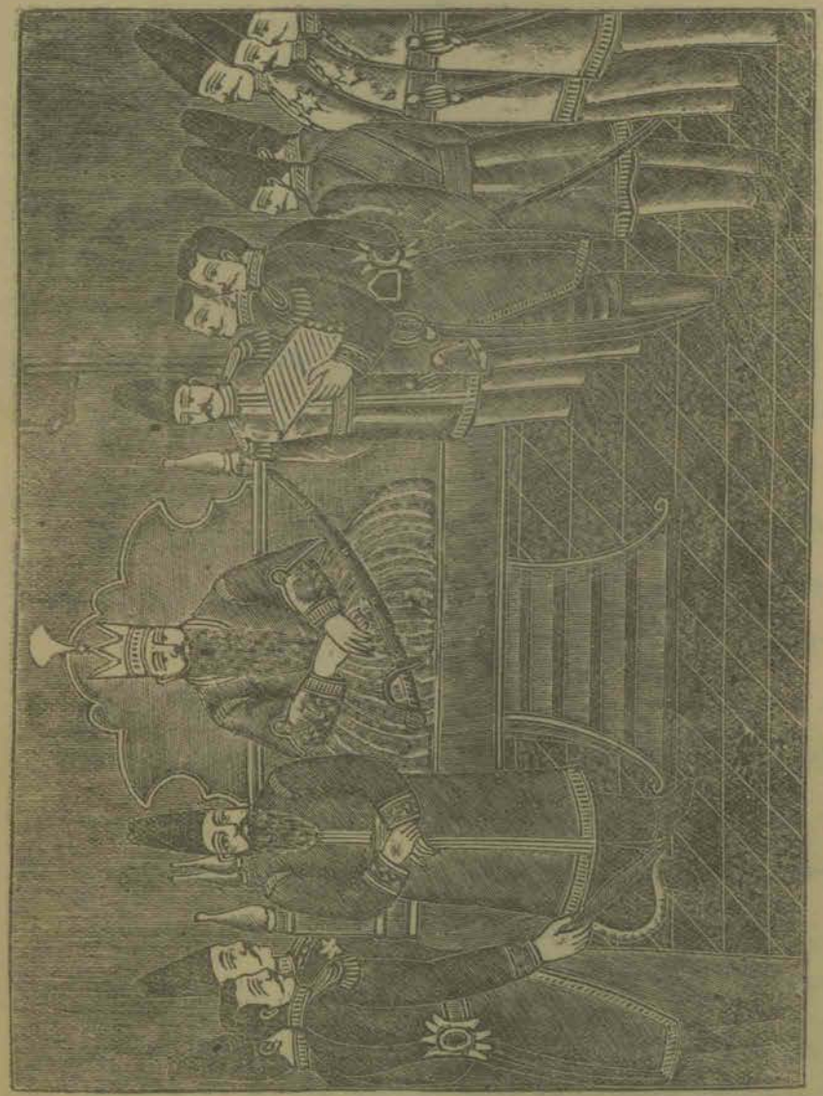

(آمدن ایلچی فرنگ در دربار ایران و خواندن خطابه)

گفتار هفتاد وهفتم

(در پذیرائی ایلچی فرنگ در طهران)

میرزا فیروز را شاه با کمال التفات پذیرفت ، از جوابهایش بمسائل مهمهٔ اروپا بغایت ممنون گردید ، دراینباب کسی ماهرتر ازو در دربار نبود . بهر سؤال ، در حال ، جواب دادی ؛ نه از نادانی دست پا چه شدی ، و نه از دشواری به تلاش افتادی . لفظ « نمیدانم » ، که درحضور پادشاه عیب بزرگ است ، بر زبانش نگذشت . در هر باب چنان با علم‌الیقین و استواری ، سخن گفت ، که شنوندگان پنداشتند همان است ، و جز آن نیست . در حق فرنگان چنان داد تحقیق و تدقیق بداد ، که گمان کردند زاده و بزرگ شدهٔ فرنگستان است .

از آنجا که من هم بمیرزائی او مشهور ، و بخبرپژوهی و سررشته داری فرنگستان معروف ، و در تاریخ نویسی با او مشترك بوده‌ام ؛ از این افتخار ، بی بهره نماندم ، اگرچه بقدر او بی باك و بی‌پروا نه . اما باز در جواب ، معقول دست و پائی میکردم . ولی بسیار دقت روی میداد ، که حرفهای آقا ونوکر مخالف نیفتد ، و مشتها وا نشود . سخنان جهان دیدگان کرامت بود و معجزه . چه خوش گفته اند .

در دیار بی زبانان هر نوا کاید بگوش
گرچه صوت خر بود آوازهٔ خنیا گر است

ایلچی انگلیس چند روز پیش از ما ، بطهران رسیده ؛ باعتباری

که سگی نجس و پلید ، ازخلیفهٔ مثل هارون‌الرشید پذیرفته شود ، شده‌بود .
عوام الناس ازین معنی دلتنگ ، و ملایان در اندا لند . که « این همه
احترام بیمعنی تقصیر خود ماست که برایے خود در این دنیا عذاب دوزخ
میتراشیم » . در وقت ورود ، در راهگذارش . گاوها قربان کرده ،
وجابجا نقلها نثار نمودند . امتیاز شیپور زدن در وقت سواری ، که خاصهٔ
پادشاه است ، باو احسان شده بود .

پس از آن در مهمان نوازی سرمویی دریغ نداشته ، بنصب ، خانهٔ
یکی از خوانین بنام ، باو منزل دادند ، و تمام اسباب فرش و ظروف
آنخانه را از همسایگان بزور اخذ نموده ، بانجهٔ یکی را هم با طویلهٔ
دیگری بدآنخانه الحاق کردند . بصدر اعظم حکم شده بود که در مدت
اقامت ایلچی در طهران ، خرج مطبخش از جیب او باشد ، چنانچه
در این مواقع معتاد و متعارف است . پول خانه و شالش را از برآن
گرفته بودند . شهزادگان ، و سائر ارکان ، و اعیان را حکم شده بود
که پیشکشها و هدایا به او بفرستند . دستخط مبارك صادر شده بود باین
مضمون :— که « ایشان مهمان ذات اقدس جهان پناهند و اگرچه کافر ،
اکرام ایشان واجب » . (من اکرم مهم فقد اکرمنی و من اهانهم فقد
اهاننی) این همه التفات و اعزاز هرآینه از برایے کفار کافی و دلپسند
بود ، و بایستی کلاه خود را بهوا اندازند . اما درباب رسوم و آداب
حضور پادشاه دشواریها بمیان آمد . ایلچی فرنگ بایکدندگی و
سرسختی ، اولاً درباب نشستن در حضور ، نخواست بر زمین نشیند ، و
بسندلی نشست ، ولی مقدار دوری ازتخت خود جا معین کرد . ثانیاً ملعون
غافل از (فاخلع نعلیك) ، با کفش کثیف بتالار فردوس اساس درآمد .
ثالثاً درباب کلاه برداشتن آنچه گفتند ، سر برهنگی بی ادبی است ، گوش
نکرد که « من فرنگیم » و کلاه را در آورد . که ادب و احترام ماست .
رابعاً در باب لباس که محل دعوای بزرگ است ، هرچه پیغام دادند ، که

« شال و کلاه برایت میفرستیم ، تا آدم وار بدربار داخل شوی » با ریشخند رد کرد ، و عذرش این بود که « من چون با همین لباس بحضور شاه خود میروم ، بحضور شاه شما هم نیز با همین لباس می آیم » ، اما چون کسی تا آنگاه طریقهٔ بار عام فرنگان و چگونه بودن لباسشان را نمیدانست ، احتمال داشت ، که با ارخالق و شب‌کلاه بیاید . کار خیلی گیر کرد ، تا گاه بخواطرم آمد ، که در عمارت چهل ستون اصفهان نقش قبول ایلچیان در حضور شاه عباس نقش شده ، شاه عباس تاج بر سر با فاخر ترین لباس بر تخت نشسته است . من این سر را بمیرزا فیروز گشودم . و او بصدر اعظم ، و صدر اعظم بشاه گشود .

چاپاری باصفهان فرستادند ، و بزودی یکصورت از آن نقش آورده ، و بایلچی نمودند که « بسم‌الله ، با این هیئت بیا » دیگر راه اعتراض بسته شد » انگلیس ملعون چون آن نقش را بدید ، اینقدر خندید ، که کم مانده بود بترکد و گفت ، « فهمیدم شما میخواهید ، میمون برقصانید » خلاصه سخن لباس اینقدر دراز کشید ، که پادشاه بستوه آمد ، و گفت « با هر لباس که میخواهد بیاید ، بجهنم » .

سلام پادشاه بهتر از آن شد ، که از ماش غیر مربی میتواند شد . تعجب کردیم ، که انگلیسان با آن بی تربیتی چگونه آن همه تربیت را خرج دادند : هیچ خلاف ادبی از ایشان سر نزد .

پادشاه با فاخرترین البسهٔ خود ، که چشم انگلیسان را خیره میکرد ، بر تخت زرین نشسته ، هر کس میدید میگفت :

مگر جمشید یا داراست این شاه
بدین جاه و بدین جاه و بدین جاه
چنین شاهی که دیده بر سر تخت
بدین رخت و بدین رخت و بدین رخت

شکوهش باشد از نوشیروان پیش
بدین ریش و بدین ریش و بدین ریش
زخطش ملك نوشروان خراب است
ز ریشش ریشهٔ ایران در آب است.

شاهزادگان والاتبار ، با آب و رنگی بیشتر از آب و رنگی جواهر و مروارید آبدار بر و بالایی پادشاه از چپ وراست صف زده . اندکی دورتر دو سه وزیر فلاطون تدبیر ، که هر یك مخزن عقل و معدن حکمت بودند ، با شال و کلاه و کلچها ، بی حرکت مانند صورت ، پشت بر دیوار داده ، در پهلویی آنان غلامان فرخ رخ پریوار ، فرشته کردار ، که بجملهٔ عرش و خزنهٔ فردوس میماندند ، ایستاده ؛ فرنگان بدرسوخته با قباهای ببدن دوخته وتنبانهایی بساق چسبیده وصورتهای تا بروت نیز تراشیده ، مانند شتر مرغ یا عنتر ، درمیانه ، مباینت اساس و مخالفت لباس خود را می نمودند . بشکوه و حشمت پادشاهی وقعی نگذاشته ، از هیبت وهیأت او بیم و هراسی نداشتند ، اما اطوارشان بعینه مثل اطوار ما بود .

ایلچی خطبهٔ خواند با عباراتی چنان عوامانه و راست حسینی ، و با الفاظی چنان از فصاحت و بلاغت و صنائع بدیعه عاری ، که گفتی استرابانی با اشتربان حرف میزند . خدا پدر ترجمان ما را بیامرزد ، وگرنه پادشاه را شاهنشاه شرق و غرب و قبلهٔ عالم و عالمیان هم نمی گفتند .

اگر بخواهم فرق اوضاع و اطوار باطنی و ظاهری ایشان را با خودمان بنویسم ، قلم و دواتی جاویدی درکار است ، گروهی از عقلایی ما بحکمت استدلال می کردند ، که « اینهمه تفاوت باید از تأثیر آب و هوایی اقلیمشان باشد ، که تیره و تار و پر از رطوبت و بخاراست ، چگونه میتوان درمیان دو قوم قیاس مشابهت ومشاکلت

کرد ، که یکی از آب محاط است ، و روسیی آفتاب نمی بیند ، و دیگری روز تاشام در آفتاب می سوزد » ؟

اما علما بطوری ساده تر و بعقل نزدیکتر تاویل کردند . که « این فرق از دینداری ما و بیدینی اینان است ، اینان را نور ایمان در روی نیست ، و دلشان ازظلمت الحاد وزندقه تیره‌است : و ما ، بحمدالله ، رویمان از نور ایمان منور و قلب مان از لوث کفر مطهراست ، اگر این ایلچی و همرانش با همهٔ ملت انگلیس مسلمان شوند ، هر آینه و سمت پلیدی و نجاست از ایشان برداشته شود ، و شاید که از درکات جهنم رسته در درجات علیئین بهشت برین با ما هم نشین شوند » .

—***—

بصدراعظم برسان و بگو که ، مرا هیچ چیز از خیرخواهی اهل ایران باز نخواهد داشت . امیدوارم که باز آن تعارف عام را قبول فرمایند که در حق من نشانهٔ التفات بزرگی است » .

با افتخار تمام و لذت بی نهایت بجانب صدراعظم بازآمدم . این کار با کارهای گذشته ، و بانچه بعد از آن روی داد ، همه دلیل بزرگی و زرنگی من شده ؛ مرا مورد عنایت صدر اعظم گردانید ؛ که همهٔ رقیبان را کنار نشانده براستی راز دار و ندیم و یار او گردیدم .

—***—

گفتار هشتادم

(دور شدن بدبختی از حاجی بابا)

(و مسافرت او بدیار خویش با مرتبهٔ بزرگی)

شرایط معاهده با گروه مشرکین درکار تمام شدن ، و قرار بر این شد ، که برایے استحکام پیوند یکرنگی و یکجهتی میان دو دولت سفیریهم از ایران باندن رود . بعد از امضای عهدنامه ، صدراعظم مرا به حجرهٔ خاص خود خواسته گفت :— « حاجی ! بیا ، حرفهای عمده با تو دارم . من تو را از خود میدانم ، درست ملتفت شو چه میگویم » فی‌الفور بتواضع و احترامات لازمه برخاستم .

گفت . تواضع را کنار بگذار ، و گوش کن :—

بد یا خوب ، کار ما با انگلیسان گذشت ؛ پادشاه بمطلوب خود رسید ، سفیری باید باندن بفرستیم . توهم میدانیکه ایرانیان ، بسیار کم دلشان میخواهد از ایران بیرون بروند : نمیدانم که را بجویم ، که بی ناز ، این خدمت را درعهده گیرد . یکی را در زیر سردارم ، که بیشتر از دیگران بفرستادن او مایلم . و هم رفتن و دورشدن او ازقبلهٔ عالم خیلی لازم است ؛ لذا ، دلم میخواهد برضا کردن آن بکوشی » .

بی محابا گمان کردم که خودم ، اما سبب دور شدن از قبلهٔ عالم را نفهمیدم . ولی از تو ید و افتخار این کار از جای رفته ، پیش رفتم ودامنش بوسیدم که ، « کمترین بندگان برای اثبات بندگی حاضرم : هر خدمتی که محول بفرمائید تا بپای جان هم برایے بجا آوردن ایستاده ام » .

وزیر :— آفرین بر تو ! خوب گفتی ، حالا بشنو ، اینکه من در زیر سر دارم ، میرزا فیروز است .

باد من فرو نشسته ، با شدّو مد گفتم بلی .

وزیر :— حقیقت نفس‌الامر اینکه می بینم ، این روزها پادشاه را باو خیلی میل است . مردی است ، خیلی حراف و عراف ، در جایلوسی و ریشخندی استاد ، اینقدر دروغ میگوید و امر را مشتبه میکند ، که پادشاه او را از همه بیشتر دوست میدارد . کی میداند این دوستی تا بکجا میرود ؟ علاوه برین میدانم که دشمن جانی من است ، با اینکه در ظاهر خود را دوست می نماید . اگرچه تا امروز از شیطانی و فساد هیچکس نه ترسیده‌ام ، اما حالا نمیتوانم گفت ، نمی ترسم ، اگر او را بنام سفیری از اینجا بفرنگستان دست بسر نکنیم ، سرچشمهٔ اضطراب و تشویش خودرا بسته نخواهم دید ، یکبار از طهران بیرون برود ، اگر برگردد (انشاءالله بر نمیگردد) من کاری میکنم ، که دیگر او پادشاه را و پادشاه او را در خوابهم نه بینند » .

من بدینخیال افتادم که ، « چه کنم ، تا درین شر ، خیر من باشد » .

وزیر :— « اینکه گفتم یك شق تدبیر من است . شق دیگر اینکه ، حاجی ! تو باید بنام منشی اولی با او بروے ، دوست و معتمد منی ، غرضهای مرا میدانی ، از ورود این پدرسوختگان تا امروز از تمام وقائع با خبری ، بنابراین اینکار خلعتی است ، بالای تو دوخته ، اگر آنچه میگویم بجاییے آوری خدمت بزرگی بمن کردهٔ » .

از آنجائیکه کار سفارت از منشی گری بهتر بود خوشم نیامد . دیدم از طریق توقی برگشتن و راه منشیگری و زیردستی پیش گرفتن ، مثل ترك شاهراه و اختیار کوره راه‌است . و آنکسی آن نا خوشی ملی ایرانیان در من هم بود ، نمیخواستم . ترك راحت حضر و اختیار زحمت سفر ، (علی‌الخصوص سفر دریا) و اختیار دیار غربت کنم ، و انکسی

غریبی بدان سان مجهول الحال، مملکتش بی صدا و ندا، تیره و تاریك، و مردمانش نجس و کافر، مانند کسی شدم که بدهنهٔ الهاك یا هلاك رسد، و از این تکلیف وارده ماندم.

جوابم عبارت شد، از کلهٔ چند، سرد و خشك، که ایرانیان در وقت خورسند نبودن بکار میبرند. از قبیل «بچشم، بندهٔ سرکارم، اختیار با شماست، هرچه بفرمائید، تاجار فرمان بردارم» و خاموش شدم.

وزیر ملتفت مرحله شده گفت «معلوم شد از این تکلیف خوشت نیامد. خود میدانی که جستن کسیکه این را قبول کند آسان است، اما چون من فائدهٔ تو را منل فائدهٔ خود میشمارم، این است که میخواهم؛ اولاً تو باصفهان بروی و سوغات و هدایائیکه باید بلندن فرستاده شود تدارك کنی، و چون آنها باید از اهالی تحصیل شود، راه خوبی برای خالی نماندن کیسه است.

سخنش را بریدم، معاودت بدیار باآن پایه و اقتدار، نه تکلیفی بود که رد آن بتوان؛ و جوابی دلیرانه دادم که «به نمك سرکار و بسبیل مردانهٔ شاه که برفتن حاضرم وحرفی ندارم. هرجا بفرستید، اگرچه بدرك اسفل، برایم بیرون کشیدن فرنگان هم باشد، میروم».

وزیر :— باشد. در اول میروی و چم میرزا فیروز را میگیری، که «در ایران مانند تو کسی شایستهٔ اینکار نیست». اینقدر دانهٔ منافع و مداخل و افتخار و توانگری و میل شاه و احترام من باو میپاشی که بدام بیاید و میگوئی که، بعد از معاودت، خدا میداند که تا بکجا راه داری: اکنون هم رقیب داری، این کار را از دست مگذار. دیگر خود میدانی، باقی را بساز. اینطور بکن، به بین چه طور رو دستت را میخورد. برو، خدا نگهدارت

از پیش صدر اعظم بیرون رفتم، نمیدانستم در آسمان هستم یا در

زمین. با خود میگفتم، زهی سعادت، آنچه از خدایی خواسته بودم رسید. با قبای سرافرازی وشمشیر توانائی وخنگ تکوه سوار و بمملکت خود رفتن، زهی سعادت! ای آنکه روزی بسر دلاك را استهزا میکردی اکنون بیا و معتمد شاه و امین وزیر را تماشا کن. ای سرهائی که در زیر تیغ من بودید، زنهار بمن فرود آئید، که بجای تراشیدن قوهٔ بریدن دارم. ای کسانیکه مرا از میراث محروم ساختید گاه آنست که آن لقمه را نا پخته از گلویتان بیرون آرم.

با این امراض واغراض، درکوچه هرکس باد بغلم را میدید رم میکرد، تشخص از سروصورتم میبارید. از همانگاه خود را میدیدم که براسب یراق مرصع سوار، خدم و حشم از پی دوان، مهمان داران ازمیسره و میمنه میارکباد گویان، با بار و بنه داخل اصفهان میشوم.

باری بخانهٔ میرزا فیروز رفتم، پیش از من ایلچی انگلیس رفته بیت صدراعظم را گشوده؛ همین حرف درمیان بود. اگرچه وابستهٔ صدراعظم شناخته شدمی، ولی باز دوست جانی میرزا فیروز بودم. از خبر همراهیم با او خوشنود شد، از گذشته، حکایتها رفت، و برای آینده طرحها چیده شد. خندید که باز «بیاد شکراب نیفتی؟»

گفتم :— «زنهار او را بخواطرم میاور که او مشك نیست (و ما کررنه لایتضوع). پس بهانهٔ اینکه ازحرف شکراب میگریزم بگریختم».

روز دیگر پادشاه با لفظ مبارك، در دربارعام فرستادن میرزا فیروز را بسمت ایلچیگری بیان گذارد، وصدراعظم بمن وعده داد که، «بمحض حاضرشدن فرمان پادشاهی، تو باید باصفهان بروی». چه لازم [illegible] تدارك [illegible] را درد سر دهم، و [illegible] ان رفتم

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۲

اوج رفعت و اقبال و سهم ادبار خویش را در اقصی درجهٔ حضیض و وبال دیدم. از در و دیوار بگوشم ندا همی‌رسید. که «بر روی عمرت دری نو گشود». حاجی بابا پسر حسن دلاك، بانام میرزا حاجی بابائی و صاحب منصب شاهی داخل مسقط الرأس خود شد. ازین بیشتر چه میخواهی؟

خوانندگان! سوانح حاجی بابا بحکم تجربه میدانند که از معرکه گیران و سخنوران ایران هم شمهٔ آموخته ام. لذا حکایت خود را مینویسم و بنده شما هستم. غرضم اینکه تا زر به ترازو نسنجید بره بخانه نبرید. بیشتر تشویق وترغیم کنید، تا بیشتر حکایت کنم، خواهید دید، که حاجی بابا با ایلچی بزرگ چگونه بلندن میرود. شرح سفر خشکی و دریای او را با دیدها و شنیدهایش و بعد از معاودتش بایران آنچه برسرش آمده همه را خواهید خواند.

اما این را هم میگویم که نویسنده، مانند آن درویش سیمین حاجی بابا، هنوز طریقهٔ طالبیدن شیئی‌الله و تحریك رگ حرص و شوق خلق‌الله را خوب نیاموخته، تا از نتیجهٔ کار مطمئن، خود را دلیرانه بمعرکه اندازد. بدین روی با کمال شرمساری و خاکساری میگوید: «بخدا سپردیم همه را».

—•••—